بعنایة الله و فضله

بهارین گلشنی بابتسام ریاحین تازه فقرات رنگین

حکایات معطر ساز دماغ تفرجیان صاحب بنیش معروف بنام

بهار دانش

رقم زدهٔ قلم معنی نگار فهرست فنون سخندانی قانون کلی

نیرنگ طراز معانی خرد پناه منشی عنایت الله بقلم جلی زیبا محشی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکهنؤ

بار شانزدهم بماه ستمبر ۱۹۱۱ع طبع شد

فهرست مضامین کتاب بهار دانش مع قید صفحه

بیمن گلشن آرائی کن و کار رنگین فرمائی تختهٔ گل و غنچه

بهار دانش

در مطبع منشی نولکشور خندان گردید و زینت گریبان اهل جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

فاتحه کتاب مستطاب آفرینش و پیرایه صحیفه دانش و بینش حمد خداوند خرد بخش سخن آفرین صورت نمای معنی ایجاد و تکوین ست که بر لطائف ابداع و صنایع اختراع قدرت کامله اش از ماه تا ماهی گواهی داده و از ذره تا خورشید بر وحدانیت ذات برحق و یگانگی مطلقش زبان اقرار برگشاده سخن سنجان بیدار درون از روشنی وصفش روسپید جاوید ست و ضمیر صافی گهران صفوت آیین از پرتو فروغ معرفتش رشک افزای تجلی ماه و خورشید ای پیرایه پیرای رنگین بزم آفرینش بدین رنگ نقوش رنگارنگ و صور گوناگون جز قلم قدرتت که بر صفحه ظهور نگارد و این گونه اشکال مختلفه و اوضاع جداگانه در کارگاه بوقلمون جز صنعت والایت که در جلوه نمود آرد

نظم

تو نگاری ز خاک صورت پاک	تو توانیش باز کردن خاک
تو دهی و تو آری از دل سنگ	آتش لعل و لعل آتش رنگ
همه از صنع تو مکان و مکین	همه در امر تو زمان و زمین

اندیشه اعجاز پیشه دقیقه سنجان قضا و قدر از دید و شناخت لطائف صنعت سرمایه

حیرت بجدی نیند وخته که تو انگشت وخرد عقده کشای ارباب فضل وهنر را از دریافت کیفیت شرافت
صفاتت چنان گرهی بر زبان نهاده که شرح آن نتوان کرد زهی غفلت وبی تمیزی
در مقامی که چشم همه بین وعقل همه دان مقدسان ملأ اعلیٰ از ادراک کماهی حقیقت وثناسائی
آن بنارسائی دریافت اعتراف نماید وفکر بلند آهنگ دقیقه رس والاگهران عالم بالا از تصور
ادنی مراتب حق صفاتش بعجز وقصور گراید ما پاشکستگان زاویهٔ حدوث وامکان را باین پستی
پایه چه یارا که خویشتن را مرحله پیمای سواد اعظم معرفتش انگاریم وما پیروان وهم وخیال ناقص را
با چنین هستی فرومایه چه مقدار که بتردد فکر وتکاپوی نظر نام شناخت حضرت عزتش بر زبان آریم
چون بر سالکان مسلک تجردی پیداست وصورت روشن این معنی محتاج بفروغ حجت نیست
ت که سخن آفرین والاحضرت را فکر ناقص انسان بیاوری حواس سست اساس سخن نتواند ستود
ن وهیچ آفریده ساحت ثنای آفریدگار را بمقدار وهم واندازهٔ گمان نتواند پیمود لهذا ابلق اندیشه را
قرار از طی مسافت این وادی پر آفت باز داشته گلشن جاوید بهار سخن را از ترشح ابر سفید رحمت
یعنی فیض نعت والا رتبت سزاوار فرخنده خطاب کریمهٔ لولاک لما خلقت الافلاک
که منظر هفت طبقه حدیقهٔ کائنات از پرتو جمال جهان آرایش روشنی اندوز جاوید گشته و
منشور لامع النور رسالت در دیوانکدهٔ قضا وقدر بنام نامی آن صاحب فضیلت
اول ما خلق الله نوری زیور امضا پذیرفته آب ورنگی تازه وزینت بی اندازه بهم رسانیده زهی
گرامی گوهر محیط جود که فروغ بوارق کلام معجز نظامش جیب اندیشهٔ اعجاز پیشگان را مشرق تابان
خورشید معنی ساخته وخهی جوهر عرض وجود که پرتو بیان متینش بر اثبات شرافت کلام قدسی
دلیلیست روشن وسرگشتگان ظلمات حیرت را چراغ سراغ بر شاهراه علم الیقین پیش رو
گذاشته اگر سخنم از شادی بر خود ببالد میشاید وخط خامه ام اگر سر خط آفتاب گردد میتاند

زیرا که حرف ستایش عالی منزلتی بر زبان دارم که دارای عرش مجید کتاب عالم را بنام نامیش تصنیف کرده و سخن آفرین و الاحضرت از بهر آرایش نظم کائنات اسم مبارکش را مطلع دیوان ایجاد و ذات مستغنی الصفاتش را مقطع قصیده ارشاد ساخته

آخر بیت غزل و قصیده ۱۲

یاد او آب در دهان دارد خلق او را خدای خوانده عظیم خلق را وصف او چه امکانست		نظم وصف او روح بر زبان دارد یا فرقه دین حق بدو تعظیم وصف خلق کسیکه قرآنست

اکنون که قلم فیض الکتاب ببرکت این ذکر دلنشین و بیان متین مانند نیشکر براست مزگی علم گردیده و همین دست آویز این ستایش اندیشه تاب بسان تیر چرخ انگشت نمای اهل رقم گشته بران سر است که تحریر دیباچه این سواد اعظم قبول و اقبال که خرد معنی پرور به بهار دانش موسومش ساخته و در آغاز سال هزار و شصت و یک هجری صورت ترتیب پذیرفته آوازه سخن تازه را آویزه گوش روزگار سازد چون فروغ بخش الهام این تقید و چهره گشای پیکر این تحریر کیفیت مهرورزی رنگ افروز بوستان عشق و حسن شاهزاده والا مقدار جهاندار سلطان و چشم چراغ دوده دولت و عصمت بهره ور بانو و حکایات حسب حال این هر دو مهر پیشه وفا اندیشه است که بتفصیل رقمزده کلک معنی نگار فهرست جامع فنون سخندانی و قانون کلی نیرنگ طراز معانی چهره نگار حسن مقال آئینه دار صور خیال مجلّه پرداز معانی بکر جلوه طراز عرائس فکر انجمن آرای سخنان نو آئین چمن پیرای نکات رنگین سخن سنج دانش پناه نبض شناس قلم مزاجدان سخن عنایت الله که سخن را با و دوستی جانی است و معانی را با طبعش پیوند روحانی گشته بنده ره نورد جادهٔ اتحاد نمک پرورده حسن اعتقاد خاک راه آل محمد صالح که بآن پاک گوهر

موصوف ۱۲ — صفت ۱۲ — یعنی نشان ۱۲ — خاندان ۱۲ — پاک ذات ۱۲

بیت اول از غزل و قصیده که در هر دو مصراع قافیه باشد ۱۲ … قصیده در لغت بمعنی مغز … و در اصطلاح شعر که هر دو مصراع بیت اول با مصرعها ثانی ابیات دیگر هم قافیه باشد ۱۲ … از معانی روح اینجا قرآن مجید و حضرت عیسی و جبرئیل علیهم السلام احتمال دارد ۱۲ … در سوره نون ارشاد شده و انک لعلی خلق عظیم ۱۲ … الهام در دل افکندن … و در اصطلاح … خدا تعالی خبر باشد … خبر باشد ۱۲

… مشتهر شده غلط است از مدار و منتخب و کشف ۶۱۲

نسبت هم گوهری وشاگردی دارد ودر تصویر نمود اری از کیفیت وکمیت آن بدین صورت
معانی طراز گردیده شمهٔ از لطف عبارات این نوربهٔ حدیقهٔ فکر که مراتب محسنات معانی
بلند مهر آمیز ومضامین برجسته عشق انگیز وایراد آن در فقراتش از مایهٔ توصیف خرد
بالغ رس افزونست وشاهد وصفش از مشاطگی نظم ونثر وحلیهٔ مستعار استعاره وتشبیه مستغنی
بفهم ناقص خود در قید تحریر می آرد سبحان الله اینچه گلشنی ست بهار آفرین که در جنب ضیای
ازهار زهره سیمای معانیش چراغان نورافروز گلشن سپهر بیتاب مینماید واعجاز نمائیهای
بدائع وصنائع لاله زار سهیل آثار مضامینش در تحت تصرف خرد والا واندیشهٔ آسمان پیما
نمی آید الفاظش بچهره افروزی معانی مانند قصیدهٔ مرصع کهکشان شان کان بدخشان
شکسته وعباراتش بشگفته روئی فیض مانند گلزار ابراهیم آب وتاب گوهر نظر اهل بصیرت
افزوده آنسکه معانیش والاست تعریفش از گران سنگی قدر ومقدار تن بمیزان بیان نمیدهد
وبسکه سخنش بلندست توصیفش از تنگی دستگاه لفظ ومضمون در ظرف تقریر وحوصلهٔ
تحریر نمیگنجد از فیض روانی عبارات فقراتش بر صفحهٔ سیمگون کاغذ بسان طاؤسان
چتر زدهٔ بهشت در خیابان ناز بخرام آمده وسبزان مضمونش که رشک افزای چمن
فردوس اند بجسن داستان بادهٔ سخن راجان داده ودل برده بیاض صفحاتش از
غایت صفا پروری چون دیبای نقره باف صبح از تاب آفتاب معنی چهره برافروخته
وسواد عنبر آمود سلاسل سطورش همان پنداری که طرهٔ مشکبار مهوشان بر عارض سیمین
بتسخیر آفتاب پرداخته بین السطورش که نهریست لبالب از آب زندگانی از حلقهای
موج الفاظ دامی برای صید شهباز نظر تفرجیان گسترده وسنبل پر پیچ وتاب حروفش که
از هر دو طرف سایه بر آن انداخته معاینهٔ طرهای عنبرین نیکوان در آئینهٔ عارض پرتو وقوع

افگنده تو گوئی سیه مستان بادهٔ حسن بر کنارش خفته اند یا سبکروحان صبح نفس مانند مسیح
بر چشمهٔ آفتاب جا گرفته بی شایبه تکلف این نسخه جامع فنون مجهولی و این مجموعه شریف
حسن و خوبی کارنامهٔ آگهی ست که شمار محسنات آن تکلف محض ست همانا چمن پیرای این گلشن
فیض بی توقع مزد و منت باندیشه تحصیل تحسین و آفرین که ستوده ترین متاع کارخانهٔ
همت ست در هر قطعه اش هزاران نهال تازه که از کثرت برومندی معنی و حلاوت
مضمون طرب افزای طبع اهل بینش ست سر سبز کرده بر سالکان مسلک دانش وقف
نموده

نظم

ز قصد نازک و انداز رنگین
کند چون صفحه راه روش مسطر
ثنای آب و تابش هر که گوید
روان در جدول اوراق او آب
چو لفظ و معنیش آرم بخاطر
همه مغز قلم مغز سخن شد

حروفش چهره آرای گلستان
شده چون تخته گل هست آگین
چنان جوشید ز کاغذ آب حیوان
زبان از چشمهٔ خورشید شوید
صفا از بسکه چون آئینه بگزید
همان معنی بوصفش بندم آخر
دلم ز انسان گل او صاف و امید

سطورش رونمای سنبلستان
پی تحریر او دست سخنور
که گردد تار مسطر رشتهٔ جان
بود از فیض معنیهای سیراب
بلفظش صورت معنی توان دید
چو تحریر سوادش کار من شد
ز کلکم نخل بند فیض گردید

هر چند این سفال ریزهای همقدار و خزف پارهای ناهموار را شایستگی آن نیست که با چنین
جواهر ابدار معنی همسلک گردد و در انجمن گوهر فروزی بران معنی نژادان مقدم نشیند اما چون
گلستان را از خار ناگزیر ست و بحر را بر ساحل از خس و خاشاک چاره نه اگر به پیشکاری آن
مسند آرایان دیوان معنی گرائید و برنگ سبزه پامال آن تازه رویان گلشن فیض گردد گنجایش
دارد امید که اجزای این نگارین چمن دانش که برنگ رنگین اوراق سفینه گل شیرازه جمعیتش
از رگ جان بلبلان باغ ارم و تار طرهٔ سنبلستان خلد میشاید بفیض قبول خاص و عام کوکبهٔ

آرای تجلی معنی و آئینه نمای صور مراد گشته چشم و چراغ دل سخن پرستان و باغ و بهار نظر
پاک سرشتان گردد و سوادش مانند سیاهی مردم در دیدهٔ اهل بینش جا یافته از روشندلی

بلبلهٔ القدر زکوه فیض دهد نظم	اندرین نامهٔ نشاط افزا	که بود فیض بخش اهل صفا
قلم نکته سنج کرده رقم	داستان محبت دو صنم	حرف حرفش دلیل اشتواقیست
نسخهٔ سرنوشت عشاق ست	لفظ و معنیش تازه و رنگین	چون گل نوبهار صورت چین
از سوادش که هست نور افشان	با دو روشن سواد هندستان	

بسم الله الرحمن الرحیم

پیرایهٔ دیباجهٔ سخن حمد حکیمی ست که ملک معنی را بوساطت تیغ ناطقه مسخر معشر بشر گردانیده
در خطهٔ خاک خطبهٔ خلافت بنام نامیش بلند آوازگی داده و تیغ زبان را جوهر بیان آراسته
مقالید اقالیم سخنوری در قبضهٔ اقتدارش ودیعت نهاده مصرعه حکیمی سخن
برزبان آفرین — و همین نتیجهٔ نطق نعت مرسلیست که روح الله بسان روح الامین
تمنای جناب بوسی جلالش بر چرخ چارمین در تنگ و تاز ست و موسی مانند موسیچه
در گلشن کمالش صفیر سنج شوق و نیاز مصرعه ختم رسل خاتم پیغمبران پس از
تحمید صانع بی آلت و نعت صدر آرای بزم رسالت کاملترین مدح سایهٔ سبحان صاحب
سریر زمان ست که خاک آستانش از بس بوسهای خواقین چون صحن سپهر مجدر گشته
و طوق طاعتش در گردن ملوک و سلاطین چون روزی مقدر آمده فغفور چین و خاقان ختن
از خرمن نوالش خوشه چین و نام نامیش را با ناصیهٔ مهر همان نسبت که نقش را با نگین
از رشک رایحهٔ خلق کریمش خون در دل نافهٔ تاتاری گره بسته و از بیم باد تیغش عدو
چون آب در زیر جوشن در زره نشسته از پاس شحنهٔ انصافش گرگ بیشهٔ پشیمان گزیده وانا

سهم صهیل سمندش شیر در صحرا چون رمه از گرگ رمیده مید سلاطین زمان شهاب الدین محمد
ثانی صاحبقران شاهجهان بادشاه غازی گیتی ستان گورگان شعر

آنکه گسترد در آفاق جهان عدل عمر	وارث ملک سلیمان ملک حیدر دل

کیفیت منشای تصنیف این انشای سرخوشی بخش دماغ خرد که ریاحین چمنستان معنیش ابهار طراوت افزاست

برضمیر مهر نشان وخاطر صبح توامان چمن پیرایان باغ فضل وهنر وسخن پردازان والاگهر پوشیده نماند که روزی در ایام عیش ونشاط وهنگام مسرت وانبساط که از آثار انظار کرم خسرو انجم سطح خاک چون ساحت افلاک سرسبز بود وصحن چمن از بس نسرین ونسترن رشک افزای پروین به تکلیف بعضی از دوستان موافق چون گلهای بوستان مرافق سر بصحرا کشیدم دیدم که ساقی سحاب بآئین همت بلندان لطف سرشار بحال سبز بختان روزگار مبذول داشته وزمین باانهمه وقار از سرخوشی نشئه آب بحر دار تنگ ظرفان ضمیر دل بیرون انداخته رسام ربیع گوناگون نقش بدیع بر ایوان غصان بسته ومنشی ندرت نگار قدرت بر صفائح گلشن بخط ریحان فقرات رنگین نوشته مشاطه صبا عروسان باغ را هفت کرده وسبزان چمن عقیقین جام لاله باده شبنم خورده نسیم بهاری چون مشک تاتاری از نافه گل مشام روزگار معطر ساخته ودوشیزگان نبات بحسن دلکشای وجمال جهان آرای گرو از خوبان خلخ ولعبتان نوشاد برده آب رو دیبا بر روی سبزه میناکار در چشم تماشائی چون کهکشان بر فلک نموده ورنگ آمیز ربیع در بزم رنگین ریاض از شاخ سنبل وبرگ لاله وگل مشک با شنجرف سوده مرغان نواسنج از زمردین لوح چمن بسان اطفال دبستان ابجد نشاط ازبر کرده بلبل از تماشای حسن شاهد لعلین

قبای گل در بوستان بهزار داستان غلغله آورده و ساقی روزگار از بادهٔ مروق خمخانه بهار خرابات نشینان این دیر خراب را راح یغمی داده و سبزه خط از محبوب نسیم و اهتزاز هوا بسان دریا موج زن گشته و آهان گور و گوزن از نشاک سنبل و شاخ ضیمران چون ناف آهو مشک آگین گردیده و لبهای غزالان از برگ ارغوان و شقایق نعمان مانند دهان طوطی

بسندین شده نظم

زجرم کوه تا میدان عنبرا
بهر جوی شده آب روانه
کشیده بر سر هر کوهساری
زمردگون بساط مرغزاری
کشیده خط گل طغرا الطغرا
بطرف هر چمن سرو چمانه
گل از هر منظری نظاره کرده
قبای سبز را صد پاره کرده

نکریزی سبزان بهار و شکر آمیزی رامشگران چمن زار و مستانه روی آب رود بار و قهقههٔ تدروان خوش رفتار و پای کوبی غزالان مینا سم و حناگری طاوسان مرصع دم در طبیعت این تماشا گر هنگامه صنعت بیچونی بدانگونه ساری شد که دل از نارسائی روزگار که غنچه کردار در گرو انقباض بود بسان گل بشگفت و ساتگین خاطر لبریز بادهٔ نشاط گشت و بسکه هوای طرب انگیز آن گلزمین مینو آیین دامان دل کشیده صحبت عشرت اتفاق افتاد و انجمن آلایش اغیار چون خلوت آینه در عین صفا حسن انعقاد یافت بعضی از آشنایان صورت پرست بلبل آسا شیفته رنگ و بوی گل و ریاحین گشته گهی از جام لاله بادهٔ ذوق می پیمودند و گاهی از تماشای عارض سمن و عذار نسترن خط وافی و کافی می ربودند و برخی از رفقای معنی طلب از مشاهدهٔ جمال صنعت پی بکمال صانع برده و از حسن نقش نیروی کلک نقاش شناخته چون صاف مشربان از خمخانه وحدت درد آشام حقیقت گشتند و از غزلخوانی ترنم سرایان چمن بکردار صوفیان سماع پسند وجد آغاز کردند القصه هر یک باندازهٔ حال و رتبهٔ همت خویش از نظارهٔ جمال آن عروسان

رنگین ادا یعنی نازپروران مهد ربیع مست جام شوق شده بتکلیف وقت ترانه سنج طرب و نغمه پرداز نشاط بودند و پای خاطر از دامان تعلق بیرون کرده چون سرو و سوسن کلاه آزادی بهوا می انداختند در اثنای چنین حال برهمن پسری با حسن دلاویز و جمال مهرانگیز که بتان آزری در محراب ابروانش سجدهٔ آرزو میکردند و زاهدان از عنبرین تار زلفش بر کمر دل زنار بستن تمنا میداشتند بذله خوانان چمن بر گل رخسارش مفتون زمزمه سازی و سوسن ده زبان بر طرهٔ کافرمیش مشغوف ثناپردازی بر عارض آتشین رنگش زلف مسلسل چون دود بهم پیچیده و از رشک چهره ماه فریبش خورشید خاوری ذره وار بر خاک غلطیده پنجهٔ دستش که بحسن و لطافت آفتاب را ید بیضا مینمود چون پنجهٔ مرجان از خار نگین و رشتهٔ دندان گوهر نیش که از حسرت آن آب بر روی گوهر خشک میشد در لب لعل همانا در شفق عقد پروین آثار خرد بر ناصیه شگفتگی اش چون رنگ در گل آشکار و انوار عقل از صورت پر معنیش بسان نور از آفتاب پدیدار قامتش نازک نهالی در چمن دلبری رسته و رخش چهارده ماهی بهفت آب چشمه مهر شسته نظم

بلبلان ۱۲ — کسیکه اندرون پردهٔ دلش چیزی رسیده باشد ۱۲ — شرق و مغرب هردو ۱۲ — ظاهر و نمایان ۱۲

سر دفتر آیت نکوئی	شاهنشه ملک خوبروئی		رشک رخ ماه آسمانی
رنج دل سرو بوستانی	جادو روشی بدل ربودن		ریحان نفسی بعطر سودن

خوشخرامیکه حسن رفتارش یاد از تذرو کهسار میداد و هنگام قیام هزاران بند انفعال برقامت سرو آزادمی نهاد با صد جلوهٔ ناز کرشمه سنج و طناز خرامان در رسید چون بیاید هوش از دماغ ما برفت و چون بنشست فغان از نهاد ما برخاست همنشینان و صحبت گزینان که محظوظ تماشای گل و ریحان بودند همه بیکبار بنام سبزان چمن و نازک بدنان گلشن قلم شکستند و دیده را بنظارهٔ گلرخسار آن نورس نهال باغ محبوبی نرگس وار باز داشته چون هاله برگرد ماه پیرامونش حلقه بستند آن سیمین تن سهی بالا سرچشمهٔ حیات باز کرده لالی

کلاه بهوا انداختن و کلاه انداختن و کلاه برآسمان انداختن کنایه از کمال ذوق و شادمانی از رشیدی و برهان و بهار عجم ۱۲ داغ

دلپذیر معانی بدامان حال ارباب انجمن ریختن آغاز کرد یعنی سخنان دلاویز بآیین قاعده دانان
خرد پرور و رمز شناسان دانش گستر سر کرده گفت که اینهمه شیفتهٔ رنگ و بوی گل و یاسمین بودن
و مشغوف تماشای حسن و صورت جمال ظاهر گشتن از آیین بخردی بغایت بعید ست چه گل
از هفتهٔ بیش نماند و حسن عارضی و جمال مستعار زیاده بر ایامی معدود نباشد دل در گرو
کسیکه وفا ازو نشناسد دادن و خاطر بوصال چیزیکه بقا ازو نشاید شاد کردن پسندیدهٔ عقل
نباشد و خرد خرده شناس آن را نگزیند نظم

ندارد رنگ گل چندان وفائی | غم چیزی رگ جان را خراشد
نباشد باغ را چندان بقائے | که گاهی باشد و گاهی نباشد

پس این داستان دلستان که گلهای معنی را تازه بوستانی ست بزبان بندی بلفظیکه پنداشتی
از طبلهٔ یاقوت گوهر مکنون میریزد بمعرض بیان آورده گفت که هیچ روضهٔ دلگشا و حدیقهٔ
جان افزا تر ازین نباشد که این عود هندی را بر آتش پارسی گذاشته آید تا مشام معنی معطر گردد
و انجمن سخن عطر آگین شود و بی شائبهٔ ریب هرگز دست تطاول خزان بگلهای این گلشن
معنی نرسد و صرصر فنا را بریاحین این چمن زار فیض اصلا راه نباشد چون این مضمون فیض مشحون
بر جریدهٔ خاطر ثبت گشت و عبارت این معنی جان پرور بر لوح دل نقش بست لاجرم
بندهٔ خاکسار عنایت الله که خوشه چین خرمن خدایان سخن و زله ربای خوان مائدهٔ خرد
و تتبع گزین خدمت ارباب دانش و فرهنگ ست باشارهٔ آن بدر منیر آسمان نیکوئی
گلهای چیده را از دامن ریختهٔ چمن پیرائی این گلستان دانشوری کمر جهد قائم بست و
گلگونی عبارات و موزونی فقرات از عذار چون گل و بالا چون سرو آن بت زیبا شکل رعنا
شمائل بعاریت گرفت و عذوبت معنی و تناسب استعارات از لعل نوشین و قامت
دلنشین آن انتخاب دیوان سخن بوام بستید و بشاطگی خانهٔ جادو نگار زلف معشوقه

سخن را تاب داده در انجمن بیان جلوهٔ استحسان بخشید واز بسکه چمن چمن سوری وصدبرگ معنی ونسرین ونسترن فیض درین روضهٔ دلکشای وحدیقهٔ جانفزای شگفته به بهاردانش موسوم گردانید چه داستان یکی بوستان جانفزا وگلستان روح افزا ست هر صفحه ازین صحیفهٔ فیض گلشنی ست که بهرطرف تخته تخته گلهای معنی در وشگفته وهر فقره آئین گلبنی ست که شاهدان عنبرین نقاب سخن چون عروسان گلگون قبای چمن در ظلش آرمیده امید از عنایات عالی منشان کامل خرد ودانش پژوهان همایون فطرت که طبع والای شان پروردهٔ آب وهوای انصاف ست واز درگاه قدس کبریای ایشان امتیاز تمیز یافته اند آنست که چون بپای چشم به گلگشت این گلشن معانی شتابند ودیدهٔ دل را از نظارهٔ جمال این عروسان حجلهٔ فیض بهره اندوز گردانند بمقتضای نیک نهادی دیدهٔ عیب بین پوشیده تماشاگر هنگامهٔ هنر باشند واگر احیاناً سهوی ملحوظ گردد وخطاے بظهور پیوندد در خور فطرت بلند وطبع ارجمند توجه باصلاح فرموده چون سفیهان سفله منش وفرومایگان پست فطرت شبدیز زبان را در میدان بیان مانند پلنگ آهوگیر نسازند ودر تنگنای وصمت ونکته گیری جولان ندهند چه پیداست که رسام طبع انسان که منشور فطرتش بطغرای خُلِقَ الْاِنْسَانُ ضَعِیْفًا موقع ومزین ست نقشی بی آلائش قصور نقصان بیاوری کلک که گیاهی بیش نیست نتواند نگاشت **نظم** طمع دارم

که گر ناگه مشگرفی	بخوانند زین محبت نامه حرفی	زروی فکر گر بینند خطائی
نیارد بر سر من ماجرائی	بقدر وسع در اصلاح کوشد	اگر اصلاح نتواند خموشد

وقطع نظر از همه چینه چاشنی خواران مائدهٔ سخن ورا تبه داران سماط فرهنگ نیکو دانند که دو فقره مناسب لفظ ومضمون را هم پیوند دادن چه قدر خون جگر باید خورد بچه

مرتبه کاوش طبع باید کرد سخن سنج تا صد تیشهٔ فکر جانفرسای بر پهلوی دل نزند و بالماس اندیشه
جگر را لخت لخت خراشد یاقوت مهتاب سخن که مستوجب اجابت و شوارپسندان معنی
شناس تواند شد حاصل نشود و تا هزاران غوطه در بحر ناپیدا کنار فکرت نخورد یک گوهر
شاهوار معنی که شائستهٔ قبول خاطر خطیر سرآرایان خطهٔ خرد آید بکف نیفتد نظم

جگر بسوزد تا معنی بدست آرد + که بر محک افاضل بود تمام عیار + برای پاکی لفظی شبی بروز آرد +
که مرغ و ماهی باشند خفته او بیدار +

اگرچه این خزف ریزهای چند که از سرانگاه طبع قاصر این
زله ربای خوان نعمت خدایان فضل و کمال فراهم آمده قابل آن نیست که اینهمه گفتگو
گنجایش داشته باشد لیکن از بعضی ناتراشیدگان انصاف دشمن که از بی هنری عیب جوئی
راشعار خود ساخته اند و از سوفار سوزن تا تیر و از تیر تا عطارد اصلا فرق نکرده خاطر چون
بید بر خود لرزان ست لهذا در سایهٔ عاطفت اصحاب صدق و صفا و ارباب انصاف و تمیز
که نشیب و فراز راه سخن را بگام فکر رسا پیموده چاشنی معنی دریافته اند پناه برده ابراز این مقدمه
را وسیلهٔ ادای مطلب که حسن طلب اصلاح کنایه از انست ساخت امید که بمقتضای
سترگ نهادی و والا منشی دریغ توجه نداشته بفاتحه که مقصد اقصی و علت غائی از تصنیف
این مزخرفات غیر ازین نیست یاد فرمایند

آغاز داستان مشتمل بر حقیقت تولد فرجیار خسروی جهاندار سلطان

طلسم کشایان گنج اسرار و راز شناسان پردهٔ اسمار این رقم تازه از جریدهٔ کهن روزگار
استنباط کرده بدین نمط بر صفحهٔ بیان ثبت نموده اند که در ایام سلف و زمان باستان در
ممالک وسعت آباد هندوستان جنت نشان صاحب افسری بود چون خورشید

جهانتاب ساحت گیتی را در ظل فرمان گرفته و بنور شمع معدلت شبستان جهان را منور ساخته
از غایت اعتلا و علو پایهٔ همت پای استکبار بر فرق فرقدان گذاشتی و تعزز تمکنت و جاه
اورنگ آرایان زمان را مطموره نشین عدم انگاشتی حلقهٔ انقیاد امرش فلک فیروزه رنگ در گوش
انداخته و غاشیهٔ امتثال شمالش و پیکر بر دوش گرفته روزگار زمام اختیار ابلق تند خرام
ایام در قبضهٔ اقتدارش داده اقبال بسان بندگان مقبل فرق نیاز بر آستان نهاده نظم

همه اسباب شاهی حاصل او | نمانده آرزوئی در دل او
ظفر پابند تیغش سخت پیوند | فلک در خیلش از جوزا کمر بند

چون در شبستان اقبالش شمعی که کاشانهٔ امید از فروغ وجودش
منور شود و نخل زندگانیش ثمری که ذائقهٔ حیات را لذت مراد بخشد نداشت لهذا نقطه وار
پیوسته دائره نشین غم بودی و همواره بخدمت صاحبدلان التماس فاتحه کردی شبها
بدرگاه واهب بی منت بمناجات درخواست نمودی تا آنکه بیمن انفاس متبرکهٔ درویشان و مناجات
نیم شبی و دعای سحری ایشان بعد از فراوان آرزو و فرط تمنا گلبن امیدش گل مراد کرد و
نخل تمنایش بار امید آورد و کاشانهٔ دولتش بشمع سعادت منور شد و شام آرزویش بصبح اقبال
مبدل گشت یعنی نیر اوج خلافت و خورشید آسمان سلطنت با هزاران فر جهانداری و شکوه
گیتی ستانی از افق مولد طلوع فرموده ساحت تمنای پدر و شبستان امید خلائق را نورانی
ساخت بادشاه ازین موهبت عظمی و عطیهٔ کبری جبین نیاز بر خاک منت سوده مراتب شکر و سپاس
بتقدیم رسانید و در ادای حصول چنین سعادت در خزینه کشوده ببذل و نوال جهان را کیسه تونگر
گردانید و مسکینان و محتاجان را بجود و بخشش از آز و نیاز مستغنی ساخت نظم

شه از مهر فرزند فیروز بخت | در گنج بگشاد و بر شد بتخت
بشادی گرائید از درد و رنج | بخواهندگان داد بسیار گنج

القصه آن گوهر دریای عظمت و بختیاری در ساعت مسعود

وزمان محمود باسم سامی جهاندار سلطان موسوم گشت ودایهٔ سعادتمند بیدار بخت بجهت
تربیت آن والاگهر سربلندی یافت چون چارسال وچهار ماه در مهد دولت واقبال وکنار
دایهٔ بلند پایه سپری شد بآئین اهل اسلام بواسطهٔ اکتساب کمالات بمعلم سعادتمند وادیب طالع
تفویض نمودند وموکلان دانشور ودانایان خرد پرور را بجهت اصلاح طبع مبارکش تعیین فرمودند
تا بتکمیل فنون جهانداری وتحصیل شیون جهانگیری وشهریاری اوقات همایون صرف نماید وآداب
خلافت وفرمانروائی وقوانین سلطنت وکشورکشائی یادگیرد از انجا که ایزد سبحانه برگزیده های
درگاه خود را در ازل جوهر قابل آفریده است در چهارده سالگی از جمیع علوم غریبه وفنون شریفه
وتهذیب اخلاق وحسن معاش وصلاح معاد تمتع کافی یافت بکمال حزم ودرستی عزم
وعلو همت وفراخی حوصله ورفعت شان وتمامی تمکین ووفور بذل وداعیهای بزرگ واندیشهای
سترگ وشایستگی حال وآراستگی مقال ونیروی تن وقوت دل ورزانت رای ومتانت فکر ووجاهت
صورت ومحاسن معنی وتناسب اعضا وزینت ترکیب وفصاحت کلام شهرهٔ آفاق گشت

منعطف ساختن جهاندار شاه عنان توجه بعزم شکار و بدست آوردن طوطی شیرین گفتار

بسکه طبع مقدس شاهزادهٔ کیوان جناب بمقتضای همت بلند جهانداری وفطرت ارجمند
شهریاری شکار دوست افتاده بود ودر سرش هوای صید فرمن گشته اکثر اوقات شریف را
بصید افگنی صرف نمودی وپیوسته بشکار مشغول بودی روزی بعادت معهود باتنی چند از خواص
عنان گلگون صبار فتار بعزم تسخیر وحشیان دشت پیما وتقیید احرار هوا بجانب صحرا منعطف ساخته
وجانوران صید گیر را بهر سو سر داد شاهین تیز بال بسان شاهدان شنگول سیماب طبع بسبک آهنگی

اوج گرا گردیده کبک و دراج را از هوا بر زمین آورد و باز که پر و بالش از خطوط سپید و سیاه بچشم نیکوان ماند مانند یکه سیه چشمان عشوه ساز به پنجه مژگان دلهای بیدلان بچنگ آرند در گرفتن تدرو پرواز آمده چنگل باز کردِ پلنگ برق آهنگ چون ایام دو رنگ چنگ بخون نیله و رنگ فرو برده با آهو گرفتن هنر ذاتی و جوهر سبعی آشکار ساخت و تازی تیز ناخن سبک خیز سخت گیر ناگهان چون اجل بر سر گوزن و گوزن رسیده بر خاک عدم انداخت نظم

چو در نالیدن آمد طبلک باز	در آمد مرغ صید افگن بپرواز
روان شد بر هوا باز سبک پر	جهان شد خالی از کبک و کبوتر

چون شاهین زرین بالِ چرخ در صحرای زمرد گونِ آسمان بلند پروازی کرده گرم گیرا شد جهاندار سلطان که گل عارضش ناز پرورد سایهٔ دولت بود تاب آفتاب نیاورده مراجعت بدولتخانه فرموده در اثنای راه باغی دید در کمال لطافت و طراوت که سرو و شمشادش چون عاشق و معشوق دوش بدوش بهم ایستاده و سنبل و گل مانند عروس و داماد در آغوش یکدیگر نشسته و از سبزه آب زمرد گون صحنِ چمنِ فلک نمون گشته و نالهٔ دلکش مرغان در انجمن گل کار نوای ارغنون کرده میگساران باغ از مینای سرو نشاء بلند رسانیده و فاختهٔ قلندر مشرب بدلق خاکستری وجد و سماع آغاز نهاده نظم

گنجبخش ریاحین بر دمیده	هوا بر سبزه اش گوهر گسسته	زمرد را بمروارید بسته
کشاده باد نسرین را بناگوش	بساط خرمی بر وی کشیده	بنفشه تار زلف افگنده بر دوش

طبع آسمان پیوند جهاندار سلطان تبکلیف لطافت بوستان و طراوت گل و ریحان مائل نظارهٔ گلریان چمن شده چون گل خندان و سرو چمان بباغ در آمد و بپای چشم آن نزهت آباد را سیر فرموده دید که در هر گوشه صبا زلف سنبل را بر بناگوش گل تاب داده تاج مرصع بر تارک عبهر چون کلالهٔ جانان کج نهاده و در پای هر گلبن ژندباف چمن بسان برهنان بید خوانان بلحن دلستان غلغله انداخته و بر شاخ هر سرو مینا رنگ فاخته چون

درویشان معرفت گوش فغان کوکو برداشته و برکنار جویبار جوانی چون سرو آزاد که [illegible]
دل صنوبر بار تا رمید و تبسم شیرینش شمشاد بسان قمریها جان شیرین بسپرد و نرگس جادوانه
دلفریبش فتنهٔ بلبلان چمن و چهرهٔ حنای بهار منش رشک ریاض گلشن شاخ گل در آغوشش گرفته
تبسم نازش تماثل الجیلی که هر غوششش حلقهٔ خجالت در گوش نگیسا می انداخت و شعلهٔ آوازش آتش
تشویر در پردهٔ دل باربد میزد نشید عاشقانه میخواند و طوطی همراه داشت بسان صوفیان خلوت گزین
در حجرهٔ آهنین نشسته مانند تجردمنشان عزلت نشین در بروی خلایق بسته و بکردار نیکبختان جنت
حلهٔ سبز پوشیده و چون نکته سنجان والا فطرت بسخنوری کوشیده زیرک مرغیکه بدانائی گرو از هدهد سلیمان
برده و همایون طائریکه بدلربائی از لعل نوشین حور العین شکر خورده رب النوع طائران
بنابال و سروفر طوطیان شکرین مقال که بنغز گفتاری در مرغان جهان علم استادی برافراشته
و خجسته کرداری در انجمن سبزپوشان فردوس سرخروئی حاصل کرده جهاندار شاه از تماشای حسن آن
جوان و استماع نغمهٔ جان نوازش که در آن چمن سیراب و گلهای مطرا با چهچههٔ بلبلان و صفیر
دلکش عندلیبان مناسبت اتفاقی داشت بغایت نشاط و مسرت اندیش گشت و از غایت
شوق نزدیکتر رفته سلام گفت جوان طناز نغمه پرداز بسکه شیفتهٔ شعلهٔ آواز خویش بود اصلا توجه نشد
و بجواب سلام نپرداخت طوطی دانا چون بواسطهٔ استغنای خداوند خود آثار تغیر بر ناصیهٔ شاهزاده
آشکار دید در صدد دلداری شده بلسان ناطقه سراپا شیرین سخن راه مکالمه باز کرد و حرفی چند
مانند کلام سخن سنجان معنی انگیز و چون گفتار شیرین دهان دلاویز متعرض تبیان آورد شاهزاده
از منطق سنجی آن سخن سرای بیزبان حیرت اندوز گشته ساعتی چون تمثال مرآت و خیال آئینه
دربند سکوت ماند و فی الحال تخم محبت آن سبزپوش شیرین گفتار قفس‌ها دکردار در مزرعهٔ دل
سبز کرده از غایت اضطراب لعل گران قیمت از بازو بگشاد و در پیش جوان نغمه پرداز نهاده

التماس طوطی نموده از عدم اصطبار نعل در آتش گشت جون تاب مفارقت آن مرغ دانا در خود
نیافته از طریق اجابت پهلو تهی کرده دست رد بر سینهٔ اقتراح شاهزاده زد شاهزاده گفت
ایجوان نا آشنا مزاج نزدانی که وارث تلخ و نگین این ممالک ام و دولتم ربوده این مرغ زیرکست
اگر بخت بیداری میکند و اختر یاری این لعل که خراج مملکتی می ارزد بستان و از سر این
منت برگذر و الا ندامت بری و بعد از وصول مذلت بهزاران منت رایگان ارزانی دار
جوان زمانی بحال خود متامل گشته دانست که خلاف رای سلطان رای جستن کمر بخون خویش
بستن ست لاجرم طوطی بلازمان سلطان تفویض نموده سلطان از معنی مرتبه مسرت سنج
و نشاط آگین گردیده که پنداشتی بظفر مانده هفت اقلیم دست یافته و بر جهانداری ربع سکون
کامیاب گشته از آنجا بکمال شادمانی و ابتهاج مراجعت نموده بدولتخانهٔ سلطنت آمد و طوطی
را بمصاحبت و مؤانست گزیده لمحه مفارقت او را با خود تجویز نمیکرد و همه وقت در پیش نظر میداشت
و آن مرغ زیرک شب و روز بسخنهای رنگین و حکایات شیرین دلفریبی مینمود

تبسم کردن طوطی بر هرزه درائی مهر پرور ماه پاره و طلوع نیر جهان سوز عشق بهرو بانو از افق بطانهٔ جهاندار شاه

چون کارگزاران قضا و قدر هموار مستعد و آماده سامان امور کائن بوده در صدد آنند که
شاهد ارادت که در نهانخانهٔ مشیت منزویست بنگاه معین و زمان مقرر بجلوه گاه شهود آرند لابد
بمقتضای رسم عالم اسباب نخست سببی بر انگیزند تا بی شوائب تعذر از جلباب خفا سر بعرصهٔ
بروز کشاید بنا برین قول آنکه روزی جهاندار شاه در مشکوی اقبال خلوتی گزیده با یکی از
پرستاران پری تمثال مهر پرور نام که دلش در گرو او بود صحبت میداشت و از نشهٔ سرشار

حسن بی نظیرش سرخوشی آمود نشاط بوده بر طاق ابروی ہلالش رحیق خورشید عیار در ساغر
ماه گون بیاپی می پیمود پری تمثال در اثنای گرمی ہنگامۂ مسرت و سرور کہ از بادۂ حسن و حسن
بادۂ نشہ دو بالا داشت خیال خود را در آئینہ دیده از روی خود بینی کہ کاسد ترین متاع کشور آگہی
است فریفتۂ جمال خود شد و از تنگ حوصلگی لبریز غرور گشتہ حالت سرخوشی و بیجابی بادۂ بی اختیار
بر زبان آورد کہ ای شاہزاده اگرچہ گستاخیست و از آئین ادب بغایت بعید اما خواہم کہ زمانی شکوه
شاہی و شان خسروی را بر طاق بلند گذاشتہ سر رشتۂ انصاف از دست ندہی و بیغائلۂ تکلف از روی
صدق و سداد باز نمائی کہ مصور قدرت بچونی ہیچ پیکری را از بنی نوع بشر بحسن و جمال من در کارنامۂ
تکوین بقلم تقدیر بر صفحۂ ایجاد نقش بستہ باشد و با اینہمہ لطف چہره گستاخی کرده ہنوز شاہزاده لب
بپاسخ نگشوده بود کہ طوطی تبسم کرد آن تازه گل حدیقۂ جمال ازینمعنی بسان غنچہ منقبض گردید و آثار ملال
بر ناصیہ پدیدار و روا از روی شوخی و ناز دست استبداد بدامان شاہزاده زده گفت کہ درین محل
باعث تبسم این مرغ باید بر من آشکار کرد و گرنہ خود را ہلاک سازم چندانکہ شاہزاده درینباب مبالغہ
از حد برده استفسار نمود طوطی اصلا لب بنطق آشنا نساختہ بسان بلبل تصویر سکوت ورزید چون
گفتگو از دائرۂ حساب خارج شد طوطی گفت ای خاتون انکشاف این رمز بہیچ وجہ ترا صرفہ نکند
و سود ندہد صلاح کار تو در آنست کہ ازین اندیشہ خاطر تہی کنی از آنجا کہ اصرار و استبداد آئین
زنان ست و سرشت این طائفہ با جہل و بیدانشی مخمر اصلا ازین آرزو نگذشت و آنچہ بود بیشتر
مصر شد مرغ دانا ناگزیر طلسم سکوت از سر گنج نطق شکستہ جواہر بیان در دامان مسامع شاہزاده
و خاتون کہ بحسن خویش مغرور بود ریخت کہ باعث تبسم من بر غرور و پندار بر این تو ست
کہ خویشتن را بحسن و جمال از سائر مقیدان سلسلۂ بشریت چون سرو آزاد و سرفراز میدانند و بر ہمہ
نیکوان خود را بہیچ شمرده میداند کہ آبادی کارخانۂ الٰہی منحصر بر یک وجود نباشد و رونق باغ

آفرینش موقوف بر یک گل نه در زیر این کاخ مقرنس چندین گلشنی ست که در هر گلشن هزاران گل برنگ و بوی بهتر از یکدیگر شگفته درین نزدیکی کشوری نیست که در آبادی و معموری وسعت و نضارت نسبت بولایت قلمرو شما صد مرتبه بیشتر و بهتر ست فرمانده آنجا دختری دارد بهرور بانو نام که خورشید جهانتاب با اینهمه نورگیتی افروز بوساطت نقاب و حمایت حجاب بروی او نگاه نتوان کرد گل از شوق جمالش گریبان چاک زده و نرگس بوی تماشای حسنش همه تن چشم گشته اگر فی المثل خاتون بهپلویش نشیند مانند سها پیش آفتاب دیگر خود را نه بیند و برنگ گیاه پیش گل قدری نیارد از استماع این مقدمه خاتون غریق لجه تشویر گشته عرق خجالت بر جبین آورد و جهاندار شاه غائبانه بر جمال جهانگیر بهرور بانو عاشق گشته دل از دست داد و نادیده گرو جان بکمند طره تابدارش بسته مجنون وار صحرانورد وادی تمنای وصالش گردید و یکبار دل از خویش و آشنا برداشته بدو پیوست و اشهب شوق را در فضای محبتش بدانسان جولان داده که از دائره تعلق غیر از وی بدر جست **نظم**

نه تنها عشق از دیدار خیزد	بسا کین دولت از گفتار خیزد	در آید جلوه حسن از ره گوش
زجان آرام برباید ز دل هوش	ز و بی هیچ اثرے در سینه	کند عاشق کسان را غائبانه

تعین فرمودن جهاندار شاه بی نظیر را به شهر مینوسواد بجهت آوردن شبیه بهرور بانو

چون جهاندار سلطان از زبان ندرت بیان طوطی کیفیت حسن و جمال آن تذرو کوهسار دلبری شنید دلش نادیده اسیر طره تابدار آن پری دیدار شد و طائر عشق آن شاهد حجله دلبری بر شاخسار خاطرش آشیانه گزید بجهت رفع گمان و حصول یقین مصوری سحر نگار جادو قلم بی نظیر نام را که بردگار قلم اعجاز رقم صورت ربع مسکون و اشکال کوه و هامون بر برگ سمن چنان نقش

بستی که بیک نظر از معاینه اش بی رنج و تردد سیر هفت اقلیم نمودی تماشای حسن و قبح بلاد گیتی
و آبادی و خرابی جهان را چون جمال در آئینه مشاهده کردی در پوست پسته مجلس پیکار و هیکل
پیلان کوه تمثال و لشکر گران و انبوه مبارزان و صفوف گردان و وسعت میدان بآئینی
ظاهر ساختی که تردد رستم دلان و حملهٔ دلاوران بر یکدیگر و تفرقهٔ شجاع از جبان بیننده را برای العین
در نظر جلوه نمودی زمانه در زیر این نیلی سایبان زرنگار چنان جادو قلم سحر کار بدیدهٔ تصور و چشم خیال
ندیده و در روزگار کهن برین نطع صندل گون چون او اوستاد چابکدست سحر نگار بگوش هوش نشنیده
از اعجاز خامهٔ ندرت طرازش طائر تصویر چون مرغ چمن مستعد بانگ و صفیر بودی و بیاوری قلم
سحر پردازش پیکر تحریر برنگ ریاحین قابل نشو و نما بر آمدی بیغائلهٔ تکلف اگر مانی ارژنگ نگار
بر صفحهٔ هستی نقش وجود میداشتی برگرد هر نقطهٔ نوک ریز خامهٔ سحر کار آن جادو آفرین پرکار وار بپای
سر چرخ میزدی و دبیر ارادت در دیوان کائنات منشور رسامی و رقم اوستادی بنام آن جادو نگار
ثبت گردانیده و در ذات آن مقتدای رسامان سحر پرداز بپیروی کلک ندرت طراز حکمت بالغهٔ
صانع بی آلت بر دیده وران کامل نظر عیان گشته

نظم

برسامی ز اقلیدس زیاده ... به نقاشی جهان را مژده داده
قلم آن چابک صورتگر چست ... که بی کلک از خیالش نقش بربست
چنان در لطف بودش آبدستی ... که برآب از لطافت نقش بستی

در لباس ارباب تجارت تعیین
فرمود و اقسام نفائس روزگار و انواع تحف گیتی بدو تسلیم نمود تا بدان وسیلت بدیار فرخنده
آثار آن غارتگر هوش رفته پیکر پری تمثالش را که غائبانه بر کشور دل تاخته است بر صفحهٔ حریر مرتسم
گردانیده در حضور یار بی نظیر برهیون همت رخت سفر بر بسته مراحل پیما شد و در قطع مسافت
صبا وار سبک عنان گشته پس از دریافت فراوان رنج تردد و صعوبت غربت بدان کشور
فردوس زیب فائز شده بشهر مینو سواد که پای تخت پدر آن حور سرشت بود پیوسته در پیش درگاه

باغیکه محل سیر بهرور بانو بود محل اقامت انداخته بار بسته بکشاد و پارهٔ از اسباب نفیسه بطریق ره آورد
در خدمت مقتبسان انوار قرب بساط خسروی برده شرف استلام دریافت شهریار از تماشای گرانمایهٔ
متاعش بغایت محظوظ گشته بآیین جهانداران مراسم سیاح پروری مرعی داشته زیاده بر آنچه در حوصلهٔ
توقع او نگنجد نوازشها فرمود و بکمال تفقد و عنایت استفسار کرد که از کدام کشور آبادان میرسی و این
گرامی بضاعت کار کجاست که هیچ تاجری و بازرگانی این قسم اشیای شریفه و اجناس غریبه بدرگاه
ما نیاورده بی نظیر از دیار کشور داور دادگر خویش بمقتضای مصلحت است را با دروغ آمیخته نقلی
چند گذرانید که حیرت در نهاد خسرو افزود چون از جناب خلافت مرخص گشته مراجعت نمود خبر او
در شهر منتشر شد و از متاعش بهر کوی و برزن آوازه در افتاد تا آنکه مقربان سرادقات عصمت بهرور بانو
آگهی یافته حقیقت را بعرض پرستاران ملکهٔ آفتاب دیدار رسانیدند از پیشگاه عزت در باب حضار بی نظیر
حکم عالیه بنفاذ پیوست بی نظیر دران روز کسل راه و تعب و تردد را وسیله ساخته عذر بخواست
و التماس نمود که متاعیکه این غریب در کلبهٔ مسکینی خود دارد بیشترش قابل خادمان جناب عصمت
قباب است و محض باراده پیشکش شرف باریافتگان بندگان شاه دوران فیض نشان از بهیه مسافت
بعیده و راه دراز در آورده از غایت شوق خاکبوسی آستان عصمت آشیان مشکلات غربت بر خود
آسان گرفته الحمد لله والمنة که بآرزوی خود پیوست و ببرکت صدق ارادت از محال مخوف و
طرق خطرناک بامن و آسایش سالماً و غانماً بدرگاه ملکهٔ زمان رسید لیکن چون بستها را کشاده مالها
وا کرده ازینجا برداشتن و ببارگاه عالیه آوردن خالی از تعذر نیست اگرچه درین باب ارتکاب
مبادرت گستاخیست و از آیین ادب بغایت بعید و اصلا مجال بندگان نه اما اگر حضرت
ملکهٔ دوران غریب نوازی و مسافر پروری بکار برده خود بدولت و اقبال هاکر دار سایهٔ سعادت
برین باغ ارم رشک اندازند هم فال و هم تماشا خواهد بود یعنی بتماشای گل و ریاحین طرب اندوز نشاط

سبزان چمن را سرفرازی بخشند و هم بمشاهدهٔ این هدایای غریبه که از نفائس روزگارست و منتخب تحف ربع مسکون مسرت سنج گردیده پایهٔ عزت و اعتبار این خاکسار باوج گردون رساند بهتر خواهد بود بیشتر هرچه امر عالیه بنفاذ رسد بندگان ازانجا که سعادت توامین قرین آن مضمرست چه علاج بهروربانو ملتمس بی نظیر بشرف اجابت مقرون ساخت روز دیگر چون نیر گیتی تاب از گریبان صبح سر برزده ردای نور بر عالم افشاند در هودج زرنگار که خورشید خاوری در آتش رشک شمسه قبه اش میسوخت چون مهر در حمل تحویل فرموده متوجه باغ شد نازنینان چمن از تشریف آوردن آن سرور روان رنگ بر رو شکسته از بس انفعال همه بی آب گشته از خود رفتند چون بر مسند اقبال بنشست باحضار بی نظیر فرمان داد بی نظیر ازین مژدهٔ جان افزا از فرط شادمانی و نشاط بسان گل بشگفت و مانند نسیم بسبکروحی در خدمت آن نورس نهال شهریاری شتافت و اجناسیکه شایان خلع دماغش بود حاضر ساخت بهروربانو در حجابچهٔ تنگ نشسته چندی از دایهای سالخورده را حکم کرد تا اسباب را از دست بی نظیر گرفته اندرون پرده بیارند چون بی نظیر متاعی را که در کارخانهٔ گیتی هیچ چشم مثلش ندید در بساط این شنبلیدگون ادیم بدان نفاست هیچ گوش نشنیده تو بر تو پیچیده بدست خادمان داد بانوی جهان از تماشایش آنقدر که بقالب بیان نگنجد محظوظ شده باواز بلند تحسینها فرمود و آفرینها گفت و بخادمان فرمان داد که اگر غیر ازین متاع دیگر داشته باشد بیارند پرستاران بعد ادای مراتب بساط بوس معروض داشتند که صندوقچهٔ مقفل در مخمل پیچیده با خود دارد اما نمیکشاید بهروربانو آنرا از غرایب اشیا گمان برده در باب افتتاح آن حکم کرد بی نظیر بلطائف الحیل گذرانیده راضی نشد بانوی جهان بیشتر در مبالغه افزود بی نظیر چون دانست که شوق در کمال استیلاست و مطلبی را که درین ضمن مطمح نظر دارد مخمر شده از روی عیاری بعرض رسانید که اگرچه متاعیکه بران مینازم و ذریعهٔ افتخار خود میدانم همین ست اما چون ودیعت بادشاهیست بی حضور او نتوانم کشود از شنیدن این مقدمه شوق

۵ شنبلید بالفتح و بای موحده و یای معروف نام گلیست که زرد رنگ باشد و بمعنی تخم حلبه و آن دانهای زرد رنگ باشد که ترکاری آن را پخته می خورند

۵ لطائف الحیل نکوبهای حیلها و خوبهای حیلها ۱۲

۶ مبالغه در چیزی غلو کردن یعنی از حد در گذشتن و سعی کوشیدن در کار ۱۲ منتخب

بهره ور بانو از یکی صد شد و بالحاح تمام در باب افتتاح صندوقچه التماس نمود بی نظیر گفت اگرچه
اقبال اینمعنی وارتکاب این امر موجب تخلل بنیان دیانت ست لیکن از انجاکه توجه ملکه گیتی پناه
درینباب باقصی غایت مبذول است چاره ندارد جز آنکه انقیاد امر نماید امابی آنکه کمترین خود بنظر کیمیا اثر
درآرد طریق دیگر ممکن نباشد چون میل طبیعت و خواهش خاطر بهره ور بانو در باب تماشای اجناس غریبه
واشیای نفیسه بدرجه اتم بود و بی نظیر بظاهر مردی در کمال کبر سن و پیری مینمود ملتمس او را بشرف اجابت
مقرون ساخت و حکم کرد که بیحجاب پرده بمشاهده جمال حضور مقتبس انوار سعادت گردد بی نظیر از غایت
شادمانی ونشاط خود را فراموش کرده چون ذره از تابش مهر وجود تازه یافته فی الحال قفل از روی
صندوقچه برداشت و بفرمان رقیبان حجب عصمت و جلال بان آفتاب آسمان حسن بمجرد نگاه
مانند پیکر تصویر بی نطق و سخن و بیحس و حرکت گشته چشمش از غایت حیرت چون چشم نرگس باز ماند و بسکه بیهوشی
بروطاری شد صندوقچه از دست بر زمین افتاد بهره ور بانو از مشاهده احوال بی نظیر متحیر شده پرسید که
چه حالتست وچه شد تراکه اینهمه متغیر گشتی واز خود رفتی بی نظیر بهمه حال خود را جمع کرده گفت ای خورشید
آسمان شهریاری بعلت پیری و کهن سالی ضعف وناتوانی بر مزاج من غالبست ازینجهت گاه گاهی
این قسم ادا سر میزند آری مصرع پیری و صد عیب چنین گفته اند + القصه مهر صندوقچه را برداشته شبیه
جهاندار شاه که خود بقلم اعجاز رقم کشیده بود برآورد و بدست بهره ور بانو داد بهره ور بانو از مشاهده حسن و
ترکیبش بیکبار دل از دست داده پرسید که اینچه پیکریست که بوی آشنائی بمشام جان میدهد بی نظیر
گفت که شبیه جهاندار سلطان وارث تاج ونگین چهار دانگ هندوستانست که در جنب حسن و جمالش
یوسف را غیر از شرف نبوت قدری نباشد و در پیش نیروی تن و علو همتش رستم کمتر از زالی بود جود و
سخاوتش نام حاتم طائی طی کرده وعذوبت گفتارش طوطیان شکر خارا بدام آورده واز حسرت
رفتارش تدرو آواره کهسار گشته چون بجهت نخچیر افگنی بر عقاب پلنگ آهنگ شاهین

برو از سوار شود شیر زیان از هیبتش در خانهٔ روباه خزد و پیل دمان بسوراخ مور در شود و در فهم و فراست افلاطون اول ست و در شان و شوکت اسکندر ثانی **نظم**

شگرفی چابکی چست و دلیری	بهر آهو بکینه تند شیرے	گلی بی آفت باد خزانے
بهار تازه بر شاخ جوانی	هنوزش گرد گل نارسته شمشاد	ز خوبی سرو او چون سرو آزاد
بیک بزم از ارم صد در کشاده	بدور رخ ماه را دور رخ نهاده	براد هم زین نهد رستم نهاد است
بی خوردن نشنید کیقباد است	شهی گر گنج بخشے را دهد داد	کلاه کبر قارون را برد باد
سخن گوید در از مرجان بر آید	زند شمشیر شیر از جان بر آید	بهره ور بانواز شنیدن اینهمه

حسن معنی و دیدن جمال صورت تخم محبت جهاندار سلطان در مزرع دل کشت و نهال دوستیش در چمن خاطر نشاند اما از انجا که حیا دامنگیر حال بود و دوشیزگی مانع وقت بجب ظاهر اصلا آن راز را با لب آشنا نساخت و پنهانی شعلهٔ شوق در پنبهٔ باطن زده سوختن آغاز کرد و بجهت آرام خاطر شبیه را از بی نظیر بخواست بی نظیر از بس بی بردگی از اقبال انمعنی سر باز زده گفت سر و جان فدای خاک پای خاتون جهان باد این خاکسار نخست بعرض رساینده که این شبیه امانت است درینباب مباورت نتواند کرد ملکهٔ زمان فرمود که من قول ترا تصدیق نکنم زیرا که شاهد سخن تو از حلیهٔ صدق معرا است چه پارهٔ حریر بر و تصویری کشیده نه متاعیست که سزاوار ودیعت بادشاهی تواند شد بی نظیر گفت ای بادشاه خواتین روزگار اگر بمالیت این پارهٔ حریر نظر فرمائی زیاده بر ده دینار ارزش ندارد اما اگر بتقاضای خاطر و تمناے دل عزیزی که شیفتهٔ جمال این پیکر ست و طالب معنی این صورت نگاه کنی **بیت**

هر دو عالم قیمت خود گفتهٔ + نرخ بالا کن که ارزانی هنوز

هنوز بهر ستان این شبیه صادق مے آید ای ملکه جهان کیفیت برین آئین ست که فرمان فرما ے

کشور بنگاله در برج خلافت خود ماهی دارد که خورشید جهانتاب از خوشه چینان خرمن جمال اوست
چون از سیاحان ممالک بیما که از هر خرمن خوشه بر داشته اند و از هر مائده زله ربوده شمائل محتشبه
و خصائل فرخنده آن بیدار بخت تحقیق کرده و بیقین دانسته که از گل وجودش بوی بهمانداری
بمشام گیتی فائز میشود میخواهد که آن گوهر درج سلطنت را در سلک ازدواجش کشد و گل را
با شمشاد پیوند دهد یعنی بخشد از من بصد آرزو و هزاران وعده شبیه او را خواسته اکنون بتکلیف
آن خسرو عالی تبار بچندین سعی این شبیه بدست آورده در خدمتش می برم و امید دارم که
مبلغی گران و نقدی نمایان در جلدوی چنین خدمت دست بسته بچنگ آرم و بدین وسیله
بقیهٔ عمر از احتیاج و افتقار مستغنی گشته از سرگردانی روزگار نجات یابم و از فکر معیشت فارغ
باشم بهرور بانو که دل بدین پیکر باخته بود چون این کیفیت گوش کرد با خود مشورت نمود و در
کار خود متامل شد که من غائبانه ناوک عشق این جوان بر دل خورده ام یقین که بی ادراک
سعادت وصالش زندگانی بمنزلهٔ مرگ خواهد بود و حلاوت حیات در کمال مرارت غموم که
تلخ تر از سکرات ممات باشد صرف خواهد شد پس این قسم همای اوج سعادت را بدام دیگری
گذاشتن و خود را تا نفس واپسین مقید سلسلهٔ هموم داشتن از آئین مصلحت اندیشی دور ست
بهر تقدیر صلاح در آنست که این طلسم گنج اقبال را که کلید ابواب سعادت ست و مقدمهٔ
حصول دولت مقصود پیش خود نگاه باید داشت و از عنایت بیغایت الٰهی که کارکشای
مطلب پژوهان و حاجت بخش طالبانست امیدوار بوده منتظر وقت باید بود تا از پردهٔ غیب
بعرصهٔ شهود چه جلوه گراید و چرخ بکام که چرخ زند گفت ای تاجر تر از مطلوب است
از هر که بتانی مرادت بحصول می انجامد این پیکر کاغذی را بدست من بفروش و زریکه در
حوصلهٔ آرزو تو نگنجد بیرنج و تعب بستان و بکام دل راه منزل مقصود پیش گیر

خود میدانی که عالم حادثه زاد بهر نفس صد رنگ نیرنگ میبازد اگر تو از فرط طمع و کثرت حرص
و شره که مذموم ترین افعال ست نقد را بامید نسیه گذاشته راهی دراز تر از میدان آز پیش گرفته
روز و شب سرگردان بادیهٔ تردد شوی احتمال دارد که آفتی سر زند و در کل محروم و مایوس
گردی و محرومی آفت جان شده بقیهٔ عمر در بلای حسرت این گنج شایگان که حالی رایگان بتو
ارزانی میدارم گرفتار آئی و بدریغ و تغابن هلاک شوی و قطع نظر ازین بر تقدیریکه خود را بسلامت
انجام برسانی از انجا که حال آدمی زاد پیوسته بیک وتیره نباشد شاید که دامن همت او درانوقت
کوتاهی کند و باندازهٔ توقع تو مردمی بجا نیارد و اینمعنی باعث کاهش جان و اندوه دل گردد
و رنج تردد و تعب سفر بران مستزاد شود مطلب از تمهید این مقدمات آنست که نقد را از دست
داده بدنبال نسیه شتافتن شرط دانش نباشد پس سود تو درین ست که ازین سودا در گذری
و این گرانمایه گنج از دست ندهی زیرا که بخت در صد دیار گیری ست که در عوض پارهٔ کاغذ خراج
مملکتی بتو ارزانی میکرد و بی نظیر چون دانست که افسونش در دل پری اثر کرده اول خود را
بر در استغفار زده عذری چند در میان آورد و آخر بمقتضای مصلحت ارخای عنان نموده
تن بقبول در داده جواهر گرانمایه و نقد فراوان ازان دریا دل گرفته شبیه را بدو تفویض
نمود در وقتیکه بشرف مکالمه مشرف بود از روی فهم رسا و عقل کامل خصوصیات چهرهٔ آن
پری شمائل را بقلم حافظه بر صفحهٔ دل ثبت گردانیده بود چون رخصت شده بمنزل خود آمدی الحال
خامهٔ معجز نگار بر گرفت و بر پارچه حریر بآئینی مرتسم ساخت که از حسن بالادست و چهرهٔ حور
فریب آن مهر سپهر نکوئی سر مو تجاوز نکرد و پنداشتی که مصور قدرت بکلک قضا نقش بسته القصه
چون بی نظیر والا تدبیر بمطلب خود فائز گشت و مهمی که در پیش داشت بانجام رسانید از
خدمت بهره ور بانو مرخص شده بدیار خود مراجعت نمود و بر جناح استعجال سطی مراحل

وقطع منازل کردہ بہ بارگاہ شاہزادہ رسید

باز آمدن بی نظیر از شہر مینو سواد وآوردن شبیہ ماہ فریب بہرہ وربانو و پیچیدن مارعشق بتازگی بر صندل دل جہاندار شاہ وآوارہ شدن او بدشت جنون

بی نظیر چون بسعادت ملازمت وشرف بساط بوس جہاندار سلطان مستسعد ومشرف گشت بعد ازادای مراتب دعا وثنا شبیہ مہر افروز بہرہ ور بانوا زنظر فیض اثر گذرانید چہ پیکریکہ ہما نا فلک با وجودیکہ ہزاران لعبت نورانی در پردۂ نیلگون خود دارد مثالش را در خواب ندیدہ ومانی روزگار کہن در کارنامۂ گیتی چنین نقش بوالعجب بخانۂ خیال بر صفحۂ تصور نکشیدہ از تماشای چمن آب ورنگش دامن نظارہ پرگل شدی واز نشارخرد فریب صورتش ساغر معنی پر مل گشتی قلم ہنگام نگارش توصیف جمال آن حورمثال پری فریب چون قلم نرگس در دست کاتب سبز میشد وبلبل تصویر از شوق نظارۂ چہرۂ گل رشک آن پیکر جادو نگار بپرواز مے آمد شاہزادہ بمجرد نگاہ بران صورت پر معنی وشبیہ جان نواز مجنون وار صحرا نورد وادی تمنای وصال بہرہ ور بانو شد وبسرخوشی بادۂ عشق چون مستان از بالای تخت بزیر افتادہ مانند صورت قالین نحتی نقش روی بساط گشت بندگان وخادمان از معاینۂ حالش مضطرب گشتہ التجا بحکما آوردند وبرسر وریش گلاب ریختند بی نظیر کہ نبض شناس دلش بود ہمہ را از گرد بالینش براند وکنارش در کنار گرفتہ از ان مستی ہستی سوز بہوشش آوردہ باز بر تخت بنشاند اما ازانجا کہ ناوک جگر دوز عشق بر دلش نشستہ بود از دست غم دلدار جانبر نشد وبی اختیار در گریبان دل چاک زدہ حلقۂ جنون در گوش جان انداخت واز ہمہ جہت

نطق پیچیدگی مار در ذخت صندل معروف است ۱۲
تا مانع این لفظ برای ... غالب یعنی چندار ... ۱۲
... ۱۲
از جادہ بصورت آدمی سازند ۱۲
ای در روزگار شبی این تصویر پیدا نشدہ ۱۲

روی توجه بسوی صنم آورده از کوی نیکنامی برخاست و سر نیاز و جبین ارادت بر جناب عشق
نهاده با عقل کاریک رو ساخت و در کم مایهٔ فرصت طبلش از زیر گلیم بر آمد و آوازهٔ شیدائیش
بهر کوی و برزن در افتاد و عاکفان پایهٔ سریر سلطانی کیفیت حال معروض مقتبسان انوار تقرب
داشتند بادشاه از استماع این مقدمهٔ جانگسل گرو سلاسل اندوه گشت و شاهزاده را در خلوت
طلبداشته بر روش ابواب مواعظ مفتوح ساخت و در شاهوار نصائح در دامان حالش ریخت
چون گوش هوش شاهزادهٔ جهاندار به پنبهٔ عشق جنون انگیز آگنده بود سخنان عقل بدلش راه
نیافت واصلا قدم توجه بر جادهٔ قبول ننهاد و بیشتر در راه جنون چون دیدهٔ خونبار خویش قطره زن
شد بادشاه بمشاهدهٔ حال شاهزاده در ورطهٔ غم فرورفت وزرای صائب رای و عقلای
مشکلکشای را جمع کرده در حل این عقدهٔ مالاینحل یاوری جست آنها بمقتضای خرد خرده بین
و عقل صواب آفرین چندانکه در التیام این رخنه تدابیر صائبه بکار بردند و چاره ها انگیختند
اصلا فائده بران مترتب نگشت و روز بروز آتش بلا بالا شدن گرفت و نائرهٔ جنون در کانون
باطن شاهزاده در کمال اشتداد اشتعال یافت چون معالجان دانا و مدبران کامل بهر گونه
تدبیر که رفتند پی بسر منزل مقصود نبردند بنابر عجز رای سائر عقلا بران راجع گشت
که روز و شب نقلهای غریب و حکایات عجیب در مذمت زنان و بیوفائی طائفهٔ
ناقصهٔ نسوان در خدمت این تازه اورنگ بیرای کشور جنون بگذرانند شاید که مداوات
شیدائیش را سودمند آید

حکایت اول

یکی از ندمای با فرهنگ
والاخرد شاهد سخن را در حجلهٔ بیان بدین آئین جلوه گر ساخت که جوانی بود از
ارباب پیشه از دولت و کامرانی تمتع وافی برداشته و از اسباب معیشت و زندگانی
ذخائر کافی اندوخته بتومندی دل و نیروی تن در جوانان معاصر خود بی نظیر بود

وشجاعت وشهامت بیعدیل ومروت وسخاوت از امثال واقران گوی سبقت ربوده
وبحسن ترکیب ووجاهت ظاهر از همگنان بسر آمده زنی جمیله از بنات اعمام خود
خواسته بود دل در گرو او داشت بمرتبه که زمانی در مفارقتش تاب نمی آورد وپیوسته
در حفظ خاطر وپاس دلش کوشیده رضای اورا بر همه چیز مقدم میداشت وزن نیز مقید
سلسله عشق وگرفتار دام محبت شوهر بوده چون کنیزان اوقات شبا روزی در خدمت
واطاعت او بسر بردی واگر زمانی جوان بجهت تمشیت امور روزگار وتحصیل وجه معیشت
که شما بندگان تنگنای جهان مستعار را از ان گزیر نیست بجای سیر رفت زن باده هوش
از ایاغ دماغ ریخته از چشمه سار دیده سیل سرشک روان میکرد ودران شهر بهر کوی و
برزن غیره از افسانه عشق اینها بر زبان مرد وزن حرف دیگر نمیرفت ودر هر جا که دو کس
باهم می نشستند بجز داستان محبت آن دو یگانه سخن دیگر نمی گفتند جوان از بسکه شکار دوست
افتاده بود علی الدوام بصحرا رفتی وصید آوردی وباتفاق معشوقه بتجرع اقداح اشتغال نمودی
واز گوشت نخچیر نقلی وکبابی بکار بردی قضارا درمیان این جوان وبرادر حاکم طرح خلت افتاد
وبنای دوستی ومصادقت استحکام گرفت اکثر اوقات برادر حاکم بمنزل جوان آمده باده
میپیمود روزی برادر حاکم را نظر بران زن افتاد وچشم باهم چار شده آن ناحق شناس
باغوای شیطان حقوق سوابق آشنائی ونمک نسیاً منسیا گردانیده از روی شهوت نفسانی
هوای وصالش در سر گرفت ویکی از زنان محتاله مکاره بر همزن خانمان ناموس
مردم را بدست آورده پیش زن فرستاد واظهار شیفتگی نموده استدعای وصالش کرد
زن روزی چند از اقبال این امر سرباز زد وآخر از انجا که در طینت زنان از آب وگل
حقیقت ووفا اثری نباشد ودر قالب این طائفه راستی سر مو نگنجد سفینه

محبت شوهر را در گرداب عدم غرق ساخته و حرف مهر و وفا از لوحهٔ دل که عمری
بتسوید آن پرداخته بود بگزلک بدبختی حک کرده تن بعصیان در داد و مانند گل گریبان
عصمت خویش و ناموس شوهر چاک زده در چارسوی مذلت طبل رسوائی بنواخت
چون چندی برین و تیره بگذشت وازین مقدمهٔ شیشه شکن نام و ننگ در همسایگان بقدری
واگویه بمیان آمد زن از تیغ سیاست شوهر اندیشه کرد و بیم جان بر دلش مستولی گشت
وازراه بدبختی و خبث طینتی ارادهٔ ناصواب فرار بخود تصمیم کرده مشتاق خود را آگهی بخشید
آن ناپاک نیز این معنی را فوز عظیم دانسته عهد نادرست موثق کرده منتظر وقت نشست تا آنکه
روزی شوهرش بعادت معهود بشکار رفت قضارا آهوی از پیش رسیده بجانب موضعیکه
محل توطن مادر و پدر آن سیه نامه بود در رفت جوان بدنبالش تاخته بحوالی آن وه صید را بچنگ آورد
چون آهوی مرغزار هفت دشت خضر السوی غار مغرب شتافت جوان از بس تردد کردن
و تاختن مجال مراجعت بخانهٔ خویش نیافته ناچار بدان موضع رفت و بخانهٔ مادر و پدر زن
طرح بیتوت انداخت و پارهٔ از گوشت آن نخچیر علیحده نگاهداشته تتمه بآنها ارزانی داشت
وخود با کل طعام میل ننمود چون مهمان عزیز بود میزبانان از میل نکردن او بطعام آزرده خاطر
گشته باعث بی توجهی را استفسار کردند جوان گفت پوشیده نخواهد بود که مرا با دختر شما
محبت در مرتبهٔ کمال ست و عمریست که بی حضور یکدیگر دست بطعام دراز نکرده شد و این معنی
نه از روی تکلف ست بلکه جان نخواهد که در هنگام دوری لمحه در قالب آرام گیرد و
درین باب معذور داشته خاطر نازک نرنجانید و این پارهٔ گوشتی که نگهداشته ام بجهت
آنست که اگر اجل امان بخشد فردا باتفاق آن زندگانی بخش تناول کرده آید و بر طاق
ابروی هلالش باده پیموده شود مادر و پدر آن ناپاک ازین سخن بغایت مسرت اندوز گشتند

واین مرد ساده لوح غافل از کج نهادی زنان درینجا بکمال طپش وتلوسه شب را بروز آورد
وآن زن بدطینت از غایت قساوت قلبی وناراستی وبدسرشتی حریف خود را از ماندن شوهر
خبر داد وبمقتضای عقل ناقص ورای ناصواب خویش تدبیری اندیشیده آن ناپاک را بغوایت
وضلالت رهنمون شده تا در وسط لیل از عقب خانه بیک گوشه آتش در زد وبر اسپ
برق شتاب سوار شده متصل به در خانه ایستاد وجنیبت صبا رفتار گلگون نسب بر دروازه
حاضر ساخت بعد از ساعتی چون آتش درگرفت ودست سعی مردم از اطفای آن کوتاه
گشت زن بدسرشت که این آتش فتنه از زیر سرش برخاسته بود از روی کید هولگی
برخاست وخوشدامن وکنیزان را بیدار کرد آنها همه بیکبار سراسیمه گشته متوجه باستخراج
اثاث البیت شدند درین اثنا وقت فرصت را مغتنم انگاشته برآمد وبران جنیبت سوار شده
برفاقت حریف از انجا شبگیر زده به بلده دیگر رفت ودر انجا مسکنی محفوظ بدست آورده آن دو
ناپاک سواری گشتند وبکام دل بر فرق روزگار خود خاک مذلت ریختن گرفتند یعنی بشرب
باده فسق اشتغال نمودند چون آتش فرونشست خوشدامن اورا در خانه نیافت از روی
اضطراب در پی تفحص شده چندانکه در اصلاع کاشانه دوید عنقا وار ازو نشانی نیافت
گمان برده که در آتش سوخت فی الحال نوحه بنیاد نهاد ومصیبت پیش گرفت تا آنکه جوان
در آتش شوق برشته ویکشبه درد مفارقت کشیده باشتیاق تمام بخانه آمده دید که خانه خاکستر
شده ومادر در مصیبت خاک بر سر افشانده واثر زن ناپدید است حیرت در نهاد جوان بگرفت
واز کنیزان پرسید که حال چیست اینهمه خرابی خانه از چه راه است پرستاران بر کیفیت حال
آگهی دادند واز سوختن خاتون خبر کردند جوان را بمجرد استماع آتش بلا در دامن جان بگرفت
واشک حسرت از دیده روان شد واز غایت سوز این مصراع برزبان آورد مصرعه

ای وای ز محرومی دیدار دگر هیچ + القصه بفرمود تا استخوانهای سوخته آنرا از زیر آتش بر آورده دفون کنند چندانکه خاکسترها را بر فرق روزگار آن تبه کار بیختند اثری از آن پلید پدید نیامد مرد از بیمنی متحیر شد و بخود اندیشه نمود که زن را چه پیش آمد و حالش چون شد که نشانش هیچ پیدا نیست اگر سوخته می بود درین خاکستر البته عضوی از اعضایش ظاهر میگشت چه ممکن که آدم زنده بدین منطور آتش بسوزد که از آغاز و انجام هیچکس خبری از و باز نگوید و نشانی از و بنظر در نیاید مگر از آنجا که سرشت زنان بناراستی مخمرست تزویری برانگیخته و عذری اندیشیده باشد و آتش در خانمان ناموس زده جوان را ظنه بر دل مستولی شد و از آنجا برخاسته بخانهٔ برادر حاکم رفت تا راز دل پیش او نهد و درین باب استعانت کند چون بمنزلش رفت خبر یافت که از نیم شب ناپیداست جوان به یقین دانست که آن سیه نامه از روی بدبختی و تبه اندیشی با برادر حاکم ساخته و در دامان عصمت خود چاک عصیان انداخته است از همانجا لباس خاکساری بر خود راست کرده و سر و رو خاکستر آلوده گردانیده چون دریوزه گران جهانگرد جادهٔ پیمای طریق تجسس و گرم رو بادیهٔ تفحص گشت و بهر منزل و مکان و شهر و قریه رفته بهر کوچه و در گشتن آغاز کرد تا آنکه در شهری که آن هر دو ناپاک پنهان گشته بودند رسید و کیف ما اتفق بیک ناگاه بر در خانهٔ که آنها سکونت داشتند آمده ایستاده عورتے از اندرون بر آمد جوان از روی عیاری پیش گیری نموده از آن عورت پرسید که فلان عورت چه میکند عورت ساده لوح بی تامل گفت با یار خود جام دوستکامی مے پیماید جوان گفت او را خبر ده که شوهر تو اینک بر در ایستاده اگر آمدن تو درین مکان بدون اختیار بوده بلا اشتاب وقت را دریاب عورت ساده لوح فی الحال اندرون رفت و پیغام شوهر را پیش آن سیه نامه گزارش داد آن سیه رو بمجرد استماع نقد هوش

دریافت و رنگ رو برشکست و از منظر سر بر آورده نگاه کرد شوهر را دید در کسوت گدایان بحال
غمگینی و اضطراب ایستاده از آنجا هوگی نزد حریف آمده برین واقعه آگهی داد گفت تا او
دست نیافته و کار از دست نرفته ازینجا باید بدر رفت و الا کار بناکامی منجر خواهد شدان ناپاک
فی الفور او را بیرون برده بر اسپ نسیم شتاب سوار کرده دو نفر از ملازمان خود که بر شجاعت و
چابکی آنها اعتماد تمام داشت موکل گردانید تا بر جناح استعجال قطره زن گشته بشهر دیگر برند و بمنزلیکه
کسی را راه گمان در آنجا نباشد متواری سازند جوان چون زن را دید که سر از منظر بر آورده و باز بعجلت
برگشت و اصلا بسویش توجه نکرد و دیگر از اندرون صدائی برنخاست از روی تفرس
دریافت که آتش فتنه افروختهٔ اوست و مهیج غبار ناموس خود اوست اندیشه کرد که شاید این
خانه را دو در باشد و از در دیگر اینها بر آمده راه خود پیش گیرند و من بدین در ایستاده باد بدست
پیمایم از آنجا بسرعت هرچه تمامتر عقب خانه آمده دید زنی برقع پوش بر اسپ باد پا سوار است
و دو شاطر با یراق بکمال چستی و چابکی هر دو طرف رکاب گرفته باضطراب تمام راه میروند
از طرز و روش دانست که همان سیه گلیم است چابکی بکار برده خود را بدو رسانید و بیک ناگاه
تیغ خارا شگاف از غلاف کشیده یکی را از دو تن بیک ضربت بر خاک عدم انداخت آن دیگر
چون رفیق را بدین حال دید از بیم جان رو بفرار نهاد جوان دلاور عنان اسپ بگرفت و
با زن ردیف گشته متوجه شهر خود شد چون بحوالی شهر آمد از رسوائی روز اندیشه کرده
در باغی توقف ورزید تا در ظلمت شب کار آن بدسرانجام بعنوانیکه پرده از روی کار نفتد
ساخته بخانه در آید چون رنج تردد و تعب پیاده روی از مر روز و شب گرد خانها گردیدن
و بهر کوی و برزن دویدن بسیار کشیده بود ماندگی و کسل بر اعضایش استیلا یافت
زمانی سر بر بالین گذاشت و زن را فسرده تا کف پایش بمالد قضا را گیند از خواب بر

قافلهٔ بیداریش تاخت آورده متاع هوشیاری بغارت بردند جوان از غنوده بختی چون قالب
بیجان دست و پا دراز کرده مست بادهٔ غفلت افتاد از آنجا که فلک مشعبد در هر چرخ بازی
تازه بر روی کار آرد برادر حاکم برین واقعه اطلاع یافته از دنبال خود را رسانید و از راه نقش پا
سراغ در باغچه که آن مرده بخت افتاده بود برده اندرون در آمد دید که مرد غنوده بخت چون
بخت خود غنوده و زن به پهلویش نشسته فرصت را غنیمت انگاشته تیغ آبدار از نیام بیرون
کرده خواست که مرد که را بر بستر عدم آسوده تر بخواباند زن ناقص رای تیره باطن او را
ازین اراده ممتنع ساخته گفت این سیه اختر قابل آن نیست که بدین آسانی به جهنم شتابد
بلکه سزاوار گوناگون عذاب و عقوبت است اول پاداش عمل درین دیر مکافات بکنار آن
دژم طالع نژند اختر باید نهاد پس سرنگون بدار البوار باید فرستاد که تا هنگام بعث و نشر لاله‌وار
داغ حسرت بر دلش باقی باشد پس بفرمود تا بطناب مستحکم دست و پایش قائم بستند در اثنای
این عمل جوان چشم باز کرده دیده که قضا بر قفاه اجل بر جبین بسته و کار از اختیار گذشته بزبان
بی تدبیری خود نفرینها گفته ناچار بحکم آنکه **مصرع** قضای نبشته نباید سترد تن بقضا
سپرد آن زن سیه نامه بدست خود سر طناب از شاخ درخت بلند گذرانیده بکشید تا شوهر
سرنگون آویخته شد و مانند دار بازان اندر هوا بماند و خود به تجبر و ناز محاذی روی شوهر نگون طالع
در آغوش عاشق نشسته باده پیمای عشرت شد و هم ساغر رحیق مروق گلگونه بخش چهرهٔ
شاهدان مشغول بودن آغاز نهاد گاه جام لبریز بادهٔ شنجرفی بحریف عطا
مینمود و گهی از لب لعل بوسهٔ سرخوشی افزای کام میداد تا آنکه از مستی باده و نشهٔ ناز
چهره اش گلناری شد و شراب شهوت بجوش آمد دست طلب بدامن حریف زده
متقاضی مباشرت گشت و گفت اکنون وقت آن رسیده که چاشنی از لذت وصال

دریای بیم و هلاهل حسرت در نای این بخت برگشته بریزیم تا در سکرات مرارت و شمنکامی نیز
درباره بعد از آن بانواع سیاست و اقسام عقوبت بار سر از دوش ناپاکش بر داشته در کنارش نهیم
که سزای بدبختیش غیر ازین نباشد آن تیره رای ناخردمند بصلاح ناصواب آن فاجره تبه کار
و اغوای شیطان خود را غرق بحر عصیان ساخته در پیش چشم آن بیگناه که بگناه سفاهت ماخوذ بود
با این فاسقه شهوت رانده باز بتجرع اقداح که اقبح ترین اعمال ست متوجه شد چون شوهر بیکس
با آنکه در انواع عقوبت گرفتار بود چیزهای نادیدنی برای العین مشاهده نمود از غایت عجز و بیچارگی
التجا بجانب ملک العلام بحکم مَنِ اعْتَصَمَ بِاللّٰهِ فَقَدْ نَجیٰ آورد قضا را ستی باده ایاغ دماغ
این هر دو تبه کار حق ناشناس را از باده هوش تهی ساخت و از لب سیه مستی بر بستر تیره بختی
بیخبر افتادند و ساغر لبالب از شراب همچنان برروی بساط ماند جوان سرنگون آویخته
خرابی احوال این خراب طینتان تماشا میکرد اما از بیچارگی مجال انتقام نداشت در اثنای
اینحال بحکم قادر ذوالجلال ماری سیاه خونخوار بیک ناگاه از بالای شاخ درخت فرود آمده
بر تن جوان گرفتار پیچید و کفچه را پر باد کرده محاذی دهنش گذاشت و نگاه تیز زهر آلود برو کرد
جوان گرفتار به بیم آن آفت جانستان که مرگ ناگهان کنایه از آنست خشک شد و بدل
خود گفت سبحان الله اینچه حالست که بر من طاری گشته دست و پا بطناب بسته و از شاخ
درخت سرنگون آویخته و آنچنان عذابهای جانگداز برای العین مشاهده کرده با این همه
عقوبت صورت و معنی باز این قسم دیو هلاک انگیز که از تصور ترکیبش زهره آب شود
بر سر نشسته نفس بنفس قصد هلاک دارد چه قسم فعل زشت و عمل ناسزا ازین بنده سراسر
عصیان بوجود آمده باشد که ایزد تعالی بپاداش آن بچنین عقوبتها گرفتار ساخته و در دنیا
بعذابهای دوزخ ماخوذ گردانیده ظاهرا نفسی چند از حیات کرمات بران شرف دارد

باقیست که این دیو جانگداز توقف ورزیده چون نفس واپسین برسد به نیش خونخوار رقم
هستی مرا از لوحهٔ وجود حک خواهد ساخت هرگاه کلک قضا در دفتر مشیت در باب من سیاه اختر
چنین رقم کشیده باشد که بدین رسوائی و ناکامی بعرصهٔ عدم باید شتافت بجز اینکه تن بقضا
در دهم و نقد جان بمتقاضی اجل تفویض نمایم چه چاره لیکن ستم عمده اینست که این هر دو نابکار
سیه کار از دست من نجات یافته بکام دل خود پیوستند و من ازین سپنجی سرای غم بنیان بدنیکامی
رفتم ازین غصه در لحد آه آتشین بر آرم و از خاک مزارم دود دانده سر بفلک کشد جوان گرفتار
پنجهٔ بلا با دل سوخته بخود این گفتگو داشت که مار خود را بر زمین فرو هشت و آهسته آهسته بر
بالین آن دو سیه نامه رفته سه کرت گرد گشت و بنظر قهر آلود نگاه کرد بعد ازان نزدیک آن
ساغر پر شراب آمده بوئید چون رائحهٔ می بمشامش رسید مستانه سر بالا کرد و از غلیان غضب
دانههای عرق بر کفچه ظاهر کرده قطرهٔ چند برنگ زرد مائل بسبزی از دهان دران ساغر
پر شراب چکانید و باز بر سر جوان سرنگون آمده بهمان و تیره بخت برتنش پیچیده ساعتی
برابر رویش کفچه را گذاشته و نگاههای گرم کرده برشاخ درخت از راهی که آمده بود باز رفت
و از دیده ناپدید گشت جوان گرفتار از مشاهدهٔ چنین حال ندرت طراز بلجهٔ حیرت فرو رفته
بصنعتهای رنگارنگ صانع بی ریب و رنگ هیچ نتوانست پی بردن ندانست که درین ساغر
چه بادهٔ حکمت جوش خواهد زد و از دور فلک شعبده بازچه بازی هوش گداز برروی کار خواهد آمد
چون ساعتی برین برآمد مرد که از خواب بیهوشی بیدار گشته به نشست معشوقه را دید بخواب ناز بر بستر
استراحت غنوده و ساغر پر از مل سرخ چون گل نهاده چون بقدری نشا رو به تنزل آورده بود
بلا تحاشا آن ساغر هلاهل آمود را بیک جرعه فرو برد و در نیم لحظه سم قاتل سرایت کرده مست
بادهٔ عدم ساخت بعد از ساعتیکه آن فاجرهٔ سیه بخت بیدار شد جانان خود را سرخوش بادهٔ فنا

یافت از معاینهٔ این حال بغایت ملال آگین گشته غرق بحر حیرت شد و هیچ ندانست که در نای
حیاتش شراب خمکدهٔ فنا چگونه ریخته شد و سرش از چار بالش زندگانی چسان بر خاک عدم
افتاد چون بیک ناگاه از ساحل امید در گرداب یاس افتاده نشهٔ کامرانی به خمار ناکامی مبدل
گشت و غضب بر طبع ناپاکش استیلا یافت و عرق قهر بحرکت آمد از لبس انفعال تیغ آبدار حریف
از غلاف کشیده بر سر شوهر آمده خواست که کار آن بیچاره تمام سازد و بادهٔ حیات از پیمانهٔ وجودش
بر خاک عدم ریزد شوهر چون زن تبه کار را در جوش و غلیان غضب آهخته تیغ دید سخت بترسید
زیرا که دست و پایش در انحال بسته بود و از شاخ درخت سرنگون آویخته از عهدهٔ مواسش
بر نمیتوانست آمد زن خود دیگر به بود ناچار از روی عجز و بیچارگی بالحاح در آمده گفت
زمانی ساکن باش و دو کلمهٔ عرض مرا گوش کن اگر پسند مزاج همایونت آید بهتر والا اختیار
باقیست زن دست از سلاحیش باز داشته پرسید که ای بدبخت سزاوار دار بگو تا چه میگوئی
آن گرفتار دام بلا زن را بسیار ستوده بکمال عجز و فروتنی گفت که انچه از تو بوجود آمده دانم که
ترا در ان اختیاری نبود چه هرگاه در دیوان ازل منشی ارادت منشور پیشانی مرا بدین طغرای
رسوائی مزین ساخته و کلک قضا در جریدهٔ مشیت بنام من چنین رقم مذلت کشیده باشد
از هیچو تو پریچهره مهر دیدار رنجیدن عقل رخصت نه دهد پس در صورتیکه از من اصلا مضرتی
متصور نباشد کشتنم چه صواب آرد خون کسیکه از وجودش هیچ ضرر نباشد ریختن چه سود دهد اگر
آن عزیز که دل بدو سپرده بودی مطمورهٔ عدم نمی شتافت خار وجود مرا بآتش فنا ریختن
گنجایش داشت اکنون که جانش در بهشت برین باد این جهان سست بنیاد را
پدرود کرده جای آنست که قرین شکیبائی باشی و زلات جرائم مرا بذیل عفو بپوشی
خود میدانی که مردی ام که اگر آسیای فلک برسرم گردد از عهد خود برنگردم پس عهد کنیم

لاگر از روی نوازش و کرم حقوق صحبتهای دیرینه را الحال بتازگی مرعی داشته از سر خون
من بگذری از انچه که بودی عزیزتر دارم و سر موی بازار تو نکوشم درین عالم حادثه زاد میان
جانان و عزیزان اتسام این معاملات بسیار رو میدهد بتواحدات نگروی و از پیش خود
اختراع نفرمودی لازم نباشد که بایقدر امر ناملائم که بحسب قضا و قدر رو داده با چو تو نازنین
مگر به کین در بندم

نظم

گر زدست زلف مشکینت خطائی رفت رفت | ور زهندوی شما بر من جفائی رفت رفت
گر دلم از غمزهٔ دلدار تابی برد برد | در میان جان و جانان ماجرائی رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار | هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت

زن را سخنان چرب و شیرین ابله فریب
شوهر از جای برد فی الحال بند از دست و پایش برداشته از قید هلاک نجات داد و بجهت عذر
تقصیرات ماضی سر بر پایش نهاد و جوان رعایت عهد کرده از کشتن زن سیه بخت
دست باز داشت و مراتب شکر بدرگاه ایزدی موردی ساخته بخانه آمد و دامان دل از
تعلقات روزگار برچیده در حجرهٔ تنگ و تاریک انزوا گزیده بطاعت و عبادت مشغول شد
ای شاهزاده بر حال ظاهر زنان فریفته شدن و خود را آوارهٔ دشت جنون ساختن و بر آسایش
این دو روزهٔ عمر رنج ابد مقدم داشتن از آئین عقل نباشد دانجمن آرایان دانش و فرهنگ
این معنی را بهیچ صورت نه پسندند زیرا که گل رخسار زنان از رنگ و بوی وفا بی نصیب
است و ظاهر این طائفه ناقصه چون سنگ محض بیرنگ

نظم

چون نقش وفای عهد بستند
برنام زنان قلم شکستند
زن دوست بود ولی زمانی
تا جز تو نیافت مهربانی
چون در بر دیگری نشینند
خواهد که ترا دگر نبیند

حکایت دوم آورده اند که رفیقی چند در باغی طرح مجلس انداخته با هم

صحبت میداشتند و از هر جنس موادّ عیش و طرب مهیا ساخته علی الرغم روزگار بجام حضور
بادهٔ سرور پیموده بسخنان مسرت آمیز و کلمات بهجت انگیز رونق انجمن می افزودند در اثنای
اینحال مردی اجنبی گذار و وقت ایشان شده برسم اسلام سلام گفت انجمن نشینان بطریق
استکراه بجواب سلامش پرداخته رسیدن او را مکروه داشتند و اصلا بدو توجه نکرده وجودش را
مخل مجلس عیش خود انگاشتند آن مرد از روی تفرس دریافت و عرق تشویر بر رخ آورده بمجال [illegible]
بگوشهٔ بساط نشست و پس از زمانی سر از جیب تامل برآورده طلسم سکوت از سر گنج نطق
برداشته دامن دامن جواهر آبدار و لآلی شاهوار سخنان مسرت انتما بر ساحت انجمن افشانده
و غبار ملال از چهرهٔ حال آنها بآب زلال نکات بهجت سمات فرو شست و اصحاب مجلس را
که چون یخ افسرده بودند بادهای گرم منبسط گردانید و غنچهٔ طبع آنها را که از رسیدن این جوان
انقباض یافته بود به نسیم حکایات شیرین و نقلهای رنگین و بذلهای لطیف و لطیفهای
بدیع بشگفتن درآورده آنچنان مجلس را گرم ساخت که ارباب مجلس وجود این را مغتنم
انگاشته مصاحبتش را بدل گزیدند و متاع موانستش را بجان خریدند این جوان از وجاهت
ظاهری بهرهٔ وافی داشت اما بر صفحهٔ رخسارش خطوط غیر مکرر بر رخی بهیأت هندسهٔ سبعه د[illegible]
بندی بشکل چلیپا مرتسم بود یکی از مجلس طرازان بدو گفت که از سخنان دلنشین شما خاطر عزیزان
بسان گل بشگفت لیکن از فهم معنی این رقوم تازه که بر صفحهٔ صورت شریف ثبت است
مدرکهٔ این نیازمندان عاجز مانده اگر گستاخی نباشد التماس چنان دارند که از زبان مبارک
بیان تفسیر این سورهٔ معنی اصغا نمایند و بدین تفقد عقدهٔ خلجان از رشتهٔ خاطر
بردارند جوان از اقبال این معنی سر باز زده ازین تکلیف مالا یطاق استعفا نمود
و عذر خواست عزیزان بیشتر استغراب ورزیده در انکشاف این امر استبداد نمودند

جوان بمقتضای میل طبیعت اینان ناگزیر زبان بنطق گشاد و گفت اگرچه این واقعه قابل
آن نیست که بقالب بیان در آید اما بجهت پاس خاطر عزیزان سمت گزارش میپذیرد پوشیده مباد
که پیش ازین به بست سال بنده ذره مثال بعنوان لشکریان زیست میکردم روزی
برفاقت چندی از اولیای صداقت کیش و احبای موافقت اندیش بسیر نخلستان
رفتم در انجا نخلی بود نسبت بجمله نخلها در رفعت ممتاز خرمایش خوشه خوشه چون حلوای تر
آویخته و بغایت لذیذ و پر مغز و شیرین و خوشگوار بر آمده و از فرط ارتفاع دست قدرت
هیچکس به برش نمیرسید و چون احدی را مجال بالا بر آمدن آن نبود از دست تطاول
مردم ایمنی داشت نظم

قد رعنا کشیده نخل خرما | گرفته باغ را زو کار بالا
ز حلوا خرمنی هر خوشه از وی | گرفته زاغ و طوطی توشه از وی

چون بنده را در فن بالا بر آمدن
اشجار بتخصیص خرما و نارجیل و تار مشق بدرجه کمال رسیده بود و یاران درین کار مرا ممتاز
میدانستند همه باتفاق دست طمع بدامانم زده گفتند میخواهیم که همین توجه والای تو خرمای
نفیس و لذیذ این نخل تناول نمائیم و هم تماشا کنیم که بالای همچنین نخل بلند قامت که سر
ببام فلک میساید و غیر از طیور هیچکس از ثمره اش بهره نمییابد چگونه بر می آئی هر چند اعجازیست
والا انسان را چه مجال که بربام فلک بر آید چندانکه از اقبال این ملتمس پهلوتهی کرده بوجوه
عذر خواستم و ازین امر استعفا نمودم دوستان از بس حرص خرما دست از من مسکین بازنداشته
چار ناچار بران داشتند که دامن را چون شاطران بکمر زدم و آستین بر ساعد نوردیده بکردار
داربازان سحر کار بران درخت فلک فرسا که تو گفتی نردبان بام سپهرست چست بر آمدم و خلقی
در غایت انبوه بجهت تماشا پیرامون نخل حلقه بستند چون بنهایتش رسیدم از بس رفعت
مردمان تنومند و جوانان قامت بلند که در زیر ایستاده بودند مانند اطفال خرد سال

در نظرم مرئی میشد و گاه بگاه در نیمه راه میماند و مردم نقشی موهوم بخاطر میگذاشتند القصه خوشه
چند که در کمال لطف و طراوت بود چیده در دامان گرفتم و پاره بزیر انداختم که ناگاه ماری سیاه
برسرش نقاط سپید بزردی مائل در غایت سطبری و درازی که از نگاه جانکاهش زهره
آب میشد و دل بسان نمک آب میگداخت از میان برگها پدیدار گشت و میل بسوی من
اجل رسیده کرد بمجرد نگاه لرزه براندامم افتاد و از صدمهٔ هیبتش مفاصل اعضا خواست که
از هم متلاشی گردد و مرغ جان از آشیان کالبد پرواز نماید در دل اندیشیدم که اگر خود را بزیر می اندازم
قفس عنصری در نیمه راه بر طائر روح می شکند و اگر توقف می ورزم این اژدهای جانگداز
که بلای آسمانی و اجل ناگهانی کنایت از انست بیک نفس لقمه وار فرو میبرد دهر دو مشکل
و از همه مشکلتر گرفتاری زبان خلائق که مردکه نادان شکم بنده از بهر خرما جان داد مردن و باز
نام بد بر صفحهٔ روزگار ثبت کردن ای ملک العرش این چه عقدهٔ جانکاه ست که فلک
من ناتوان وضعیف را پیش آورده سخن کوتاه تا رای زنم و فکر کنم آن اژدهای خونخوار در رسید
و در تنم پیچیده حائل وار در گردنم آویخت و کفچهٔ مهیب بلاانگیز را پهن و پرباد ساخته بمحاذی
دهنم گذاشت و چشم سیاه زهرآلود بر صورتم دوخته لمحه زبان از دهان بر آوردن گرفت
از بیمناکی حالتی بر من طاری شد که تعداد کیفیت هولناکی قیاس آن از مجال زبان خارج
و بقالب قیاس در نمی آید و از یادش اکنون موبراندام راست می شود و از فرط هراس
پیبوست بمرتبه بر عروق و اعضایم مستولی گشت که در بدن اصلا اثر رطوبت نماند و
خون در شرائین خشک شد و پنجه دست تا بنی بدان درخت پیوست که گفتی چون پنجه
چنار از همان درخت رسته است و پای نخل جهانی جمع شده و عالمی گرد آمده دست تغابن
بریکدیگر می زدند و از غایت تحسر فریاد و خروش می کردند و از غوغای خلائق آوازی معلوم

تحسر آمیز بگوش من میخورد و خویشان و دوستان بانگ نوحه بلند کرده از بیچارگی خاک بر سر میریختند قضارا جوانی نیکو منظر کشیده قامت بر اسپ بی زین سوار و کمانی با دو سه تیر در دست خدمتگار در رسید و از مردم سبب ازدحام و فریاد و فغان باز پرسید جمعی برین حال آگهی دادند و با انگشت من نما نمودند جوان بروی من و پیچیدن مار در گردن نگاه کرد و گفت از والیان این اجل رسیده کسی هست برادران و خویشان که در انجا حاضر بودند و بر خرابی حال من اشک حسرت میریختند گفتند چه میگوئی جوان گفت بر همگنان ظاهر و هویداست که اجل به پیشانی این برنا نشسته نجات او ازین بلیه جانگداز بحسب عقل محض دشوار بلکه ناممکن ست اگر بحبل المتین توکل و عروة الوثقی عنایت الهی اعتصام نموده اجازت دهید بامید قادر علی الاطلاق تیری برین اژدهای خونخوار زنم و بخت آزمائی این اجل گرفته کنم مردی ام قادرانداز در فن کمانداری استاد در شب تار پای مور زنم و اگر دانهٔ خردل بموئی آویزند خطا نکنم اقتدار من درین هنر بدان غایت ست که میتوان گفتن که اصابت تیر با آماج در قبضهٔ اختیار منست خدا تعالی علم این علم در عرصهٔ ربع مسکون از بهر من افراشته و درین فن کوس نامدری در میدان هفت اقلیم بنامم نواخته غالباً سهو خطا نکنم و بشست نخست سر این مار را چنان معلق بر دارم که بصورت جوان از ان تیر هوائی نرسد و بموئیش آسیبی راه نیابد لیکن از انجا که قضا کار ها کند و ارادت مصلحتها اندیشد می ترسم که قضیه منعکس گردد و شما دست بدامانم زده بخونش گرفتار سازید مردم همه باتفاق زبان کشادند و گفتند که بجهت استخلاص این جوان غیر ازین علاجی دیگر ممکن نیست و نباشد اگر حیات نفسی باقی دارد بدین تدبیر صائب نجات یابد و تیر دعا بر هدف اجابت رسد و گر نه در دهان اجل نشسته است والیان من تن بقضا در دادند و بدین امر جوان سهام را رضا گردند جوان که حمیت و دانش داد

کمان معجز نشان را در قبضه گرفت و در دهان سوفار ازه زه بان نهاده خدا را بحفظ من بخواند
و بسان جادوگران سحر پرداز چه جادو بلکه سراسر اعجاز بخانه کمان در آمده آنچنان زبان
پیکان تیار نظر بر کفچه مار دوخته از شست رها کرد که مصرع فلک گفت احسن ملک گفت زه
پیکان تیر راست چون تدبیر صایب نشان خورده سر مار بر زمین افزود و غریو از نهاد خلائق
بر آسمان رفت سبحان الحی الذی لا یموت و هو علی کل شیء قدیر چون تیر
بر کفچه مار قائم بود مردم تماشا دوست دویدند تا جدا کنند جوان کماندار دیگران را باز داشته خود
فراپیش رفت و تیر را با سر مار برداشت قضارا سر مار بر جست و از انجا که پیمانه عمر جوان لبریز گشته
بود لبش بدهان گرفته نیش زهرآلود زد جوان فرشته طلعت در چشم زدن بخلد برین شتافت و سر مار
مانند ماهی کاغذ گیر بلب جوان همچنان چسپیده ماند بار دیگر غریو از نهاد خرد و بزرگ برآمده از قدرتهای
رنگارنگ و ارادتهای گوناگون ایزد بیچون که در بارگاه جلالش پیک اندیشه را بار نیست و در مصلحتهایش
انسان ضعیف خلقت را دخل کردن کار نه در بحر ناپیدا کنار تحیر غرق گشته بتجدید اقرار بر
الوهیتش آوردند و بفریاد قالوا بلی در خروش آمدند من شکر و سپاس ایزد ذو الجلال باندازه
طاقت انسانی بجا آورده از بالای نخل فرود آمدم و بجنازه آن نخل حدیقه جنت رسیده
تا بمنزل ناگزیر همراهش رفتم و بسر انجام اسباب تکفین و تجهیز پرداخته چون گنج بخاک سپردم
و برحمت ایزدی تفویض نموده از همانجا بخانه اش آمدم و برسم و آئین ابنای روزگار رسم ماتمی
و دلداری کردم و شرائط عزاپرسی بتقدیم رسانیده تسکین بخشیدم که در شورشکده فانی
ازین امر ناگزیر اضطراری هیچکس را چاره نباشد و بجز صبر و شکیبائی فریاد و فغان
سود ندهد چون مراسم تعزیت و مراتب مصیبت ادا یافت ساعتی توقف ورزیدم بیک ناگاه
دیدم دختری چون ماه دو هفته از غم رحلت پدر پیرهنی آسمان گون پوشیده آسمان

آسمان ثوابت که فی الحقیقت همه سیاره بودند از پردهٔ دیدهٔ میر نخیت حسن گلوسوزش دود از دلم
برآورد و زلف تابدارش کمند گردن جانم شد یک هفته که مبتلای آلام مصیبت بودند بر من
از بیقراری و ناشکیبائی بمثابهٔ هفت سال گذشت چون رخت ماتمی بر داشتند و بساط مصیبت
در نوشتند در ارسال اقسام فواکه و حلویات و انواع اطعمه و عطریات طریقهٔ تواتر و توالی مرعی
داشته عقد معرفت و رابطه اتحاد را مستحکم و مضبوط گردانیدم تا آنکه فیما بین فی الجمله آداب موانست
پدید آمد و در ابلاغ تحف و هدایا رسم مواظبت بتقدیم رسید بعد ازان اظهار مطالب کرده بجهت تاکید
بنیان یگانگی پیوند مواصلت مسئول ساختم مادرش چندی ادای مغایرت و مباینت بکار
برده آخر رسم موالات و مواسات را مرعی داشته آن گرانمایه گوهر درج عصمت را در سلک
ازدواجم کشید من از شادی که حور هم بستر و پری همخوابه شد بسان گل بشگفتم و از غایت نشاط
در پیراهن نمیگنجیدم و در استرضای خاطر و دلداری او سخت میکوشیدم تا آنکه جذبه محبت من
دلش را بکشید و کارش از معشوقی بعاشقی رسید و در قبائل و عشائر طرفین کیفیت محبت و اتحاد
هر دو بظهور پیوست بلکه معلوم وضیع و شریف ابنای جنس و اهل جوار گشت تا رفته رفته خلت
صادق و محبت کامل زن بدرجهٔ کمال رسید بر من بهمه جهت تفوق جست و در آئین تودد
و اطاعت و عصمت گوی سبقت بر بود مدتی برین بر آمد و احکام یکرنگی و یکتائی استمرار
پذیرفت تا آنکه شبی در وسط لیل که کوس اقبال شاهنشاهی بلند آوازه بود چشم من باز شد
چون نگاه کردم او را بر بستر نیافتم گمان بردم که بجهت قضای یکی حاجات انسانی رفته باشد
چون خواب بر طبیعت مستولی بود باز سر بر بالین نهادم و بغنودم شب دیگر نیز همین صحبت
در کار شد ظن من در حق عصمتش فاسد گردید شب سوم باز همین آتش بکاسه یافتم تا خیلے
چشم در راه انتظارش باز داشتم آخر شب که هنگام بانگ خروس و خروش مؤذن

نزدیک بود آواز پایش بگوشم رسید وهم اصطکاک در بلند شد اینمرتبه ظن بیقین پیوست و در سور عصمتش رخنهٔ ضلالت پدید آمد خاطر بجهت استکشاف این رمز وانکشاف این غمض متوجه شد و اضطرار و اضطراب در دل راه یافت شبی بواسطهٔ شگافتن گره از روی کار آن نابکار و دریافتن اسرار در ابتدای شب بیدار نشستم و سر بخواب نگذاشتم دیدم از بیداری من آثار ملال بر چهرهٔ آن خفته بخت ظاهر میگشت و برمز و ایما تکلیف خواب مینمود چون بر ارادهٔ ناصوابش اطلاع یافتم از روی مصلحت سر بیالین نهادم و لحاف بر سر کشیده خفته مانند نفس تند زدن آغاز کردم آن سیه روی بدباطن مرا چون بخت خود خفته پنداشته بلاتحاشی از بستر برخاست و از بالای دیوار بر جست من نیز برخاستم و نیمچهٔ شمشیرے در بغل نهان گرفته و چادرے بر سر پیچیده از دنبال روان شدم آن تبه کار زشت سرانجام بتیزگامی راه صحرا پیش گرفت و باندازهٔ یک کروه از آبادی دور قبرستانی بود و در میان قبرستان کلبهٔ قلندری غفص گردن چارپشانه برنگ سائی تکیه زده و جفت بروی تاب داده و آتشی افروخته انتظارش میکشید پیش او برفت من نزدیک آن کلبه به پناه تنهٔ درخت بایستادم قلندر بمجرد رسیدن از روی غضب برخاست و چوبیکه آلت بنگ سائی او بود پشت و پهلویش نرم ساخته سخت مالشے بسزا فرموده و بقهر تمام موکشان از کلبه بیرون کرد زن زبان عذر بکشاد و گفت اگرچه صاحب تقصیرم اما اینهمه درنگ از جهت بی اختیاری دست داد که آن بدبخت سیه اختر امشب بیدار بود چون خوابش در ربود دوان دوان بخدمت شتافتم اگر ازین جرم اضطراری بگذری و گناهم را بذیل عفوپوشی گنجایش دارد قلندر را بعد از دیری جوش غضب فرو نشست و آن تبه طینت بداصل را اندرون بار داده خاکستر عصیان بر فرق روزگارش برخیت و خود را هم او را سواد الوجه فی الدارین ساخت مرا از مشاهدهٔ اینحال آتش بلا بسراپا گرفت و لرزه در اندام

افتاده درین اثنا قلندر پس از فراغ کار بیرون آمد و متصل آن درخت که ایستاده بودم بحبت
اراقهٔ بول نشست چون چاق دست بودم سرپنجه را بر گردنش فرود آورده سرناپاکش گوی
مثال بر خاک عدم انداختم و خود بالای درخت بر آمده در برگها متواری شدم چون ساعتی برین
سپری شد آن سیه نامه از اندرون بر آمده قلندر را آواز درداد و صدائی برنخاست زیرا که مرغ سر بریده
بانگ ندهد چون نزدیکتر آمد دید سرش از تن جدا افتاده و سیل خون روان گشته از معاینهٔ اینحال
آتش غم در نهاد آن بد نهاد در گرفت و سراسیمه باز بکلبه دویده بیکدست تیغ آبدار و بدست دیگر
شمع گرفته غضبناک بیرون آمد و دیوانه وار در تمرستان بهر سو دویدن آغاز کرد تا از کسیکه بدین
امر مبادرت نموده انتقام کشد آنچنان غضبناک و قهرآلود میگشت که اگر شیر عرین روبرو میشد
برو میشد چون از قاتل نشانی نیافت مایوس برگشت پس لاش قلندر را در جوالی قائم بسته
بدوش برداشت و از انجا بفاصلهٔ یک کروه برده در رود انداخت و غمگین و ملول از کنار
رود مراجعت نموده متوجه شهر شد من سبکتر گام سبک گردیده پیش از انکه آن فاجرهٔ ستمگار بیاید بخانه
آمدم و لحاف بر سر کشیده بخواب رفتم آن تبه کار چون بیامد مرا در خواب یافت ازین هم خاطر
جمع کرده بر کنارهٔ بستر باندوه بنشست چون ظلمت لیل بآخر رسید و سپیدهٔ صبح آغاز کرد
بعادت معهود برخاسته بتهیهٔ نماز مشغول شدم آن فاسقه را هفت برادر بودند تهمتن تن و اسفندیار
توان در کمال جهل و بیدانشی و از اهلیت در کل بی نصیب از بیم آن جاهلان در آنوقت کار
آن بدبخت نتوانستم ساخت و بتدریج در پی تدبیر شده خواستم که نخست بحفظ خود پرداخته
کار آن ناپاک بانجام رسانم بنابر مصلحت و تقاضای وقت روزی چند خود را اصلا آشنای
این معامله نکردم و از نیقدمه حرفی بر زبان نیاوردم زن پیوسته چون مصیبت زدگان
قرین غم و اندوه ببود و بخفیه مراسم ماتم داری بتقدیم میرسانید روزی بحکمت تنبیه مناز

در صدد طهارت بودم و باستنجا اشتغال داشتم آفتابهٔ پر از آب در صحن خانه بود و آن تیره رای بد نهاد نزدیک آن بر کرسی نشسته گفتم آفتابه را نزد من بیار آن بدبخت بکره تمام برخاسته بکمال نزاکت دست بآفتابه رسانیده باز بگذاشت گفتم چرا نیاری گفت بسکه سنگین ست نتوانم برداشت بلاتحاشی از زبان من چون تیر که بی اختیار از شست رها شود برآمد که بهر حال از لاش قلندر سنگین تر نخواهد بود بمجرد یکه از زبان من این سخن برآمد زن را نائرهٔ غضب باشتعال آمده و لون متغیر شد و بر چهره از قهرناکی عرق آورده بچابکی تمام همان نیمچهٔ قلندر کش را از اندرون بیاورد و تا نگاه کنم و آگاه گردم بکردار برق جسته بچستی هرچه تمامتر بهم بر صورتم فرود آورده منکه غافل ازین حال مشغول استنجا بودم تا بند ازار بستن و خود را جمع کردن اقلیدس وار رسامی بکار برده این قسم نقوش غریب و اشکال بدیع بر صفحهٔ چهره مرتسم گردانید بعد ازین واقعه آن ملعون را بگرفتم و دستهایش بر پشت چنبر کرده برادرانش را طلبیدم و بر کیفیت حال خذلان مآل آگهی داده از سر خانمان درگذشتم و دل از تعلقات روزگار برداشته سوسن وار آزادی گزیدم و کسوت سوسنی بر خود راست کرده در حلقهٔ خاکساران برآمدم و دیگر بار رو بار باب تعلق برنیاوردم و برادرانش آن سیه نامه را بآتش عذاب سوخته و اصل جهنم ساختند ای شاهزادهٔ والا گوهر ایزد جهان آفرین بادشاهان را از بهر مصلحت عام خاص گردانیده و ذات مقدس ایشان را بجهت گرد آوری خلائق که ودایع بدایع خالق اند از جمهور انام برگزیده لائق نباشد که دل و دین را بخال و خد و زلف و ابروی این طائفهٔ ناقصه که سرشت اینها از کید و تزویر ست و از گل رخساراینان رائحهٔ وفا بمشام توقع فائز گشتن اصلا امکان ندارد در بازند و خود را به بیدانشی و بیخردی انگشت نمای جهانیان سازند

مثنوی

برزن ایمن مشو که زن کاه ست | بردش باد هر کجا راه ست
زن چو انگور طفل بگینه است

---

۵ بالضم نام مؤلف کتاب اصول مشهور بتحریر و بعضی گفته اند که اقلیدس نام کتاب است و آن غلط است و اقلیدس بزبان یونانی و او نیز منه و مشهور بتحریر او ست ۱۲ م

۲ دست بر پشت چنبر کردن یعنی دست بر پشت حلقه کردن یعنی بازو و دست مجبر و سیه بر پشت او

۳ خذلان بالفتح فروگذاشتن و بی یاری و مدد و محرومی ۱۲ اسم ای لائق ایشان پادشاهان نباشد که دل و دین بتاراج خال و زلف زنان بازند ۱۲ ل

۴ بالفتح یار شدن و ضو و بعضی نسخها سفید بهار اللغات

خام سر سبز و پخته رو سیه ست * **حکایت سوم** ندیم دیگر شاهد دلفریب این حکایت
در حجلهٔ بیان چنان جلوه گر ساخت که در شهری جوانی زیبا منظر نکو شمائل توطن گزین بود
بر رخسار دو زخم داشت لام الف وار یکی بر دیگری تقاطع کرده و گاه بیگاه نزد من آمدی
و لطیفها و بذلها می گفتی روزی از و پرسیدم که بدین رنگ زخمها بر رخسار از کجا برداشتهٔ آیا در
نبردگاه با صف دلاوران واقع شده یا در محلی با حرامیان دوچار گشتهٔ میخواهم که این مرز من
آشکار کنی جوان ازین سخن بغایت متغیر گشته زمانی ساکت ماند بعد ازان سر از گریبان تامل
بر آورده گفت اگر از روی عاطفت ازین تکلیف معاف داری میشاید زیرا که این امر قابل گفتن
نباشد بلکه سزاوار نهفتن از ابا آوردن و متغیر شدن او خواهش خاطر در باب انکشاف این مطلب
از یکی بده کشیده و از انچه که بودم زیاده تر مستبد گشتم و مبالغه را از اندازهٔ قیاس بیرون بردم اما
جوان همان و تیزهٔ خمشت ساکت گشته اصلا لب بنطق نگشاد و ماهی زبان را آشنای بحر تکلم
نساخت و چندانکه من در مبالغه می افزودم او در الحاح می افزود از بیمعنی مرا ابجدی اضطراب
دست داد که بی طاقت شدم و عنان شکیبائی از دست بشد و اصرار و استبداد من بجائی رسید که
مزیدی بران متصور نباشد جوان جز آنکه نقاب از روی شاهد راز بر داشته در انجمن بیان جلوه گر سازد
چاره ندیده جواهر اسرار بمیزان بیان سنجیدن آغاز کرد که وقتی با تنی چند از دوستان اتفاق
سیر بجانب صحرا افتاده ناگاه آهوی چون آهو چشمان شوخ و طناز و خود رای از گوشهٔ مرغزار پیدا شده
و سبزه گل چریده گستاخانه نزدیک تر آمد من بارگی صبا شتاب بسویش جست بر اندام آهو بکردار
برق راه صحرا پیش گرفته دران سبزه یلنا رنگ جستن آغاز کرد من نیز گلگون نسیم تک را گرم عنان
ساخته بدنبالش شتافتم در اثنای تاختن از رفیقان جدا شده به بیابانی افتادم که بوی
عمرانات بمشام توقع فائز نمیشد قضا را در کمال گرمی جوش قطره که قطره قطره خوی ستاده وار

ازان گلگون صبا شتاب هلال نعل چکیده روی زمین را چون ساحت سپهر پر از ثوابت و
سیاره مینمود پایش بگوی درشد و راست بسر افتادم مانند گوی که از صدمهٔ چوگان غلطان
گرد و معلق زنان از آسمان بر زمین آمدم و ازان آسیب سخت عقوبت کشیدم و گمان
بردم که پای حیات بگو اجل فرو شد و رگ زندگانی منقطع گردید چون هنوز از حیات مستعار
نفسی باقی بود بسلامت ماندم و سخت کفنی پاره کردم چون بصد رنج برخاستم و خود را سنجیدم
طاقت آنقدر نیافتم که بی دستگیری غیری در خانهٔ زین توانم تردد کرد ناچار ساعتی چند برخاک
بیفتادم و خود را جمع ساختم تا آنکه کاسه سر که مانند طاس سپهر چرخ میزد بحالت اصلی گرائید
در اثنای چنین حالت عورتی در نهایت کبر سن که ضعف پیری قوایش را دریافته و تیر قامتش
از انحنا چون ابروی مه جبینان مقوس گشته و سلک لولوی دندانش از هم گسسته و
روزگار بر صفحهٔ رخسارش از آژنگ چون نسیم بر روی آب اژدره زده بیاوری عصا گام میزد
و از فرط ناتوانی پایش از غبار ره می پیچید مانند صبا افتان و خیزان در رسید من از معاینهٔ حالش
سخت در ورطهٔ حیرت فرو رفتم و بغایت بیمناک شدم که درین صحرای لق و دق که تصور وجود
بنی نوع انسانی بخیال در نگنجد و مردان شیر توان از بیم جان چون برگ بید از باد بهار زند زنی
بدین ضعف و نخافت چه کار دارد و همانا غولیست بدین هیأت متشکل گشته یا دیویست بدین
شکل وانموده بهر حال وجودش خالی از فتنه نباشد چون نزدیکتر آمد از غایت بیم زود بهر تعظیم
برخاستم و فراوان لابه نمودم سالوسانه از راه تملق و چاپلوسی در آمدم پیر زن چون مرا بدین
حال ترسان و لرزان یافت بعنوان مادر مهربان فرا پیش آمده شفقت و عاطفت زیاده
از اندازه بظهور رسانیده از روی نوازش استفسار حال نمود منکه سراسیمهٔ کوی افتقار
و سرگردان تیه حسرت بودم و بهیچ وجه رو براه نمی بردم از غایت بی اندازه اشتیاق

دل را بجا آوردم و دست امید بذیل عاطفتش زده بر کیفیت خود آگهی دادم و با همه مردی و
مردانگی چارهٔ کار خویشتن ازان پیرزن سخن سنج جستم و بجهت استخلاص ازان وادی هولناک
هلاک انگیز رهبری خواستم زن سخن سنج بهمت و نیروی دل قوی تر از صد مرد بود چون جوانمردان کریم نهاد
دستم بگرفت و خضروار دلیل ره گشته ازان ظلمت آباد کربت آگین بر آورده بسر چشمهٔ
حیوان ایمنی فائز ساخت یعنی دران ویرانه همگین این پیرزن مسکنی داشت در کمال
لطافت و دلگشائی و طراوت و روح افزائی بر کنار رودباری که چشمهٔ خضر لب تشنهٔ زلالش بود
و نسیم و کوثر همون شکر و نوالش خانهٔ از نی ترتیب داده که طعنهٔ قصور بر قصر قیصر و فغفور میزد
در مد نظر مرغزاری چون ساحت جنت مطرا و چون روضهٔ ارم مسرت افزا گلهای گوناگون
در و شگفته و مرغان ترنم سرا بر هر شاخ گل نشسته **نظم** بهر پیچ گاهی دران مرغزار

روانه شده چشمهٔ خوشگوار	درختان سر سبز و پیچیده شاخ	هوای خوش و میوه های فراخ
روان آب در سبزهٔ آب خورد	چو سیماب در پیکر لاجورد	گیاهای نورسته از قطره پر
چو بر شاخ مینا بر آورده در		

مرا بدان مکان مینو نشان برد و لبان میزبانان والاهمت
مهربان منش مهمان نواز بمراتب ضیافت و مراسم مهمانی پرداخت و هر چه از اکل و شرب در خور
بود مهیا ساخت و بآئین کریمان طوطی زبان را در شکرستان پوزش نطق پیرا گردانیده گفت
اگرچه این کلبهٔ بینوائی سزاوار نزول چو تو والاگهری عالیشان نباشد لیکن از میامن قدوم
بهجت لزوم تو منور شده و در گیتی پایهٔ اعتبارم بیفزود از روی مسکین نوازی روزی چند
من بیوهٔ بینوا را سرفراز کن و قدم بر سر و دیده نه **بیت** گر بر سر و چشم من نشینی
نازت بکشم که نازنینی چو منکه از آنچنان صحرای جانکاه نجات یافته بچنین مکان مینو
فریب رسیدم بیاسودم و از مهربانیهای بی اندازهٔ آن زن مردانه سرشت حلاوت تازه

یافتم و در ازای چنین آلای غیر متر صده مراتب شکر و سپاس بدرگاه واهب بی منت باندازه طاقت بشری بتقدیم رسانیده بران پاکدامان یزدان پرست دعا کردم و هرچند دل از دوری خانمان و مفارقت دوستان اضطراب داشت لیکن بتکلیف آب و هوای آن مرغزار ارم رشک و لطافت آب روان و طراوت سبزه و نظارت گل و ریحان دران منزل خلد آئین طرح اقامت انداختم و آن زن نیکو نهاد گوشه چمنی سجاده گسترده بطاعت معبود مطلق مشغول شد من از مشاهدهٔ احوال آن عفیفهٔ حق آگاه که در هنگام ضعف و ناتوانی و پیری از خلائق تنفر جسته و در طلب یگانهٔ مطلق که تنهائی سزاوار اوست تنهائی گزیده بر چار بالش توکل مربع نشسته متحیر شدم چون زاهد نورانی چهرهٔ خورشید بصومعهٔ مغرب فرو رفت و شبستان گیتی از مشعل ماه منور گشت دختری آفتاب دیدار طرهٔ تابدار مشکبوی بر عارض گلرنگ فروهشته و کلاه دلبری بر تارک حال کج نهاده عنبرین طاق ابرو چون پیشانی نیکبختان کشاده بیامد و ماده گاوی مطبوع تر از غزال مشکین همراه آورده پیرزن چون او را دید آثار شگفتگی بر ناصیه پدید آورد و باستقبالش رفته بر پیشانی بوسه داد و بر مسند حصیر که افضل تر از هزار دیبا و حریر بود بنشاند و ما حضر درویشانه پیش آورد و شیر از آن ماده گاو دوشیده قدری بمن ارزانی داشت و بخشی بدان غزال رعنا شمائل داده قاشقی خود تناول کرد من چون بآن دختر پری دیدار دران کلبه بیجابانه نشستم و حسن گلوسوزش بی نقاب مشاهده کردم گردن جانم بسته کمند گیسوی مسلسل مشکینش شد و مرغ دل اسیر طرهٔ تابدار عنبر بیزش گشت و از فرط بیقراری همه شب دیده بخواب آشنا نشد چون دوشیزهٔ فلک نقاب ظلمت لیل از چهره برانداخته در صحن گیتی جلوه پرداز گشت دختر گلرخسار بدستور قدیم برخاسته گاو را بچراگاه برد و پیرزن تنها بر سجاده نشسته بتسبیح مشغول شد من ارتکاب شوخی نموده در خدمت پیرزن رفتم و گستاخانه کیفیت حال استفسار کردم که درین کبر سن

ناتوانی و پیری دریافته است از عمرانات نفور بودن و در چنین ویرانه توطن گزیدن و به تنهائی
فه گرشدن از بهر چیست و این دختر ماه لقا کیست آن فرشته طینت لب بپاسخ بگشاد و
گفت ای پسر زنی ام خدا را به یگانگی شناخته و از تمتعات جهان بی ثبات دل برداشته و
خاطر از سائر تعلقات روزگار گسسته و پیوند دل به یگانهٔ مطلق درست کرده چون از ابنای
زمان فلاح بنظر در نیامد ناچار ترک موانست ایشان گرفتم و از آبادی نفرت گزیده وطن

	مثنوی	
در ویرانه اختیار نمودم		جهان راندیدم وفاداریی
نخواهد کس از بیوفا یاریی	بریدم ز هر آشنائی شمار	بس از آشنای من آمرزگار

و این دختر پسر زادهٔ منست پدرش در عنفوان شباب جهان فانی را پدرود کرده و مادرش نیز
بعالم جاوید شتافته گفتم ای مالک مهربان از برکت انفاس متبرکهٔ شریفهٔ تو توفیق رفیق این سراسیمه
کوی عصیان گشته میخواهم که بجهت تحصیل سعادت یزدان پرستی آئین ترا بگزینم بعد ازین
روی عمرانات نه بینم و بیمن صحبت فیض بخشت بمثوبات عقبیٰ فائز گردم لیکن امیدوارم که
از روی عنایت و عاطفت دستگیری و بفرزندی بپذیری و بمقتضاے رسم اسلام این
نو رس زمان عصمت را در سلک ازدواج من کشی و بدین نوازش سر افتخار مرا باوج
آسمان رسانی و این امریست ناگزیر که مطابق فرمان الٰهی اداے آن بر ذمت همت
متحتم ست و سرانجام این معنی را صورت دادن واجب درین صورت لائق آنست که
بدین پیوند مرا سربلندی دهی زیرا که دیگری با این همه ارادت و عقیدت موافق نتواند شد
درین هنگام که ضعف پیری ترا دریافت و عمر بنهایت رسیده چون بندگان فرمان پذیر
روز و شب خدمت کنم و سر انقیاد بر قدم امانت نهم پیرزن بپنجهٔ عروس این التماس
را بحنای اجابت رنگین ساخته چهرهٔ شاهد آرزویم را بغازهٔ مراد بیاراست و بمژده

تنعمات جمع تنعم بمعنی نعمت و دولت
بالکسره ویران ۱۲ جواب ۱۲
واحد دانسته ۱۲ آغاز جوانی ۱۲ اعانت و مددگاری
دستگیری ۱۲ این دختر ۱۲ ای غیر تبدیل کرده ۱۲

عبادت است در ... نو رس ... نو رسیده ... اجابت ... استوار کرده شده ... عروس ... غازه ... زنان ... برد ...

پیوند وصال آن گرانمایه گوهر دریای محبوبی ذخیرهٔ اندوز نشاط ساخت پس از روزی چند مراتب
مناکحت ومراسم مواصلت بتقدیم رسانیده مرا بآن ماه شرف همبستری کرامت فرمود مدتی
دران صحرای گلستان رشک بکام دل زندگانی کردم واز دولت مواصلت وموانست آن
حورلقا استیعاب عیش واستیفای نشاط نمودم عصمت وپارسائی آن درمکنون بحر حسن
ولطافت بغایتی بود که جمالش آلودهٔ نگاه ماه نمیشد ودر شب مهتاب بصحن خانه نمیخرامید ازبس حیا
وشرمگینی بشوخی وگستاخی چشم بروی من نمیکشاد وازانکه هم حسن وهم عصمت ایزد تعالی در
ذات او جمع کرده جمال صورت ومعنی بدو عطا فرموده از غایت شادمانی در پیرهن نمیگنجیدم
ومصاحبت یک لحظهٔ اورا بهتر از فرمانرهی هفت اقلیم وکامرانی ربع مسکون میدانستم بغایتکه
ریب وشائبهٔ تکلف نعمتی بالاتر ازین نباشد که زن نازنین یاسمین بدن ماهرخ مهرفروش
عشوه سنج کرشمه کوش ادافهم رمزشناس لطیف طبع کریم صفات باحلل عصمت آراسته وبزیور
عفت پیراسته باشد **مثنوی**

زن پاک وخوش سیرت وپارسا — کند مرد درویش را بادشاه
همه روز گر غم خوری غم مدار — چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد وهمخوابه دوست — خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن خوبروی — بدیدار او در بهشت است شوی
کسی برگرفت از جهان کام دل — که یکدل بود باوی آرام دل

قضا را پس از سالی چند آن پیرزن فرشته منش جهان فانی را پدرود کرده متوجه عالم باقی گردید ودامن خود را از الواث این خاکدان
مبرا ساخته از شاخ طوبی ثمرهٔ زندگانی درچید از مفارقت ناگزیر آن صدر آرای خاتونان
جنت حال بر من تنگ شد وبی وجود گرامی آن گلبن باغ بهشت هوای آن منزل دل
زیب بر طبیعت ناگوار گردید ناچار تاب اقامت نیاورده باز بدستور قدیم متوجه تعمر اماکن
گردیدم واز صحرا بشهر آمده صحبت خلائق گزیدم بحسب ضرورت بجهت تحصیل وجه معیشت

که شتابندگان عرصهٔ خاک را از آن گزیر نباشد و درین عالم اسباب بذریعهٔ سببی و وجه قوت حاصل
نیاید التجا باصحاب روزگار آوردم و دوکانی محفوظ بدست آورده آن خورشید نقای حور
رشک را نشاندم و پیرزنی صالحه را باجرت گرفته بجهت سرانجام امور لازمی ملازم او
ساختم و چون بمقتضای سابقهٔ معرفت بحاکم شهر سلسلهٔ توسّل بر سبیل نوکری حسن الضباط
پذیرفته بود گاه گاه خاتون را باعتماد حراست و صیانت پیرزن که متکفل مهمات خانه بود در دوران
شهر گذاشته خود بامر خدا بجهت سرانجام امور متعلقه بروستا سیر رفتم و از هجوم کثرت اشتغال دیر تر
مجال مراجعت یافته اکثر شبها را نیز بصحرا بسر میبردم روزی بعادت معهود از خاتون وداع
شده بعنوان سفر متوجه موضعی بودم پیرزن پیش آمده گفت که من عورتی پیرم در غایت
ضعف و ناتوانی کماینبغی تعهد مهمات خانه نتوانم کرد و متکفل امر محافظت نتوانم شد مصلحت
آنست که بجهت این مهم از من هوشیارتری تعیین کنی و مرا معذور داری که اقتضای
زمان چنین است من ساده لوح از آنجا که بر عصمت و پاکدامنی خاتون اعتماد تمام داشتم
اصلا بسخنان رمزآمیز پیرزن که در پیش اولوالالباب صریح تر از آن نتوان گفت پی نبرده
استعفای او را از امر حراست خانه علی الرغم انگاشتم و بدلجویی و دلداریش پرداخته
متوجه مطلب گشتم این مرتبه خود از نارسائی فهم همچنان گاو رسوائی در خرمن ناموس
ماند چون مرتبهٔ دیگر باستعداد سواری و تهیهٔ سفر متوجه شدم پیرزن خلوت یافته
گفت ای مرد نادان هیچ از کشت ناموس خویشتن آگهی نبردی که چون پایمال ستوران
شد ندانی که زنان در حد ذات خود بدگهراند هر چند بحسب ظاهر بحلیهٔ حیا و زیور عفت
آراسته باشد باز مراتب احتیاط و لوازمهٔ تاکیدات بتقدیم رسانیدن شرط غیرت
و لازمهٔ هوشیاریست نشنیده که گفته اند بیت مشو ایمن از زن که زن پارساست

که خریته به گرچه دزد آشناست + از استماع این سخن مرغ هوش از آشیانهٔ دماغ پرواز نمود
و آتش بلا در نهاد گرفت و از غلیان غضب سودا بسر دوید گفتم ای پیرزن خدا را بر
کیفیت حال اطلاع ده که معامله چیست مگر برق بلا در خرمن ناموس افتاد و شیشهٔ نام و ننگ
بر سنگ رسوائی خورد پیرزن گفت ای جوان البته من ابرای ذمهٔ خویش کردم و حقوق نمک
بجا آوردم و اکنون زیاده برین توقع غمازی از من مدار و درین پیرانه سالی دامان حالم بغبار
نمامی میالا بهر آئینی که عقلت رهبری نماید کالای خویشتن را از دستبرد رهزنان محفوظ دار ازین
مقدمه زمانی چون قالب بیجان ساکت و ساکن ماندم و حیرت بر طبع مستولی شد غیرای رفتن و
نه روی ماندن ناچار سر بجیب تفکر فرو بردم و بعقل مصلحت شناس التجا آوردم درین اثنا از پیشگاه
دل چنان ایما شد که دران حین بگشاده پیشانی خاتون بدنهاد را وداع کرده سوار شدم و در نظر
مردم بارگی چست رانده بیرون شهر رفتم و در باغی چون مصیبت زدگان بهزاران جوش غضب
و استیلای غم که هر لحظه از نوائر هموم جان میگداخت و دل خون میشد روز را که تیره تر از شب ماتم بود
بشب آوردم پنداشتم که آن روز را برابر هزار سال آفریده یا در پی خود شامی نداشته بهر تقدیر چون
شب دامان ظلمت بر روی آفاق فرو هشت من ظلم گرفته و ماتم زدهٔ عیش و مصیبت
آلودهٔ ناموس چون دریوزه گران خاکسار پلاسی بر سر گرفته از باغ پیاده برآمدم و پنهانی
عقب خانه رسیده بسایهٔ دیوار ایستادم و گوش بآواز شدم تا از اندرون چه صدا برخیزد
بعد از لحظه ظاهر شد که فتنه بیدارست و عافیت خفته و بلا قائم ست و سلامت مرده از استیلای
غضب گیتی در نظر تاریک شد و رعشه در نهاد افتاد بالای دیوار برآمده بنهجی که آواز پا بلند نشود
اندرون رفتم در صحن خانه باغی بود درختان بلند سر بآسمان زده و شاخها از بس انبوهی برگ چتر
زده بالای درخت برآمدم و پنهان در میان شاخ و برگش نشسته متوجه حال آن ناپاک

شدم در وسط باغ چوتره ثمن با کمال زینت و لطافت حسن ترتیب داشت و دیدم فرش
عالی بران گسترده و شمع کافوری افروخته خاتون با وجود اینهمه عصمت و پارسائی که داشت
در کوی عصیان و رسوائی تگاپوی داردمی در کنار حریف با هزاران عشوه و ناز چون طاوس
طناز نشسته رحیق کامرانی بساغر دستکامی می پیماید و کنیزک نمک حلال حقیقت کیش برانو
درین پیش نشسته دور جام پیاپی میرساند هنگام ناز و نیاز گرم ست و پیمانهٔ بوس و کنار لبریز هوای
نفس دامن عصمتش را مانند گریبان گل چاک زده و بخت بد بر بستر پارسائیش خار و خس
عصیان ریخته گفتم سبحان الله با آنچنان شوهر گزینی و راست روی و درست نشینی که بسوی ماه دیده
را بشوخی باز نمی کرد و گستاخانه بروی آفتاب چشم نمیگشاد با اینچنین بیحیائی و بدبختی که برغبت
تمام در آغوش نامحرمی آرمیده بتجرع خمر مبادرت می نماید نه از وفا اثرے نه از حیا نشانے
مصرع ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا القصه چون پارهٔ از شب بگذشت و دور
دمادم و جام پیاپی دماغ آن هر دو بدنهاد را از نشاء عقل پرداخت و بیهوشی بر طبیعت استیلا
یافت و دیگ شهوت از آتش باده بجوش آمد مردک دست طلب بدامانش زده کام دل آرزو
کرد آن سیه نامه از انجا برخاسته سبک بگوشهٔ باغ فرا رفت تا بقاعدهٔ زنان هوشیار
طبع مستعد صحبت و مباشرت گشته بر بستر آید کنیزک نیز آفتابهٔ آب برداشته بدنبال آن ناپاک
رفت و مردک مست طالع همانجا مترصد کامجوئی و کامرانی ماند درین هنگام فرصت وقت را
مغتنم انگاشته باستعجال از فراز درخت فرود آمدم و پنهانی بکنار چوتره رفته شمشیر همان شوربخت
اجل گردیده با آهستگی از پیش برداشتم و بیک ضرب کار آن بدسرانجام بانجام رسانیده
نعش خون آلوده بر سینه اش نهادم و باز بچابکی بالای درخت برآمده در جای خود نشستم
آن سیه گلیم مانند مبارزیکه آماده پیکار گشته رو بمیدان آرد از جوشش شهوت تمام شوق

وسراپا طلب بیامد و بیکبار بساط از خون ناپاک مرد که رنگین دید و تیغ برهنه خون آلود بر سینه اش نهاده و خود بکمال استراحت پاها دراز کرده بر بستر فنا بخواب ناز غنوده از معاینهٔ اینحال آتش بلا در نهادش گرفت و غضب از سر و پایش جوش زد و از غایت قهرناکی تیغ از بالاے سینهٔ آن ناپاک برداشته و شمع بدست کنیزک داده دران باغ بهر کنج و کنار بکردار مرد جنون زده دویدن آغاز کرد دران حین از طرز آن تیره اختر چنان بظهور می پیوست که اگر با دیو سفید رو برو میشد از بس بیدماغی و قهر درونی رستم وار بلا تحاشی خود را بر و میزد چون از هیچکس نشانی نیافت مایوس شده برگشت و شمشیر از دست انداخته ساعتی مانند خشک مغزان در صحن چمن حیرت ناک بایستاد بعد ازان کنیزک را بفرمود تا خمی بزرگ بیاورد و اعضای مردکه را از هم جدا ساخته دران خم نهاده در گوشهٔ باغ مدفون گردانید و ازروے غمگینی نوحه کرده بهای های بگریست و بخانهٔ تاریک درآمده چون بخت خود بخواب رفت من آهسته از درخت فرود آمده از همان راهے که آمده بودم بیرون رفتم چون افلاطون روز از خم مشرق برآمد و از نور صبح آفاقِ جهان استنباط روشنی کرد بخانه آمدم زن بمرتبهٔ مبتلای دام غموم و گرفتار سلاسل هموم بود که مزیدے بران متصور نباشد گفتم ای جان و دلم فدای عصمت و اخلاص تو بادا اینهمه آثار اندوه و ملال بر چهرهٔ گلگونت از چه روست و آفتاب رخت منکسف که درت چراست گفت مهاجرت تو بدین روز تیره می نشاند منکه دمی تاب مفارقت ندارم یک روز دو روز چسان شکیبا توانم بود گفتم بدل گفتم سبحان الله شب آنچنان گرم عشرت و نشاط نشستن و با حریف نرد دیگر بازی باختن و اکنون این چنین افسون تزویر بر من دمیدان و لسبحان الله فریب از ته پیش گذشتن فی الجمله آن روز سپری شد روز دیگر زیاده تر ازان ملول و اندوهگین بود گفتم اکنون که دوشادوش نشسته و دولت هم آغوش میسر ست و ساغر آرزو از بادهٔ مراد لبریز باعث

عگمینی چیست گفت امشب خوابی متوحش دیده ام ازان هراسانم و تعبیرش نمیدانم گفتم
بیان کن تا در واقعه چه دیده که اینهمه غبار ملال بر دامن خاطرت نشسته گفت ترا دیدم که
بر کنار بحر متلاطم استاده عفریتی قوی بازو قصد تو کرده تو از بیم خود را دران آب مواج زدی
عفریت از دنبال تا آب درآمده ترا زیر کرده و در صدد هلاک ست گفتم غم مخور و اندوه مگیر که تعبیرش
بغایت نیکوست آن عفریت خصم لعین ست و رفتن من درون دریا التجا بجناب خضر
علیه السلام بردن و زیر کردن او را مشعر بر آنست که خضر بتیغ سیاست او را دو نیم سازد و
درخمی کرده بزیر زمین نهد زن بمجرد استماع این سخن از غضب چهره برافروخت و بقهرناکی
برخاسته کاردی برگرفت و مرا که غافل بر بساط پا دراز کشیده بودم دو ضربه پیهم بر رخسار
فرود آورد و گفت دریغ که شب از دست من بدر جستی چون دیدم که از روی شوخی و گستاخی
قصد هلاک من دارد چست برخاستم و حربه را از دستش گرفته بیک ضربه بدرکات اسفل السافلین
واصل ساختم و کنیزک را بمقتضای اخلاص و وفا که در خدمت خاتون داشت همراهش بمکانی
که آن تبه کار را بایستی شتافت فرستادم ای شاهزاده بواسطه خبث زنان که دیوانند بصورت
انسان متمثل گشته و ذوات اینها که طلسمی ست بر گنج مکائد تعبیه شده مردان را نشاید که از سر
ننگ و نام برخیزند و دل و دین را از دست دهند و در بادیه جنون شتافته بر سایر راحتهای
روزگار و حلاوتهای زندگانی پشت زنند و چندی بانواع محن و آلام وصال طلبی و کامجوئی
ماخوذ بوده آخر کار بدرد بیوفائی و آزار بی حقیقتی ازینان گرفتار گردند **مثنوی**

زکید زن دل مردان دو نیم ست — زنان را کیدهای بس عظیم ست
بکید زن شود دانا گرفتار — عزیزان را کند کید زنان خوار

حکایت چهارم

پسین دیگر طوطی خوش لهجه زبان را شکر شکن سخن گرداند و گفت که راز دانان خبر اندوز روزگار جهان آورده اند که

بادشاهی بود در ولایت سراندیپ پایهٔ سریر بر سر بام سپهر نهاده و گوشهٔ تاج بر فرق فرقدان
سوده او را دو وزیر بودند یکی را دستور یمین میخواندند و دیگری را دستور یسار می نامیدند قضا را والی
جزایر که پیوسته سر بر خط فرمانش نهاده می بود بغرور وفور مکنت و جاه و کثرت حشم و
سپاه براه اندیشهٔ ناصواب رفته رایت خلافت در میدان خلل برافراخت و در اقصای
ولایت سراندیپ تاخته بمال و ناموس رعایا و برایا دست تطاول دراز ساخت فرمانده سراندیپ
بمقتضای مصلحت ملکداری دستور یسار را با سپاه کینه خواه تعیین فرمود تا بدان سرحد شتافته
نائرهٔ عالم سوز فتنه را بآب شمشیر منطفی گرداند و بدست سیاست گوش مخالفان کج آهنگ
بسان طنبور بمالد زن دستور یسار در ایام غیبت پیوسته از درد مفارقت و رنج مهاجرت
هم آغوش ملال و همدوش کلال می بود و با هزاران غم و اندوه اوقات شبانه روزی بسر میبرد
روزی یکی از پرستاران حقیقت کیش طریقهٔ اخلاص و هواخواهی مرعی داشته از راه دلسوزی
گفت که خاتون جهان را با وجود کثرت نعمت و ثروت و وفور مال و منال و کمال حسن
خداداد گرفتار پنجهٔ غم و ملال بودن و رخ آفتاب رشک را از محاق اندوه چون ماه کاستن
باعث چیست گیتی نه بمکانی ست که عمر عزیز کم اعتبار را بغم و غصه بسر آری و گل عیش خود را
در آفتاب تألم و تحسر پژمان و مجهول سازی درین شهر زرگر پسری ست در غایت حسن و جمال
و نهایت غنج و دلال که مه برابر رخ سیمینش ذره و آفتاب کم قدر تر از سها بیگردد و گل از رشک
دهان تنگ شکر ریزش خواهد که در چمن حالت غنچگی از سر گیرد و گلبانگ حسنش چون صیت سخن
باکناف عالم رفته و غلغلهٔ جمالش در رنگ کلام باصناف امم رسیده **بیت**

تنی کز دیدن آن شکل و رفتار	به بندد راه صد ساله زنار

طریقهٔ صواب آنست که او را
در خلوتگاه بمصاحبت خود بار داده ازچنین غم جانکاه دل را رهائی بخش زن باستماع این نغمه

چون بلبل بال شوق در هوای آن گل بوستان رعنائی گشاده نقاب عصمت از چهرهٔ حال
برکشیده و از مرکز پارسائی انحراف ورزیده در چارسوی فسق سراسیمه دوید و بواسطهٔ تحصیل اسباب
مقصود از مقربان بساط محرمیت چاره جو گشت چون این مهم از ممر مساهلت چاره پردازان
در صورت استعجال پذیرای نسق نگشت و اوقات طلب بطول انجامید نائرهٔ عشق در
کانون سینهٔ او اشتعال یافته پروانه کردار در اضطراب انداخت لاجرم روزی که از طاقت
طاق بود آنچنانکه شیوهٔ نازنینان پری شمائل ست همت بر تزئین خویش مقصور گردانیده گرانمایه
حلل بر قامت راست کرده به پیرایهٔ والا و لولوی لالا گردن و گوش بیاراست **نظم**

ماه را مشک راند بر تقویم | غمزه را داد جادوی تعلیم | چشم را سرمهٔ فریب کشید
ناز را بر سر عقیب کشید | سرو را رنگ ارغوانی داد | لاله را قد خیزرانی داد
در بر آمود سرو سیمین را | لبت بر ماه عقد پروین را | تاج عبهر نهاده بر سر دوش
طوق غبغب کشید تا بن گوش

برهنمونی همان پرستار خطاکیش چون گل پیراهن ناموس
شوهر و عصمت خود قبا کرده به بازار شتافت و نزد زرگر عیارپیشه رفته مشتی جواهر گران سنگ
تحویل او نموده فرمود که بهرچه زودتر پارهٔ مرصع در غایت لطف و تصنع بسازد و در اثنای تکلم
باداء غریب گوشهٔ نقاب از رخ آفتاب تاب برگرفته یک نگاه عاشقانه در وی کرد زرگر پسر
بمجرد مشاهدهٔ جمال چنان لعبت بوالعجب پیکر که پنداشتی رخش بر قامت شمشاد فریب
مهر انورست که بر سرو سهی طالع گشته در آتش حیرت سوخت و رخت خرد بسیل جنون داده
از تلاطم بحر آشنائیش بیگانهٔ خویش گشت و پس از دیری از قعر لجهٔ بیخبری بساحل هوش
افتاد و تمنای تیر نگاه آن کمان ابرو بار دیگر چشم باز کرد **بیت** جهانی دیدار عشق آفریده
جای پردهٔ عاشق دریده بگفت ای صبر فریب پری و مردم اکنون که متاع دل و

دین من خود پسند تاراج عشوهٔ ستمگر توشد و عنان اختیارم به پنجهٔ مژگان خنجر زن تو رفت
خدارا تغافل کیش و استغنا کوش مباش و بگو که نام دلربایت چیست و مقام جانفزایت
کجاست **بیت** چه نامی که مولای نام توام + درم ناخریده غلام توام + آن
عشوه گر کرشمه سنج شیوهٔ سامری بکار برده و شعبدهٔ ساحری آشکارا کرده مرآتی از بغل بر آورده
رویش بر کف اندوده در محاذی آن بیدل لمحه گذاشت و برگی چند از انار در آب ریخته
گفت منزل من حصنی ست حصین و حصاریست بلند چون چرخ برین که عنقا در هوایش
پرواز گم کند و سیمرغ در نیمهٔ راهش بال مجال بریزد و تو هرزه پیون هوس بسوی اجل متاز و
بیهوده بکام نهنگ گام منه عبث بادپیمای بادیهٔ جنون مباش و چون مجنون بزنجیر
رسوائی سر در مکن که ذره بفتراک خورشید دست نتواند زد و پشه بر بام آسمان نتواند پرید
این بگفت و راه منزل خود پیش گرفت زرگر که خدنگ دلدوز عشق آن جادو فطرت
ماه فریب تا سوفار در دلش نشسته بود بر خاک بیقراری برافتاد و از بس اضطراب آلات
وادوات زرگری برهم زد و بخانه نشتافت و راستهٔ ملامت دکان دیوانگی تازگی درچید
زنش چون برروی او نگاه کرد دید بیاض عارضش که مانند سیب خورشید درخشان و
برنگ گل شگفته بود چون ورق زر زرد گشته و عنان اختیارش از کف عقل کفایت
اندیش بیرون رفته بفراست کمال و درک کامل دریافت که ناوک عشق عشوه گری بردل
این برنا رسیده و ابروی کج رعنائی این راست نهاد را بسرگشتگی انداخته آری عشق گرامی گوهری
است که در رنگ ضیای آفتاب مستور مخفی بودن از دائرهٔ امکان بیرونست و بر هر دلی
که پرتوی از نور جمالش تابد آئینهٔ دماغش را از خیال فرو پرواز صحبتش مائل بیچارگی و حیرانی
دمه مرتبتش سرمایهٔ بیکسی و سرگرانی لبسته کمندش گاه باخویش طرح بیگانگی در انداز دو گاهی

باوحشیان صحرا قرعهٔ تالف زند وظیفه خوار مائدهٔ کرمش جز بخون جگر ناشتا نشکنند وجرعه کش

بادهٔ بزمش غیر شورابهٔ سرشک می در ساغر نه بینند گلبتش از چشمهٔ هفت شاخ چشم سیرابی گیرد و

نسیمش گلهای داغ چمن چمن در مزرعهٔ دل بشگفاند نظم

خاکستر دل بدیده بیزان	از خون جگر نگار پیوند	تلخ آب جگر بسینه ریزان
از مهره ورسم خانه پرداز	بتخانه شگاف وکعبه انداز	وز سلسلهٔ جنون حلقی بند
		زن پر کار در پوست ان

ساده لوح درآمده بمغز معامله پی برده بفسون وفسانه بران آورد که مهر از سر کیسهٔ راز بر داشت

وبادهٔ ضمیر در کاسه تقریر ریخته حقیقت مهر آن ماه ستم کوش سامری کیش آشکار ساخت

وکیفیت گفتگویش باشارات رمزآمیز بی کم وکاست باز گفت زن عاقله بفراست کامل این

معمای مشکل را بنام مقصود بآسانی وا کرده ازان بیدل پرسید که هیچ ره بکوی مطلب بردے

که آن لعبت دلفریب ازین اداهای غریب که بسبیل رمز وایما بکار برده چه اراده داشت زرگر

گفت دست فکرم اصلا بفتراک فهم آن نرسیده زن گفت ای سرگشتهٔ کوی بیخبردی آئینه خبر

میدهد از روز روشن وآن مرکب اندوون اشارت میکند بشب که پرده دار عاشقان است

وریختن برگ نار در آب مبنی ست برانکه در صحن خانهٔ آن پری پرکار نهریست روان و بر ساحل

نهر درخت انارست در روشنی روز بمقام پژوهش منزل دوست درآمده راه بکوی تحقیق

برده درشب که رونق بخش هنگامهٔ مشتاقان ست خود را بخدمت جانان برسان زرگر بهنمونی

زن بسمت تفحص شتافته پس از فراوان تردد بمنزل مقصود پیوست و بعد از رسیدن

بدان مکان به بروز انجامید که دولتسرای دستور بیسارست چون این معنی مکشوف شد

باخود بسر حساب آمد که من گمنام را ازین چنین عالیمقام متوقع حصول مرام بودن هیچ

وجه قرین صواب نباشد بلکه در کل صورت امکان نه بندد نالیان عباد با نمه دل و دین

رابغارت برده من تشنه لب بادیهٔ شوق را راهی از منهل امید برکران نموده در سرابگاه
گمراهی سرگردان ساخته است ازانجا بیاس تمام مراجعت نموده بمنزل خود آمد و کیفیت
حال بازن بازنمود زن که بعقل و دانش بهتر از صد مرد بود گفت ای بیدل ساده لوح میتواند شد
که جام مقصودت ازهمان بارگاه رفیع مالامال بادهٔ کامرانی گردد زیراکه رتبهٔ عشق بالاتر ازانست
که مانند عقل رسم شناس پابند تعلقات بوده درپس کوچهٔ جستجوی مناسبت و مجانست گام بو
دارد و دربارگاه شهنشاه عشق تاج بادشاهی و کلاه گدائی را بیک بها بستانند و لباس خسروی
را بر پلاس فرهاد تفضیلی ندهند **مصرع** آنجا حسب نگنجد اینجا نسب نباشد
طریق صواب آنست که امشب دیگر خاک نشین کوی جانان بوده مترصد باشی تا از
عالم غیب سامان کارت پدید آید و شب سیاه نومیدی بروز سپید امید مبدل گردد
بیت بسا قفل کانرا نباشد کلید + کشاینده ناگه آید پدید + چون عروس
جهان افروز مهر از ظلمت شب معجر غالیه گون برسر گرفته از شرم دیدهٔ تابان
گنبد لاجوردی بحجلهٔ مغرب شتافت زرگر بصوابدید خاتون خویش بکوی دوست شتافته
بگوشهٔ فرانشست و دیده را بچار سوی انتظار نرگس آسا باز داشته منتظر طلوع ماه جمال
یار گشت قضا را از استیلای فکرت خواب که سرمایهٔ نکبت ست بران دل افگار تسلط بیخودی
و بیخردی را مستزاد ساخت چون نصفی از شب سپری شد آن مست بادهٔ ناز یعنی زن دستور
بسیار که تیر عشق زرگر بر دل خورده بود بی اختیار از حریم بیرون تاخته خرامان در رسید
دید که عاشق نادان غافل از آئین طلب سر بخواب غفلت برده از دولت بیداری
محروم ست به پرستاری اشاره کرد تا چار مغزی چند درجیب آن یکتای عالم بیخودی
نهاده خود مراجعت نموده بحرم سرا آمد **بیت** بسا دولت که آید بر گذرگاه +

چو مرد آگه نباشد گم کند راه* چون نیر عالمتاب لوای نور از مکمن خاور برافراخت زرگر از خواب
گران ادبار بیدار شده مغموم و ملول بخانه آمد زن از ادای محرومانه او به تفرس دریافت که
دستش گل وصال نچیده و بوی امید بمشامش نرسیده بهر تقدیر سر و رویش از گرد و غبار
پاک ساخته بر سر پرسش حال آمد و گفت امشب از مشیمه غیب چه بوجود رسید زرگر گفت
شب من جز یاس و نومیدی را حامله نبود و غیر از انتظار و اضطرار مرا از بخت خفته دولتی روی
ننمود زن ابواب دلدهی و دلجوئی برو مفتوح داشته گفت قرین اندوه و ملال مباش و رخت تازه
برخود راست کن تا صفائی بهم رسد جوان چون بند قبا بگشاد چار مغزی چند از جیب بر زمین افتاد
زن بلا تحاشی پنجه دست بر صورت بی مغنیش زده گفت ای بیخبر همانا شب بگوی دوست
پیوستی و از بیخودی چون بخت خود بخواب در شدی غافل از ان گشتی و آن دولت بیدار
ببالین آمد چون ترا بیخبر یافت چار مغز در جیب تو از ان نهاد که هنوز طفلی در عالم عشق مهره
تازی مکن بلکه بچار مغز بازی بکن امشب دیگر بگوی یار بشتاب و هوشدار تا خواب
راحت نزند چون عروس شب پرند مشکین پوشیده عاشقان را مژده وصال داده بشمامه
گیسوی معنبر خویش دماغ بیدلان را معطر گردانید زرگر بسر سراپا امید و سر بسر بیم بگوی دوست
رسید و مالامال آرزو دیده لبالب انتظار باز بهمان گوشه بنشست تا آنکه نسیم مراد با هنر از اندرون دولت
برروی بجنبش باز شد یعنی آن پری شمایل حور فریب بظاهر چون طاوس طناز مست کرشمه
و ناز و در باطن بسان شمع همگی سوز و گداز در باز کرده بیرون شتافت چون مشهدان پاس
و متکفلان امر تریاق را مست باده نوم یافت فرصت را از فتوحات غیبی شمرده دست زرگر
بگرفت و بی زحمت اغیار اندرون مشکوی برده از غایت نشاط نشار شوق و انبساط طبع
اصلا به بند در نپرداخت و بغنود تا پرستاران محرم و محرمان همدم آئین عیش تازه کرده قانون

عشرت را بساز نوا آوردند و ساقیان سیمین ساعد بادهٔ گلرنگ در ساغر سیمگون ریخته دور جام
را چون دور فلک بیدرنگ گردانیدند آثار طرب و آیات سرور بر جبین هر دو مشتاق
آشکار گشت گاه این از بهار حسن آن بدست چشم گلهای نظاره می چید وگهی آن از چشمهٔ
نوشین این آب زلال زندگانی میخورد تا آنکه در سر هر دو مشتاق سودای کامجوئی ترفع گرید و اسباب
بیقراری در خاطر شتراکب گردید **نظم**

شکیب از سینه بیرون جست چون تیر ‌‌ هوای دل هوس را شد عنان گیر
دو عاشق را قرار از دل بر افتاد ‌‌ نشاط کامرانی در سر افتاد
میانش بر میان و دوش بر دوش ‌‌ دهانش بر دهانش نوش بر نوش

در اثنای چنین حال که میان این دو عاشق جز عیش و نشاط
نمی گنجید و لب ساغر بر مستی ایشان چون لب غنچه از باده میخندید زمانه بر بساط امید طرح طرب
انداخته و روزگار در جام تمنا شراب کام ریخته **بیت** زمانه برگ عشرت ساز کرده
فلک درهای دولت باز کرده ناگاه میر عسس که شاه شب ست در شهر سیر کرده بسوی بارگاه
دستور بیسار آمد تا پاسداران را از خواب غفلت بیدار سازد دید که رقیبان در همه خفته و در چون
دیدهٔ عاشق باز مانده حیرت در نهادش راه یافت و لختی اندیشه کرد که در چنین هنگام که شب
پردهٔ ظلماتی بر روی جهان فرو هشته درگاه دستور بیسار باز بودن از بهر چیست و غفلت بکمال
پاسبانان از چه راه است بهر تقدیر برین مقدمه وقوف یافتن و گره از روی کار واشگافتن از
مفروضات شناخته قدم پیشتر نهاد اتفاقاً هر هفت در را چون دست ارباب کرم گشاده
یافت دانست که البته درین سرای فتنه بیدار ست لاجرم دلیرانه اندرون حرم در آمد و از دور
تماشا کرد که زرگر دست غارت دراز کرده متاع ناموس دستور بیسار را بتاراج می برد
و از مفلسی دست تصرف بر آنچنان گنج یافتن غنیمت می شمرد از معاینهٔ اشتعال آتش
غضب در نهادش گرفت و بلا تحاشی درون در آمده بقهر تمام بانگ بر زد که ای بیخبران

خدا فراموش اینچه نایرهٔ بلاست که در خرمن هستی خویش زده اید زرگر بیچاره بمشاهدهٔ
این حال از بیم سیاست قالب تهی کرد و زن دستور بسیار نیرنگ بر روی شکستهٔ
شیشهٔ عیش بر سنگ اندوه زد و شراب کامرانی از ساغر دماغ بر خاک نومیدی بیخت
القصه زن بکنیزی اشاره فرمود تا مبلغی نمایان در خدمت عسس حاضر آورده التماس نمود که از
طریقهٔ دردمندی پهلو تهی کرده شیوهٔ عیب پوشی و پوزش پذیری بمعرض ظهور آرد عسس اصلا بآن
التفات نکرده التماس او را بدرجهٔ اجابت مقرون نساخت و از ستیزه بر نخاسته گفت مدتیست
که حسن خسرو فریب این پسر شوری در سرم انداخته است و چندانکه عجز و الحاح بظهور رسانیدم
بهیچ وجه در دل سنگینش اثر نمیکرد و اصلا بنگاهی خرسند نمیساخت اکنون که فلک بدین نمط
گرفتار پنجهٔ من گردانیده است تا انتقام نکشم بخدا که نیاسایم پس هر دو تیره روزگار را به نکوهیده
ترین حالی که دور از حال دوستان باد بیرون کشیده بذلتی که ما فوق بران تصور نتوان کرد
در زندان محبوس گردانید زن چون دید که ابواب امید از هر سو مسدود گشته و کار بانهدام
بنیان وجود منجر گردیده نقطه وار در دایرهٔ اضطرار در ماند چندانکه توسن اندیشه را در مضمار چاره‌جوئی
بجولان آورد پایان میدان نومیدی پیدا نگشت چون شمهٔ از احوال زن زرگر از زبان همان
گول خرد دشمن اصغا نموده فی الجمله بر کیفیت فطنت و حدت و دانائی او وقوفی حاصل کرده بود
لاجرم پرستاری را که از چاشنی فهم و کیاست نصیبی بالغ داشت باشاره فرمود که در
غایت استعجال خود را بر در خانهٔ زرگر رسانیده طشتی بدرون انداخت زن زرگر فی الحال
بفرس دریافت که طشت آن هر دو مشتاق از بام افتاده و روزگار از بس ناتوان مبنی
عقدهٔ مشکل آن دو بیدل را پیش آورده بهرچه زودتر برخاسته در باز کرد زنی دید برقع پوش
بر در منتظر صدای طشت خویش ایستاده پرسید که کیستی و درین هنگام که مرغ و ماهی

در آرام ست با اینهمه اضطراب بچه مصلحت رسیده کنیز بر خرابی حال آن دو واسیه اطلاع داده
صورت واقعه باز نمود زن زرگر چون برین مقدمه آگاهی یافت در ساعت حلوای تر
بمشک و گلاب معطر مهیا ساخته در همان طاس پر کرده و نقدی بگوشه مقنعه بسته چادری بر سر
گرفت و باتفاق کنیز در غایت سرعت و عجلت بسوی نوا خانه شتافت در پیش موکلان
زندان مراتب دعا و ثنا مودی ساخته استجازت نمود که ای نیکو کاران خجسته منظر امیدی داشتم
و نذری بسته بودم که چون گوهر مقصود بکف آید حلوای تر بخور زندانیان دهم خدا تعالی ببرکت
انفاس متبرکه مثل شما نیکو کاران خداوست مهم مرا بکفایت رسانیده اکنون آمده ام تا حق
نذرانه از ذمه خود ادا کنم این بگفت و نقدیکه با خود داشت در زیر پای آنها گذاشت موکلان
ازان نقد بغایت خوشنود گشته فی الحال اجازت دادند زن عیار بلابه و تملق از ته ریش
آن مشت بیخبر درگذشته جست اندرون زندان در آمد و بر زندانیان حلوا تقسیم نموده بنوبت بر سر
آن هر دو شهنشاه کشور عشق و حسن که چون ماه و مشتری در خانه وبال قران داشتند رسید
زن وزیر بانند باد سبکروحی کرده از جای خود برخاست و طشت حلوا از دستش گرفته باتفاق
کنیز راه دولتخانه خود سر کرد و زن زرگر بجایش در پهلوی شوهر محبوس نشست چون خاتون
جهان افروز مهر از نوا خانه خاور بر آمد بر اورنگ زنگاری سپهر جلوس فرمود عسس شادان و فرحان
بخدمت دستور یمین رفت چون دستور یمین را به نسبت بدستور یسار در خاطر فی الجمله کدورتی بود
اینمقدمه را ذریعه گرمی هنگامه کار خویش پنداشته به تفصیل معروض داشت دستور معظم ازین معنی
قرین حیرت گشته در بادی الرای استبعاد نموده با خود گفت که وقوع چنین امر دور از کار تصدیق
را چون شاید غالبا عسس را درین معامله غلطی عظیم افتاده والا چه ممکن که با وجود دبدبه دولت
و شکوه شوکت وزیر یسار و جمعی بسیار از پاسبانان بگرد حصارش زرگری بیقدر بدین امر مبادرت

تواند کرد بهر تقدیر چون عسس بر حرف خود مستقل بوده مبالغه را از حدمی افزود دستور
یمین با معدودی از خواص بنوا خانه شتافت و فرمود تا زن و زیر بسیار را با زرگر فجار حاضر کنند
چون حاضر آوردند زن زرگر بانگ تظلم برداشت و از بیداد عسس نالیده گفت در زمان معدلت
سلطان جهان و چون تو وزیر نصفت نشان که گرگ شبانست و دزد پاسبان بر مامشت مظلوم
حیفی رفته که از ان دیدهٔ انجم حیرانست و فلک بر خویش لرزان یعنی امشب من و شوهر تقاعدهٔ
معروف بر بستر استراحت آرام داشتیم این عسس مست خدا فراموش ناگهان از در در آمده
بی سابقه جرم و عصیان موی کشان بیرون کشید و بکردار خونیان سزاوار قتل دست و گردن
باطوق و سلسلهٔ آهنی بسته در جرگه ساکنان حبس جا داد و بانواع عذاب معذب گردانید بیت

گر ندهی داد من ای کامگار	با تو رود در روز حساب این شمار	دستور چون نبه تکمیل پژوهش

پرداخت سخن زن سزاوار تصدیق آمده ولوث ستمگری بر دامان حال عسس خامکار آشکار
گشت دستور از چنین حرکت نامناسب که از نهاد عسس بوجود آمد سخت بر آشفت و زرگر را
با آن زن عیار پرکار با هزاران اعتذار مطلق العنان ساخته عسس را بجرم خامکاری با فراوان
مذلت و خواری بحبس فرستاد و زن زرگر با آن حذاقت چنین خداع بزرگ و حد بس سترگ آن دو
بیدل را از چنان دام جانستان مستخلص گردانید بیت این کار زنان راست بازست
افسون زنان بد درازست حکایت پنجم یکی دیگر از مصاحبان حیرسگال
اشهب تیزگام زبان را در میدان بیان جولان فصاحت داده معروض داشت که از راویان
اخبار و حاکیان اسمار چنین رسیده که در شهری جوانی سپاه پیشه اسباب معیشت بوجه اتم
مهیا و موجود داشت و بکمال تنعم و تمول زندگانی میکرد و اوقات شبانروزی با انجمن آرائی
و بزم افروزی بسر میبرد اما از صحبت زنان اجتناب میکرد و از آفت تأهل احتراز نموده

پیوسته سرخوش جام تجرید و باده نوش خمخانه تفرید میبود و بکمال بهجت و بیغمی و عشرت و نیکنامی اوقات عمر عزیز سپری میساخت بعد از امتداد مدت چون ستاره طالعش از اوج عزت بحضیض مذلت افتاد دوستی نادان که آماده بهزاران دشمنی بود بر سر وقتش وارد گردید و اساس دولت و سامان ثروت اورا دیده دران خلوت بدو گفت بدان ای عزیز من که الذ و اخص جمله نعمتها که ایزد تعالی بطائفه رجال کرامت کرده مباشرت باناث ست که هیچ لذتی از لذات جسمانی باو نمیرسد و همگی حلاوتهای گیتی خوشتر از مصاحبت و موانست نسوان نباشد باوجود کثرت مال و منال و وسعت دولت و ثروت از چنین سعادت حرمان گزیدن و عمر عزیز که اصلا عوض ندارد به تنهائی رائگان سپردن و از عشرت آباد دنیا بناکامی رفتن عقل مصلحت آموز تجویز نفرماید مگر کسی راکه توشش لنگی دارد و کمیتش کندی جوان لشکری گفت ای یار مهربان اگرچه سخنان شیرینت حلاوت بخش مذاق جانست امّا ازانجا که زنان از جادهٔ مستقیم راستی بالطبع منحرف اند و گل وجود ایشان از رنگ و بوی وفا بی نصیب ترک استیناس این طائفه گرفته ام و عهد موانست با نسوان شکسته اگر اکنون در نیباب بمبادرت نمائیم میترسم نشاید که ادای خارج و حرکتی نامناسب بظهور رسد که باعث انفعال در زمرهٔ مردان شود و سامان نام و ننگ که در مدت دراز جمع آورده ام بچشم زدن تلف گردد و بقیهٔ عمر بمصیبت ناموس بسر آید آن دوست گفت ای والامنش این چه خیال فاسدست که در دماغ تو متکون گشته نه سائر زنان از زیور وفا و پیرایهٔ پارسائی عاطل اند بلکه در زیر این گنبد نیلوفری بسا زنان باشند که بهمین پاکدامنی آنها ارکان گیتی قائم ست و اگر رای تو بر صواب بودی پس اینهمه مردان که بر تختهٔ خاکی شتابنده اند و نسبت بتو دانا تر شبستان حال را از فروغ شمع مناکحت بی بهره داشته ازین مطلب علیا بر کران میبودند درینصورت سلسلهٔ عالم از انتظام

می افتاد ورشتهٔ تناسل وتوالد ازهم بگسیخت و دور انسان بزودترین زمان بپایان میرسید همانا
خیال غلط است که درمخیلهٔ تو فرمن شده زنهار این اندیشهٔ ناصواب رانجا طرراه مده وازین نعمت
غیر مترصده محروم مباش هنوز گل زندگانیت درچمنستان عمر آب ورنگ شباب مطراست وصرصر
خزان شیب درگلشن وجودت راه نیافته اگرمیتوانی کاری بساز وگرنه چون وقت ازدست
شود ندامت بری وچند انکه دست تغابن بریکدیگر زنی سود ندهد بیت

قدر وقت ار نشناسد دل وکاری نکند	بس خجالت که ازین حاصل اوقات برد

جوان لشکری ازتحریص وترغیب آن یار ازطریق امن وآرام منحرف گشته ارادهٔ تاهل تصمیم نموده
بفرط تفحص وفراوان تجسس دختری هفت ساله ازخاندان عفت ودودمان عصمت بحبالهٔ
نکاح درآورده وزنی چند نیکوسرشت راکه اصلا رائحهٔ بدبختی بمشام خیال شان نرسیده بود
بمصاحبتش تعین نموده مقرر ساخت که روز وشب سخنان راست روی ودرست
نشینی وحیاورزی وشرمگینی باو درمیان نهند واز قبح امور ناشایسته وشیون ناپائسته که
ارتکاب آن منجر به بدبختی گردد برتبهٔ تذکار نمایند که در ذهنش قبح وزشت به نشیند ولابد ازان
اجتناب نماید چون همنفسانش برخی از اوقات عمر به تکمیل لوازم تنبیه وتعلیم آداب ستوده و
تقدیم مراسم ارشاد وافاضت ورسوم هدایت پرداخته بسمت سعادت رهنمون گشتند بمین اثر
صحبت نیک وتکاثر تذکار احادیث حسن مرآت حالش مستعد انعکاس صورت حسنات گشته
مصدر افعال گزیده ومظهر اطوار حمیده گردید ومرد از معاینهٔ نیکبختی وحلیهٔ وفاپرستی او قرین بهجت
وسرور شد ودل رابسان گوی بصولجان زلف عنبرش سپرده ازپستهٔ خنداش شیرهٔ
حیات نوش کرد وازنخلهٔ قامت دلربایش برامید چیدهٔ ثمرهٔ وصالش رانوبر حیات ساخت
وازراه نادانی عمر گذشته راخبط انگاشته ومصاحبت مسرت بخش اوراحیات تازه پنداشت

زن که هنوز از قاعدهٔ زنان و شیوهٔ نسوان عاری بود چندی دل در محبت شوهر بست و
بکمال دلبری و دلداری بخدمتش قیام ورزید مرد چون حسن را با حیا و کرشمه را با وفا یار دید
جان و دل فدای ادای محبوبانه او گردانید و یک لحظه دوریش را غبن عظیم دانسته گردن جان
بقلادهٔ محبتش مقید ساخت قضا را پس از انقضای سالی چند جوان را بحسب ضرورت سفری ناگزیر
حال شد جبراً دل بر حرمان نهاده متوجه غربت گشت در ایام مفارقت پیوسته مرغ دل را بر
آتش اندوه کباب میساخت و طوفان سرشک از دیده میگشاد چون نسیم بهار پیام زن طراوت بخش
روضهٔ جانش میشد امید وصالش مانند باد صبا وسیلهٔ ابتسام غنچهٔ دل میگشت اتفاقاً در غیبت
جوان روزی زن در حالیکه دماغش خالی از وسوسهٔ پر دلیهای عشق و نظرش بیخبر از
بیدلیهای عاشق بود بر پشت بام بر آمده هر طرف نظر کردن گرفت ناگاه با جوانی زیبا
منظر چشم چار شد چون هنوز ذائقهٔ طبعش لذت شکار تازه نیافته بود و بدام طرهٔ مسلسل صید
بیگانه را اسیر نیاورده فی الحال نقاب حیا بر روی افگند و از بالای بام بزیر آمد اما آن حریف
پرکار چون چنین غزالهٔ مشکین را بدید دلش بدنبال او رفت و پیرزنی محتاله بر گماشت تا بهر
عنوانی که دست دهد آن آهوی مرتع حسن و جمال را بدام آرد زن مکاره سبدی پر گل
کرده بهانهٔ گل فروشی بی محابا باندرون در آمد و ارزان فروشی را وسیلهٔ عزت و اعتبار
ساخته علی الاتصال شرف بار میافت تا آنکه نقش آشنائی را درست ساخت و گاه و بیگاه
از هر دری سخن رانده حرف مدعا در میان هم آورد و بیغرضانه از مشتاقی و بیدلی حریف
صدارت مینمود آن حیا دشمن در ابتدا اگرچه اظهار بیدماغی میکرد و از استماع چنین سخنان
اعراض مینمود اما بکثرت مذکور و مزاولت تذکار فی الجمله گوش می نهاد و خاموش میبود تا آنکه
درکم مایهٔ فرصت از جا در آمد و از جادهٔ توفیق منحرف گشته در طریق غوایت افتاد و اقبال

وبہ ادا نمودن آغاز کرد و سخنان اشتیاق شنیدن و افسانۂ عشق گوش کردن مرغوب طبع شد و پیوسته از منظر سر بر کشیدن و بلب بام بر آمدن و بہلال ابرو اشارت بشارت آمیز در کار حریف نمودن عادت کرد چون بادۂ شوق مخمر شد و دریای عشق بتلاطم آمد بیانجی پیغام آن فاحشه حریف را در خدمت بار داد و بی مزاحمت اغیار بادۂ عشرت با یار پیمودن گرفت و گل ناموس شوهر را بہجدت آفتاب عصیان ذبول و پژمان ساخت القصه در عرصه یک هفته حقوق شوهر از یادش رفت و مهر و محبت چندین ساله او را نسیا منسیا انگاشته بکمال بیغمی باده سر در از میخانۂ همدمی دوست تازه کشیده روز و شب از چمن وصالش گلهای طرب می چید چون مدت دراز بدین آئین سپری شد شوهر از سفر بسلامت باز آمد اما از غم مفارقت این ناپاک تنش چون هلالی شده بود بلکه از خیال بیش نمانده نه تن را توانائی نه رخ را زیبائی از گل رخسارش رنگ ریخته و جان در تن بموی آویخته و نرگس چشم از بیماری دل یرقان آورده چون دیده بر جمال جانان کشاد و از موج خیز غم بساحل امید افتاد و از گرداب بلا بسلامت بیرون آمد مشام دلش رائحه مراد شنید و بکمال شوق زن را در آغوش کشید و سر عجز بر خاک منت نهاده مراتب شکر و سپاس و لوازم حمد مودی گردانید و گفت الحمد لله و المنة که چشمم از مشاهده جمال تو باز نور یافت و کواکب طالع از حضیض غم بر آمده باوج نشاط رسید یعنی دولت وصال تو دوباره روزی شد و ایام دوری و رنج مفارقت بسر آمد و آلام و اندوه که در مدت حرمان روی نموده اگر عمری بشرح آن پردازم عشر عشیر آن ادا نتوانم کرد

نظم

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز ÷ چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز ÷ ملامتی که بجان من آمد از غم هجر ÷ بیان آن نتوان کرد جز بشرح دراز ÷ زن که لذت هم آغوشی

ناموس شوهر را بالکل برباد ساخت ۱۲ | ایسه تریخ و تندی ۱۲ | و لاغر شدن ۱۲ | بالضم فریب مردن | یعنی فراموش از یاد رفته یعنی بکمال فراموشی ۱۲ | زردی و لاغری ۱۲ | ناتائق ۱۲

[illegible]

بالسواد در روی و بدن آدمی ظاهر شود اول را یرقان اصفر و ثانی را یرقان اسود گویند و یرقان در قسم اول مشهور است ۱۲ غ

عشر عشیر لفظ اول بالضم بروزن شکر و لفظ ثانی بروزن فقیر بمعنی ده یم حصه چیزی پس این صدم حصه میشود از مجموعه اول چنانکه عشر صد ده است و عشر ده یک است از کشف و غیره ۱۲ غ

حریف تازه دریافته وازخمخانهٔ عشق جوانی شراب شوق خورده رسیدن شوهر چون خدنگ
به پهلو دانسته بادل گفت ای کاش در نشیب عدم سرنگون می افتاد و هرگز از تیه غربت
سلامت نمی آمد چندانکه شوهر گرم بسیج شد و اظهار شوق می نمود زن نفرت میگزید و شربت
مصاحبتش را ناگوار میدانست بتخصیص که از رهگذر شدائد سفر و صعوبت هجران ضعف
و نحافت بر تنش طاری بود و در صورتش فتوری تمام راه یافته دیدن اورا مکروه می انگاشت
وبا اینهمه چون از خمخانهٔ ملاقات حریف ساغر مراد پیمودن و از گلشن وصالش گلهای کامرانی
چیدن بکام دل میسر نمیشد بیتاب گردید و سودای جنون بدماغش پیچیده از غایت غصه
بر بستر رنجوری افتاد و بمقتضای اِنَّ کَیدَکُنَّ عَظِیمٌ مکر بزرگ اندیشه کرده و دمدمهٔ سترگ
ساز داده دایه را که محرم خلوتکدهٔ رازش بوده طلبیده گفت من از طالع منحوس خود سوختم
که مرا بدو بلای صعب مبتلا ساخته یکی محرومی ملازمت لازم المسرت جانان دوم دیدن
روی ناهمیون شوهر بیت پری نهفته رخ و دیو در کرشمه وناز ۔ بسوخت عقل ز حیرت که این چه
بوالعجبیست ۔ دریولا اگرچه بجهت حصول دوام دولت مواصلت دوست عقل مصلحت
آموز هدایتی فرموده و براه صواب رهنمون گشته اما پندارم که از مبداء فیاض بر دل پرتو انداخته
و از عالم غیب القا شده یعنی چندی از راه خدیعت خود را بر در تمارض زده رنجوری جانگسل
وانمایم پس بستم حالت سکرات آشکار کرده بهنگام نزع وصیت کنم که بجز تو کسی بسرانجام
تکفین و تدفین من نپردازد و اصلا متنفسی پیرامون من نگردد و بعد ازان در آخر های
روز که تا تهیهٔ اسباب سفر ناگزیر کرده عروس روز بحجلهٔ مغرب در رفته باشد و لیلای لیل
گیسو را در ماتمش برخ آفاق فرو هشته حبس نفس کنم تا شوهر پندارد که جهان فانی را پدرود
کردم و بعد از تدفین که خلائق مراجعت نمایند دوست دلنواز بر سبیل استعجال مرقد شگافته

مرا از لحد بیرون کشد و از ینجا بشهر دیگر انتقال نماید تا بقیهٔ عمر بکام دل از دولت وصال یکدیگر
بهرهٔ وافی بریم و در خلوت حضور بی مزاحمت غیر گلهای مقصود بر افشانیم و از مصطبهٔ تمنا بادهٔ
امید نوش کنیم باید که برینمقدمه که مقدمة الجیش فتح و فیروزی ابد از لست مشتاق را آگهی بخشی
تا ازین دولت غیر مترصد غافل نبوده منتظر وقت باشد دایه را این سخن بسیار مستحسن افتاده و بر
بلندی فطرت و رزانت رای و رسائی فهم زن آفرینها گفت و حریف را برین سر اطلاع داد
او نیز ایمعنی را فوز عظیم و دولت جسیم انگاشته از غایت نشاط کلاه بآسمان انداخت زن
فتنه سرشت کیاد بعد از دو سه روز که بر بستر ناتوانی پهلو میزد به تزویر بر فراش رنجوری می غلطید
حال خود از تیره بختی چون چراغ صبح وانموده در نفس شمردن آمد و دمبدم منتظر نفس واپسین
نشسته بموجب قرارداد وصیت نمود و درباب توسیع مرقد مبالغه کرده آنچنان حبس نفس کرد
که از و تا مرده فرق کردن مجال ارباب دانش و بینش نبود القصه چون آن سیه نامه را وصی
ناپاکش یعنی دایه مدفون ساخته مراجعت بشهر نمود عروس خاور بر قد مغرب فرو شده بود حریف
که با بیل و کلند در گوشهٔ مزارات پنهان گشته کمین پسیرد فی الحال بیامد و منکر نکیر را مجال سوال
نگذاشته آن سیه طالع را از قبر بیرون کشیده شگاف گور باز درست ساخت از انجا شبگیر زده
بشهر دیگر برد و نقبهای تمنای خود در سیده استیعاب لذات شهواتی نمودند و درینجا دایهٔ سرمایهٔ کید
فراهم آورده به تزویر هنگامهٔ مصیبت گرم ساخت و شیوهٔ شیون پیش گرفت و نوای نوحه بلند
کرد و مرد ساده لوح غافل از مکاید زنان بسکه دل به محبتش باخته بود ازین واقعهٔ جانکاه چون
کاه بکاهیده و خاکستر بر چهره مالیده و دلق سیاه بر دوش گرفته بمصیبت ابد طرح انداخت و
از خویش و آشنا مباینت گزیده در گورستان سکونت اختیار کرد و در زندگانی مجاور قبر شد و روز و شب
از چشم اشک آتشین ریختی و بآب دیده خاک گورش بسرشتی غذایش غم جانان بود و مونسش

مزار معشوق در کسوت خاکستری چون مجنون برهنه پا و سر در مقابر سیر کردی و بغیر از گور آن
سیه نامه هیچکس انس نگرفتی دل خویش و بیگانه بر پریشانیش میسوخت و دوست و دشمن
بر چنین آوارگیش رحم می آورد و قضا را بعد از مدت یکسال چوڑی فروش زنی از سگنهٔ آن شهر
کر آن سیه نامه را میشناخت به تقریبی دل از وطن مالوف برداشته بدان موضع که آن تبه کار
مسکن گزیده بود رفت و بجهت تمشیت امور معیشت و تحصیل وجه قوت دکانی ترتیب داده
به صنعت و پیشه خود مشغول شد روزی بقاعده چوڑی فروشان در شهر میگشت ناگهان بر در
آن بد سرانجام عبور نموده فریاد زد کنیزی از اندرون بر آمده نزد خاتونش برد چوڑی فروش
بمجرد دیدن بشناخت و از غایت حیرت زمانی ساکت ماند سراپایش مکرر بسنجید چون غائله
ریب مرتفع گشت گفت ای خاتون نیکبخت تو که از این پنجی سرای سست اساس رخت
هستی بجهان جاودان کشیدی و لاله وار داغ حسرت بر دل شوهر نهادی و از کوی
عقل رانده چون مجنون آواره دشت جنون ساختی باز چون شد که از مطمورهٔ عدم بجولانگاه
وجود دوباره شتافتی خدا را بر کیفیت حال ندرت طراز خود آگاهی بخش والا عنقریب است
که از فرط اندیشه سودای جنون بدماغم زند آن کیاد خود را بر در تجاهل زده اصلا آشنای
این معامله نساخت چوڑی فروش را بخنگ مغزی و دیوانگی منسوب کرده از خانه براند
چوڑی فروش چون بوسیله قرب و جوار فی الجمله معرفتی بشوهرش داشت خود را بدو
رسانیده نخست از راه دلداری و دلجوئی استفسار حال نموده فی الجمله از حسن و فا و مهربانی
زنش مذکور ساخت جوان فی الحال سیل سرشک از دیده روان کرده بیاد زن بهای های
بگریست و بشوق نامش جنون را تازه گردانید چوڑی فروش گفت ای مرد ساده لوح
زن تو زنده و سلامت است در آغوش دوست خود نشسته از لعل نوشین شربت حیات

بدر بکامش میریزد و از تن نازنین خویش خرمن نسرین تر در آغوش می نهد تو چه عبث تا چند
ماربدین شوشه خاک پیچیده در آتش غم میسوزی و هموم ربع مسکون تنها برای خود می اندوزی
از خاک مذلت انگیز این کوی دامان حال خود را پاک کن و اگر توانی در راه محبت پاک مطلق
خود را خاک ساز جوان از همینی سخت بر آشفت و گفت ای عورت خرد دشمن این چه گفتگوی
جنون آمیز است اگر استغنا اینجا بطرت راه یافته باری با من چه نسبت و طبیعت فراخ با چو منی که
جگر به تیغ بلا دریده و دل با تش عنا برشته دارد نه نیکوست خاتونی که جانش بهشت برین باد
تا حال اعضایش توده خاک شده و استخوانهایش را خاک لحد خورده چگونه با حریف نرد
مباشرت میبازد و چسان باده معاشرت می پیماید مگر مسیحا از آسمان نزول کرده و بر عظم رمیمش
نفس دمیده چوری فروش گفت تو که از مکائد زنان و تزویر نسوان آگاه نه از بهر چه ما را تکذیب
می نمائی اگر میخواهی که این معنی بر تو مکشوف گردد و این راز بر تو آشکار شود بلا بر خیز و همپای من روان
شو دسبب وساطت غیری از مشاهده جمال خاتون دیده را منور کن مرد ازین مقدمه غریق
بحر حیرت گشت و برهبری چوری فروش خود را بموضعی که آن ناپاک فطرت سکونت داشت
رسانید و بی محابا اندرون خانه در آمد زن را دید بکمال زینت و پیرایه حلل و زیور بر مسند
کامرانی نشسته از معاینه اینحال ندرت طراز حیرت اندوز ساغر دماغ جوان از باده هوش
تهی شد و چون صورت تصویر در محاذی زن ساکت و ساکن ماند و هیچ ندانست که این
واقعه غریب در عالم رویا ر دنموده یا در بیداری مشاهده گشته بهر تقدیر آزاران و فا سرشت
باکدامان پرسید تو که ازین خاکدان کهن بنیان رخت هستی بر بسته بزیر خاک استراحت
داشتی از مطموره گل چون بسلامت بیرون آمدی و از خمخانه حیات ساغر زندگانی چگونه
دوباره نوش کردی زن کیاد اصلا بجواب شوهر متوجه نشد و بانگ تظلم بر داشت که ای

مسلمانانِ همسایه بداد من رسید که مردی دیوانه بخانهٔ من درآمده قاصد جانست مردم از چپ
و راست دویده پیرامونش حلقه بستند و در صدد ایذا شدند جوان بیاوری رای مصیب
دست مردم از آزار خویش کوتاه ساخته از شر آن سکاره امین شد و بر کیفیت واقعه آگهی داده پس از
اطلاع بر حقیقت همه انگشت حیرت بدندان گرفته خاموش ماندند و در طرفة العین این قصه فاش شد
و صغیر و کبیر بفریاد ان کیدکن عظیم در خروش آمدند و این معامله بوالی عهد رجوع گشت و بعد از
وقوع مراتب سیاست بمقتضای حصحص الحق راز نهفته برروی بروز آمد و آن سیه نامه بپاداش
عمل شنیع بسزای بد در کنار یافته بجهنم پیوست و دایه نیز از دار سربلندی یافته بدار البوار شتافت
و جوان از بس انفعال از میان خلق بگریخت و بقیهٔ عمر در صحرا انزوا گزیده بطاعت ایزد
پاک بسر برده در راه حقیقت پیش از عدم خود را فنا ساخت **حکایت ششم** یکی
از ندمای خیراندیش بلبل معنی نوائی زبان را بر گلبن این داستان ندرت بیان بدین غنج ادا
مترنم ساخت که در ولایت فسحت آباد بنگاله فرمانروائی بود در کمال نوخاستگی برنائی
صباحت صورت را با ملاحت معنی آمیخته و فصاحت نطق را با بلاغت طبع امتزاج بخشیده
از لطفش در دل دوستان مهری و از قهرش در سینهٔ دشمنان رعبی بی چهارده ساله که
رخش چون ماه دو هفته بر آسمان نکوئی تیافت بر بستر تزویج آورده و هم بستری او را
ثمرهٔ زندگانی شمرده همواره بترویج قوانین محبت میکوشید و از میخانهٔ موانستش بادهٔ نشاط
می پیمود و از غلیان مستی شوق بر هر تار زلف کافرکیش آن بت جادونگاه دلی را روبان میبود
زن گستاخ منش از بس غرور حسن پیوسته بناز صحبت میداشت و بکرشمه های مهرانگیز او را ممنون
منت میساخت و از روی عیاری رفعت شان عصمت خود را فراموده فریبهای ستمگر
دستکاران بزرگ میکرد روزی آن صنم در حریم عشرت خود نشسته تماشای تصاویر غریبه

که بدستیاری بنان اوستادان نادر دست ورستاماین مانی قلم حسن نگارش پذیرفته بود میگرد
وآن بت ذوفنون جادو فن نیرنجلیس بود اتفاقاً صورت جوانی زیبا رو درامیان برآمد
زن که پیکر وجودش در کارنامهٔ تکوین به نیرنگ وتزویر رنگ صورت گرفته وترکیبش از معجون
هندسه وخمیر دمدمه مرتب گشته فی الحال نقاب برو انداخت ملک ازین معنی قرین حیرت شده
گفت که درین دولتسرا که وجود غیر موجود نیست وذات نامحرمی متصور نه برخ نقاب انداختن
از بهر چیست آن کیاد گفت که ای عزیز مصر محبت مرا از شبیه این مرد نامحرم که چشم شوخش پندارے
ونگاه است شرم آمد وحیا دامن دل بگرفت ناچار رخ پوشیدم ونخواستم که پیکر مرد بیگانه
درپیش چشم جلوه گری نماید ملک از ملاحظهٔ پارسائی وعصمت زن باقصی غایت محظوظ شد
وموبمو گرد پاکدامنی او گردید واعتقادش در حق خدارت وطهارت او از یکی صد گشت چون
مدتی برین بگذشت ملک شبی بعادت معهود بر چار بالش استراحت آرمیده بود وغنووه مانند
چشم برهم نهاد وآن نازنین برگوشهٔ بساط نشسته بیک ناگاه گربهٔ رنگین از در درآمده در جوار
بساط دوسه غلطک زده بهیئت زنی جوان سبز وملیح برخاست خاتون عصمت قباب دیده
تمام اورا معانقه کرده اعزاز واکرام فرمود ودر پهلوی خود جا داد وملک راست باده نوم
پنداشته بیجابانه سر کلاوه سخن واکرد واز سبب قدم رنجه کردن باز پرسید او بقاعدهٔ رسولان
پیام گزاری سرکرده گفت که خواهر توبعد از اظهار مراتب شوق وآرزومندی التماس کرده که
امشب خواهرزادهٔ تو از حجلهٔ دوشیزگی آمده بخیر وسعادت برتخت عروسی جلوه خواهد یافت
اگرچه سایر مواد شادمانی سرانجام یافته ومجلس اقبال بکمال سمیت ونشاط انعقاد پذیرفته
امابی وجود گرامی تونورے ندارد وسائر خواتین مشتاق لقاے فرخنده ذات بود ونتظار
مقدم شریف می برند بیت باده ومطرب وگل جمله مهیاست ولی عیش بی یار مهیا نشود

یار کجاست + اگر از روی عاطفت قدیمی و شفقت دیرین بدین نوازش مرهون منت سازی
میشاید و بنور قدوم بهجت لزوم شبستان آرزوی مشتاقان را منور گردانی گنجایش دارد و نیز
جوانی که دل بانوی جهان در گرو محبت اوست و در باب رام کردن آن آهوی مرغزار الفت
و آشنائی پیش ازین ایمائی رفته بود دوش بجام افتاده و بادهٔ مروق گلگون که گلگونه بخش روی
نشاطهاست و در بلبلهٔ آرزومند صفیر قلقل چون بلبل بر شاخ عیان نشسته پری تمثال انگشت قبول
بر دیده نهاده بغایت شگفتگی و انبساط نمود و گفت هرگاه شبی که با هزاران دعاهای سحری [illegible]
میسر آمد و صبح دولت بیدار از افق آرزو دمیده و چمن امید دوستان باهتزاز نسیم مراد طراوت
پذیرفته نرگس وار اگر بپای چشم شامم رواست تعهد ادراک سعادت صحبت آن جوان رعنا
شمائل که دل اسیر زلف مسلسل اوست و متاع صبر تاراج کردهٔ کرشمه های جادوانهٔ او باعث
مزید نشاطهاست مصرع چه خوش بود که بر آید بیک کرشمه دو کار + بدین فرخی و مبارکی شبی را
خدای تعالی با دامن هیچ روزی مربوط نگردانیده + لیل بل یکی لیلای حی محبوبی که با هر گیسوی
عنبرش هزاران نافهٔ سعادت بسته اند مصرع آن شب قدری که گویند اهل خلوت
امشب است + چون از مهر خواب ملک خاطر قرین جمعیت گردد بمددگاری بخت بیدار
در طرفة العین خود را بدان انجمن فردوس نگار فائز گردانم این بگفت و رسول را مرخص
ساخت چون آن مکان که این زن ارادهٔ رفتن آنجا بدل مصمم گردانید از منزل ملک
شصد کروه بعد مسافت داشت ملک ازین معنی غریق لجهٔ حیرت گشت و نقد هوش از دست
داد که دیو پری تا اینهمه راه دراز که ما فوق طاقت انسانی ست بیک شبگیر چسان قطع خواهد نمود
باز چگونه مراجعت خواهد و بالفرض اگر بر گلگون صبا سواری نماید هم از حیز قوة به پیشگاه فعل
رسیدن نتوان کرد بهر تقدیر وادی استطلاع این مطلب بدیع و انکشاف چنین راز

شگرف قدم توجه سپرده از روی مصلحت چشم بپوشید و دست و پا از حرکت باز داشته غنوده
مانند نفس تند زدن آغاز کرد زن که دیو از ریوش صد ساله راه بگریزد فی الحال خود را بلباس
ملوکانه و حلل شاهانه بیاراست و هرچه تمامتر بزیب و زینت پرداخت و زن وزیر را
طلبداشته هر دو باتفاق بر بساط غلطگی زده بصورت گربهای رنگین متمثل گشتند و جست از
خانه بر آمده بیرون آمدند و راه بیرون شهر سر کردند ملک نیز فی الفور از بستر برخاسته بدنبال
گربها روان شد بر کنار شهر درختی بود در کمال بزرگی و رفعت چتر عظیم زده شاخهایش
سر باوج سپهر سوده هر دو گربه بالای آن بر آمدند ملک نیز به تنهٔ آن درخت عالی چسپیده پا های
بر ریشه بیخش قائم کرد بیکبار آن درخت بجنبش در آمد و از جای خود انقلاع گزیده متوجه
آن دیار گشت و در طرفة العین قیام ورزیده از حرکت ساکن ماند چون آواز کوس و کرنا
و دهل و سرنا بگوش ملک رسید دانست که بزم طوی و مجلس نشاط درین شهر صورت انعقاد
دارد فی الحال تنهٔ درخت رها کرده دور تر بایستاد هر دو گربه از بالای درخت فرود آمده
متوجه آبادی شدند ملک نیز از دنبال روان شد تا آنکه ببارگاهی فرا رسیدند که از وضیع و شریف
آن دیار در آنجا جمع بودند و خلائق در غایت انبوه اجتماع داشتند گربها اندرون حرم سرا در آمدند
و ملک در انجمن مردان بگوشه بساط جا گرفته از رهگذر غربت و عدم معرفت خاموش نشست
چون مجمع عالی بود و از هر جنس مردم فراهم آمده احدی متوجه حال او نشد ملک اگرچه در مجلس
نشسته بود اما نظر بر راه گربها داشت نشاید که بدر روند و او در ملک بیگانه سرگردان بادیه
غربت ماند و از سبب عدم زاد راه و راحله و دلیل دیگر بولایت خود نرسد چون نصفی از شب
بگذشت مردی حمائل گل در خوان مرصع نهاده به مجلس در آمد و در ان دیار قاعدهٔ مستمره چنان بود
که نخست در گردن داماد حمائل گل می انداختند بعد از ان اندرون حرم سرا برده مراتب طبعی و

مراسم شگون بتقدیم میرسانیدند اتفاقاً داماد زشت طلعت و نازیبا چهره بود چون متکفل مهم
حائل این چنین دیو چهره را در مجمع حوران بردن و بآنچنان پری شمائل بر تخت دولت مجلوس
ساختن مناسب ندید در صدد آن شد که جوانی نیکوروی زیبا منظر را از اهل انجمن انتخاب کرده
بالفعل حائل در گردنش اندازد و در مجلس حوران فردوس برده قوانین شگون و قواعد
رسوم مودی گرداند و پس از امضای سائر مراسم مستمره بر سبیل مناسب آن دولت بیدار هر کرا از
روز ازل نصیبه آمده بدو فائز خواهد شد قضارا حسن ظاهر و جمال صورت جوان غریب که بطفیل
گربها وارد شده بود در نظرش جا کرد و بی تامل حائل بگردنش انداخته و دستش بگرفت تا برخیزد
جوان غریب که از بیم گربها چون موش میلرزید حائل گل را اژدهای خونخوار انگاشته سخت بعجز
در ماند و در ورطهٔ حیرت فرو رفت از انجا که مجال ابا نداشت ناچار گردن بحکم قضا تسلیم کرده آمادهٔ
مرگ ناگهان شد و از انجمن با آه برخاسته در کام نهنگ گام سپرد یعنی اندرون مشکوی خسروی
رفت جهانی دیدار حور و پری جمع آمده و بهر طرف چمن چمن نسرین و نسترن حسن و گل و ریحان
جمال نضارت اندوز گشته و کرشمه و ناز چون برگ گل در بهار بر روی بهار ریخته القصه جوان
را بر صدر عزت نشاندند و بر قاعدهٔ اهل هندوستان جنت نشان عقد لولوی لالا چون سلک
ثریا بر ساعدش ببستند و سائر حوران پری تمثال بسان انجم گرد ماه حلقه بستند و مراسم شگون
و مراتب رسوم بمقتضای رسم و آئین قبائل خود بجا آوردند ملک از نیرنگهای سپهر در ورطهٔ حیرت
فرو رفته بکمال سکوت بنشست و بنهانی بر جمال خرد فریب آن رخنه گران ننگ و ناموس نگاه
میکرد و بر مصور بی رنگ و رنگ که از مشت خاک و قطرهٔ آب چنین بعجب العجب پیکران را بر صفحهٔ هستی
چهره کشائی کرده ثنا میگفت و در اثنای اینحال نظرش بر خاتون عصمت قباب خویش افتاد
که در گوشهٔ بساط باتفاق زن وزیر و چندی دیگر گلرویان ساغر رحیق مروق نوش میکرد و در

سرخوشی می وجوش باده نشاط شاه خود را در آغوش میکشید واز لعل نوشین خوج زلال زندگانی بخش
بکامش میریخت مقارن انحال زن از آنجا برخاسته نزدیک تر آمد وبر روی ملک
نگاه کرده بازن وزیر گفت که ایزد بیچون صفحه روی این جوان را با چهره ملک ما بدان رنگ
مشابه ساخته که پنداری همانست اما بسبب غلیان مستی شراب بیقین نشناخت وبعد مسافت
دیار خویش نیز ذریعه ظن وواسطه شبهه گردیده برهمین قدر اکتفا نموده باز نزد ملک تازه که عزیز
مصر دلش بود شتافت ملک از استماع این نغمات باهمه مردی ومردانگی نزدیک بود که از
بیم زن قالب تهی کند بهر تقدیر از اندرون حرم سرا مرخص گشته بمجمع مردان شتافت وبمراتب
شکر وسپاس حافظ حقیقی پرداخت وباخود عهد مصمم ساخت که اگر ازین تهلکه باز بمسکن خود
بسلامت برسد بلا تعلل وتامل زن خود را بازن وزیر از برج فلک فرسای قلعه تجبّر اثری
اندازد وبدرکات اسفل السافلین واصل گرداند چون هنگام صبح نخستین قریب شد هردو گروه
از اندرون حرم سرا بیرون آمده به تیز گامی گذشتند ملک نیز افتان وخیزان از دنبال روان
شد وبدستور نخست بوسیله همان درخت بکنار شهر خود رسید وبسرعت هرچه تمامتر خود را بخانه
رسانید وپیش از رسیدن گربه سگ سرشت بر بستر بغنود وزن بخانه آمده بر کنارش نشست
چون تباشیر صبح انتشار یافت وگل سحر از شاخ افق دمیدن آغاز کرد زن بسرانجام مهام
خانه اشتغال ورزید ملک را چون کسل شب بیداری وتعب انتظاری در راه گریبان گرفته
ومندهر ساخته بود خوابش بربود واز رهگذر عدم مراتب حزم واحتیاط که لازمه اولوالالباب
است عقد گوهرین همچنان بر ساعد ماند چون چشمش از خواب باز شد بسبب نسیان که
خصم انسان ست باخفای آن نتوانست پرداخت ناگرفت نظر زن بران افتاد
ظن شب بیقین مبدل گشت وبودن او در آن مجلس بمثابه ریب بظهور پیوست

واین معنی برمذاقش ناگوار آمد وازینکه بخیه ازروی کارش برافتاد وهم مضطرب گشت ازملک
ای راز او ظاهر شد ۱۲
پرسید که این عقد گوهرین برساعد چیست مگر پنهانی ازمن برتخت دامادی جلوه یافته
ملک خامکار قدم ازمسلک مصلحت ومشعر صواب برکنار نهاده بیکبار چهره ازغضب برافروخت
وگفت اکنون غم خویش خور وآمادهٔ سفر جهنم بوده دمبدم منتظر سزای اعمال خود باش زن
سیه نامه چون این قسم نغمها را گوش کرد بهم خود متامل گشت وتعلل درین باب واسطهٔ
هلاک خود دانسته قدم جرأت بربساط سبقت نهاده برسنگریزه افسونی دمیده بجالکی برصورت
ملک زد ملک بمجرد این عمل ازلباس انسانی معرا گشته بصورت طاوس زرین بال متشکل
خالی ۱۲
گشت ودیگر داروون طینتان منقار برزمین زدن آغاز نهاد وچون متعهدان شواغل
دولت دوسه روز بشرف بار مشرف نشدند بوسیلهٔ میانجیان محرم معروض داشتند که باعث
بارعام نفرمودن وبندگان را ازدولت سلام محروم داشتن خیر عیش ونشاط امری دیگر مباد
اکثر امور ملکی ازین رهگذر درعقدهٔ تعویق ست وارباب حوائج منتظر اگر ساعتی بنور لقای همایون
شب آرزوی فدویان را منور گردانند همانا ازمصلحت خارج نخواهد بود بانوی وخیم العاقبت از
زبان ملک درجواب حکم فرستاد که چون قدری تکسیر بوجود مبارک طاری گشته بالفعل صداع باردادن
شکسته شدن ۱۲
ومهمات پرداختن دماغ برنمیتابد باید که سائر مهمات روایان بدعا پرداخته ازدرگاه شفابخش
ای تحمل نمیشود ۱۲
حقیقی صحت ذات سامی مسالت نمایند سائر دولتخواهان وخیراندیشان ازاستماع این مقدمه
بروزن منقبت یعنی درخواستن ۱۲
قرین غم وملال گشته مراجعت نمودند اما وزیر که بزیور وفا واخلاص آراسته بود ولوحهٔ دل را
دوستی بی ریا ۱۲
بنقوش خیرسگالی مزین داشت بیشتر اندوهگین شد وبسکه آشنای مزاج ملک بود ازروی دانش
کامل دریافت که ملک ازحلیهٔ خرد معرا گشته پابه بلائی مبتلا آمده که عنان اختیار درقبضهٔ
اقتدارش نمانده ودراصلاح کار خود مجال ندارد بهرکیف زیر مصائب بیرنجانه آمده ازروی مصلحت

زن خود را بسیار ستوده بتملق ولابه گری پیش آمده بسخنان چرب وشیرین فریب درکارش
کرده برین آورد که تا بحرم سرای سلطانی در آمده از حال ملک کما ینبغی آگاهی یافته بکلمات
وزیر را خبر دهد زن فی الحال بشکوی خسروی شتافته بسبب محرمیت که در خدمت بانوی
ملک داشت بی تعب انتظار بر اسرار آگاه شده بخانه آمده وزیر را بر کیفیت ماجرا وقوف داد
وزیر ازین معنی بغایت اندوهگین ومتفکر شده بخود گفت که بندگان عقیدت سرشت را باید
که بهنگام صعوبت واحیان شدائد در خدمت ولی نعمت خود جانفشانی نمایند منکه پرورده
نعمت این خاندانم اگر چنین وقت شرائط بندگی ولوازم عبودیت بتقدیم نرسانم وملک را
ازین بلیهٔ جانکاه وا نرهانم سوابق حقوق نعمت وتربیت را چگونه از ذمهٔ خود ادا کرده باشم
پس کمر همت چست برمیان جان بسته بپای سعی شتابان شد وبرهنمونی عقل مصلحت آموز
طاوسی بهم رسانیده بدر دولتسرای ملک رفت ومعروض داشت که درین ایام که اعدای این
دولت بتکسر بدنی مبتلا اند شنیده ام که طاوسی وسیلهٔ شغل خاطر عاطر ملک است چون با
این گرم رو بادیهٔ فدویت از ادراک سعادت دیدار همایون محروم ست واز حضور پرنور
مهجور میخواهد که پای آن طاوس که درینوقت ذریعهٔ نشاط طبع والاست ببوسد واگر یک لحظه بیرون
فرستند سر افتخار این خاکسار بآسمان خواهد رسید زن ملک پاس عزت وقرب وزیر داشته
بمقتضای مصلحت خام بی حفظ مراتب حزم واحتیاط طاوس را که فی الحقیقت ملک خود
بود نزد وزیر فرستاد وزیر این معنی را فوز عظیم دانسته همان ساعت طاوس خود را اندرون
فرستاد وآن طاوس را بخانهٔ خود آورد وبزن گفت که ای دل وجانم فدای عشوهٔ تمکینت
ملک ومالم قربان سخنان شیرینت ازانجا که سحرت در صدد کارسازیست ملک تنها بدست آمده
یعنی این طاوس را بلطائف الحیل از حرم سرای سلطانی آورده ام اگر ترا وقوفی باشد مسیحا

دم همت بر گمارد ملک را که پیکر عنصری تبدیل پذیرفته باز بحالت اصلی بیارد تا بر طبق تمنای خود منشور دولت از و بستانم و در ملک و مال سهیم بوده نصفی از ولایت بحیطه تصرف خود آورم و بعد ازین از پایه وزارت پای عزت فراتر نهاده بر خود کوس شاهی زنم و تاج شهریاری بر سر نهم و تو از جمله خواتین معتبره روزگار شوی زن را اگرچه حرص افزونی مال و دستگاه نعمت و جاه از جا برد و سر رشته عقل از دست رفت اما ازانجا که بابانوی ملک مصاحب و همراز بود خواست که حقوق دوستی آنرا از دست ندهد بشوهر گفت بشرطی متکفل این مهم میشوم که پس از حصول مدعا ملک را باز خلعت طاوسی پوشانیده در خدمت حضرت ملکه برم وزیر این شرط را مسلم داشته بحسب ظاهر متابعت فرمان زن بر خود لازم گرفت و بران داشت که ملک را ازین بلیه تا سنج نجات داده بر صدر رامش بنشاند وزیر بمجرد یکه ملک ازان بلیه خلاص یافت بسرعت هرچه تمامتر بشمشیر آبدار سر زن از تن ناپاکش جدا ساخته بر خاک انداخت ملک بر مثال شخصی که از میان محوطه بیهوشی بر فراز ساحت افاقت رسد چشم کشاده بهر طرف نگریست و حیرت ناک از وزیر پرسید که نزول من در منزل تو از چه راه ست و زن تو بدین حال منکر بچه روست وزیر صاحب تدبیر از آغاز تا انجام بر کیفیت حال اطلاع داد ملک بر جانفشانی و وفاداری او آفرینها گفته مصلحت کار خود استفسار نمود وزیر گفت ای ملک صلاح کار در آنست که پیشتر از انکه بانوی جهان برین حال آگهی یابد خود را بامنی رسانی والا این مرتبه اگر خدانخواسته باز بچنگ او درآئی دیگر نجات ممکن نباشد و سر من نیز در سر این کار شود ملک رارای وزیر دالا تدبیر بس مستحسن افتاد ازانجا برفاقت وزیر شبگیر زده بر سبیل اختفا بشهر دیگر رفت و در اندک فرصت ولایت قلم و خود رها کرده در شهری رحل اقامت افگند و کسوت قلندری بر خود راست کرده در گوشه خمول بنشست بعد از انقضای ایام معدوده فرمان فرمای آن شهر والا گوهری تاجداری

ملک اطلاع یافته بمصاهرت گزید و دختر خود را در سلک ازدواجش کشید ملک اگرچه ازین امر
استبعاد تمام داشت اما بمقتضای ارادت ازلی و مشیت لم یزلی این معنی صورت بست اتفاقاً
روزی ملک با خاتون لاحقه در صحن خانه نشسته نرد میباخت ناگاه غلیوازی از هوا بسمت
ملک چرخ زدن و فریاد کردن گرفت معشوقهٔ نو یکبار بران غلیواز نظر کرده گفت ای ملک
هیچ میدانی که این غلیواز کیست و ازین چرخ زدن مطلبش چیست ملک گفت من غیر ازین
نمیدانم که طائری در هوا پرواز میکند زن گفت این نه طائرست بلکه زن سابقهٔ تست که
خود را در لباس طائر نهفته بقصد تو درینجا رسیده اکنون تو بهیچ وجه از چنگش نجات نتوانی یافت
الا بتوجه من ملک ازین مقدمه غریق لجهٔ حیرت گشته از بیم جان بلرزید و وزیر را طلبیده برین سر
آگهی بخشید وزیر گفت ای ملک اصلا بیم و هراس را بخاطر راه مده بجهت مدافعت او توجهی
ازبانوی جهان بخواه زن گفت ای وزیر والا تدبیر بهمه جهت سرانجام این مهم بر ذمهٔ من
واجب ست زیرا که او در صدد هلاک ملک ست نخست دشمن من ست حالیا من نیز
بشکل غلیوازی بپرواز آمده خود را باو رسانم و باهم بمنقار و چنگ در آویخته پیش ملک
افگنم باید که دران حین ملک چستی بکار برده کارش بضرب چوب تمام سازد اما حاضر و ناظر باشد
تا از روی سهو بر من نزند و واسطهٔ امتیاز من از و اختلاف لون پر و بال خواهد بود یعنی او
سیاه مطلق ست و من سیاه ابلق ملک این معنی را از مغتنمات انگاشته کتکه چوبی بگرفت و در
کمینگاه ترصد نشست تا آنکه خاتون بپرواز آمده با او در آویخت و بدستوریکه در صدد حسن
تسطیر یافته بظهور آورد ملک از غایت شادی بر جست و از وزیر پرسید که بر سیاه مطلق زنم یا
بر سیاه ابلق وزیر گفت نشنیده که سگ زرد هم برادر شغال ست اگر از کام نهنگ نجات یافتی
بچنگ گرگ افتادی اندیشهٔ صواب آنست که هردو را بزن و از شر این طایفه که خصم تر از گرگ

ومار انداز کل مصئون باش ملک بصوابدید وزیر کامل تدبیر هر دو ناپاک را بدار البوار فرستاد وازان بلیات نجات یافته دیگر از صحبت نسوان اجتناب گزیده در زاویهٔ توکل و کنج قناعت نشست وبقیهٔ عمر بطاعت ایزد متعال اشتغال ورزیده بذریعهٔ ریاضت سعادت عقبی و دولت معنوی بدست آورد

حکایت هفتم برهمن ساده لوح وآواره شدنش از مکائد زن

بیدخوانان اسمار و دقیقه سنجان اخبار این داستان بدیع را بر صفحهٔ بیان چنان نگاشته اند که در شهر بنارس که معبد سترگ صنادید هنود ست برهمن پسری بود لوحهٔ حالش از نقوش دانش معرا وآستین وجودش از هنر برازنی داشت فصیح و شیوا زبان در شیوهٔ گیادهی علم اوستادی برمی افراشت ودر کتب تلبیس ابلیس را حکمت مکائد درس میفرمود اتفاقاً با جوانی زیبا نظر دوچار شد وطائر دل را بهوای محبتش پرواز داد وقلادهٔ مهرش درگریبان خاطر عشق پسند قائم کرد چون باوجود شوهر وصال یار متعذر تمام دست میداد وگلهای کامرانی از گلشن جوانی چیدن باندازهٔ تمنای خاطر میسر نمیشد از روی کامجوئی در صدد مدافعت شوهر گشت و بجهت آواره ساختن او ببادیهٔ غربت همت برگماشت شبی شوهر خرد دشمن بکمال شوق آن سیه نامه را در آغوش کشیده خواست که از لعل نوشین او بادهٔ مراد نوش کند زن از راه تزویر پیشانی بسرکه اندوه از مصاحبتش پهلوتهی ساخت وبستم آثار ملال برچهره پدید آورده عیش شیرین آن بیچاره تبرشروئی وعبوست منغص گردانید برهمن که از افسون زنان وشیوهٔ نسوان نصیبی نداشت ازین معنی قرین حیرت گشته باعث ملال وموجب آزار استفسار نمود زن مکاره جریدهٔ کید کشاده گفت چه ملول نباشم وچگونه در نشیب اندوه بسر نبغتم که امروز زنی از زنان ابنای جنس در مجمعی که سائر زنان قبائل وعشائر حاضر بودند بجا بازبان طعن لسان سنان دراز کرده گفت تو که اینهمه صدرنشینی آرزو داری ومیخواهی که برسائی

فهم وادراک ونازک سخنی وبذله سنجی ممتاز باشی چرا شوهر را تعلیم نمیکنی که از پیرایهٔ فضل وهنر عاریست
واز علم ودانش بی نصیب چه هیچ برهمن پسری نوآموز ابجدخوان هیچمدانی ونادانی را اگر در
قوم چون او بجوئی از و نادان تر نیابی مرا این سخن چون خدنگ در سینه نشست وبسان
دشنه جگر شگافت فی الواقع اینچه زندگانیست که تو داری مرا بیوه بودن وبناکامی در جرگه
بی شوهران عمر بسر کردن خوشتر از انست که تو شوهر باشی وزنان شهر بطعنهای جانکاه سوراخ
در جگر کنند ودل بر آتش رسوائی روزی صد بار کباب سازند غرض امثال این سخنان
غیرت انگیز بصد آب وتاب در کار شوهر کرده عرق حمیتش را در حرکت آورد ومرد نادان
اصلا بکوی حقیقت پی نبرده همانهدم بجهت کسب هنر کمر همت مستحکم بست وغربت بر وطن
گزیده ورنج بر راحت مقدم داشته بتمنای کسب کمالات گام سنج طریق تردد گشت و
در هر شهر وقریه که برهمنی کامل هنر وبید خوانی والا دانش شنید سعادت خدمتش دریافته
مشعل افروز انجمن استفادت شد واز بهر کسب فضائل واستیفای کمالات متحمل انواع
مذلت گشته در اندک زمانی از چهار بید متمتع گردیده در بندگی موبدان بالغ فن فائز شده
استیعاب علوم غریبه وفنون شریفه نمود وبکمال فضل وهنر آراسته واز علم ودانش
بهرهٔ وافی برداشته علم استادی برافراخت وکوس دانائی بنواخت واز غایت شادمانی و
فرحناکی مراجعت نموده بخانهٔ خویش آمد اتفاقاً پارهٔ از شب گذشته بود که برهمن داخل وثاق
خود گشته بازن ملاقات نمود وزن بجهت مصلحت از رسیدن شوهر اظهار فرح وانبساط
نموده بآب گرم گرد راه از پای اوبشست وباعزاز واکرام بر کرسی بنشاند وحریف
زن بقاعدهٔ دوام بزم طرب ترتیب داده وآمادهٔ مباشرت گشته انتظار قدوم عشرت
لزومش می برد درین اثنا منهیان محرم خبر رسیدن برهمن بدو دادند واو ازین معنی

فائده گرفتن ۱۲ — تمام فرا گرفتن ۱۲

منهیان جمع منهی بمعنی خبر دهنده ۱۲

بنهایت منغص شده بزن پیغام نمود که مواد طرب و اسباب عشرت همه مهیاست اکنون باید
که بنور جمال خود شبستان امید را منور سازی زن در جواب گفت که بعد از امتداد مدت
شوهرم از غربت بخانه آمده رسیدن من در انجا تعذر تمام دارد بلکه بهیچ وجه صورت نه بندد
شایسته مصلحت آنست که امشب معذور داری و ارتکاب این تقصیر عمداً ندانسته بعفو مقرون
گردانی جوان از استماع این سخن ملول و آزرده گشت و باز بمبالغه و اغراق تمام پیام فرستاد
که بامید وصال جان نوازت جشنی بنهایت فرحت افزا و بزمی نهایت دلکشا ترتیب یافته
چنگ بشوق تو فریاد میکند و باده در سینهٔ صراحی میجوشد اگر در آئین محبت صادقی بهر عنوانی
که توانی سایهٔ بالای سهی فریب خود را برین مشتاق انداز و نائرهٔ اضطراب را بآب زلال
وصال منطفی گردان والا کار برین شوریده بسی تنگ شود و زندگانی وبال جان گردد
هم از قانون دوستی و اتحاد نباشد که مشتاق خود را در کمال آرزومندی ناامید سازی
و در عین امیدواری مایوس گردانی فرد زود آی که بی روی توای شمع دل افروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست + زن چون برین حال آگهی یافت تاب رنجش
خاطر نازک یار نیاورده دلجوئی و استرضای خاطرش بر همه چیز مقدم داشته انگشت قبول
بر دیده نهاد و گفت قرین غم و غصه مباش و خاطر عشرت دوست خود را بناخن ملال مخراش
که بهر کیف خود را بتو رسانم و نرگس وار بپای چشم در خدمت تو بشتابم پس از ارسال پیام
زمانی متامل گشته جریدهٔ مکائد باز کرده مکر تازه انتخاب نموده شوهر را گفت لله الحمد والمنة
که بخیر و عافیت تشریف آوردی و از رنج سفر و شدائد غربت بر آسودی دیدهٔ انتظار
دیدهٔ من بنور جمالت بینا گشت و نائرهٔ اندوه مهاجرت و نیران الم مفارقت بآب زلال
وصال انطفا پذیرفت مصرع از بخت شکر دارم و از روزگار هم

یقین کہ از جمیع علوم ستی وافی یافتہ واز سائر فضائل بہرۂ کافی اندوختہ امامیخواہم کہ تفصیل
کمالات علوم وفنون خود را بیان کنی تا تخالجی از رہگذر علمی کہ در خاطر دارم برآید وازین
اندیشہ تیرہ دل را بالکل اطمینان حاصل شود امیدوارم کہ ازان علم بہرۂ کامل داشتہ
باشی فضائل دیگر گو نباشد برہمن ازروی کمال شگفتگی وغرور گفت ای مونس وغمخوار
من اکنون غم مخور کہ ہر چہار بید از بر دارم وسرگروہ موبدان والا دانشم زن گفت
ای وای مگر بید پنجم نخواندۂ برہمن گفت ای زن انچہ از راہبان کامل ہنر وموبدان بالغ فن
تحقیق شدہ ہمگی چہار بید ست تو از کجا میگوئی کہ پنجم ست زن بمجرد اصغای این سخن دست تغابن
بر یکدیگر زدہ گفت کہ این چہ طالع منحوس ست کہ من دارم مگر در دیوان مشیت منشور کامیابی
بنامم ثبت نشدہ ودر جریدۂ ازل ہمین ناکامی بر صفحۂ حالم ثبت گشتہ چون سرگردان
تیہ غربت بودی روز وشب از درد ہجران قرین غم ومبتلای الم بودہ امیدی داشتم و
ببوی وصال جان بخشت زندہ بودم کہ روزی تشریف بیاری وازین رنج مہاجرت نجات
بخشی چون بیامدی امید بہ بیم مبدل شدہ سلسلۂ مراد منقطع گشت بیت دریغا بخت سستم
سختی آورد + طلوع اخترم بدبختی آورد + برہمن ازین سخنان حیرت افزا مضطرب شدہ پرسید کہ
موجب این ہمہ یاس ونومیدی چیست زن گفت فرماندہ این شہر را مشکلے ست کہ حل آن
منحصر وموقوف بر ترپا بید ست واین بید پنجم ست سوای چہار بید معروف امروز سائر
برہمنان این شہر را برای سرانجام این مہم بدرگاہ قہرمانی بردہ اند چون آنہا از بید
پنجمین آگاہی ندارند بفرمان ملک محبوس گشتہ اند ومقرر چنان شدہ کہ یک امشب بشرط
جواب مسئلہ در امان باشند وفردا اگر از عہدۂ آن امر برنیایند بہزاران مذلت وخواری بچارسوی
یاس رسند یقین ست کہ فردا از آمدن تو خبر برند وتو نیز یکی از جملۂ آنہا خواہی بود مرا کہ ہنوز در

بوستان شباب از هزاران گل یکی نشگفته لاله وار داغ غم مفارقت تو بر سینه نهاده بروز
سیاه در جرگهٔ بی شوهران باید نشست مرد ساده لوح با وجود کسب فضائل و علوم فریب خورده
بمجرد استماع این دمدمه از بیم قالب تهی کرده از بیجگری غش بر وطاری شد و بسان بیهوشان
دراز بر زمین افتاد زن گیاو فی الحال گلابی بر رویش زده سر از خاک برداشت و گفت دل
قوی دار که همین لحظه علاجی بخاطر رسیده که بیغائلهٔ ریب از الهامات غیبی توان گفت یعنی
تا از آمدن تو کسی را اطلاع دست نداده ازین شهر شوم بدر روی چندی دیگر دل بر کربت
غربت نهاده و داغ هجران بر سینهٔ من غنوده بخت سیه اختر بگذاشته بید خامسه را بدست
آری و میتواند بود که هم بدین وسیله بسا کمالات و فضائل فائز شوی و از جمیع دانایان معاصر
خویش بر سر آئی برهمن نادان غافل از فنون نسوان با وجود کسل تردد و ماندگی سفر
و رنج آبله پائی در نصف شب از خانه بر آمده بتجدید تحمل زحمت غربت گشت و آن زن
تبه کار بدین حیلت نزد مشتاق خود شتافته هنگامهٔ بدبختی گرم ساخت و برهمن بهنگام
سطوع نیر گیتی افروز بحوالی شهری رسیده بر لب آبگیری مغموم نشست اتفاقاً پنج تن از زنان
آن شهر بجهت آب بر کنار آبگیر آمدند برهمن را دیدند که گل عارضش از آفتاب اندوه خمول
و پژمان گردیده و دلش چون غنچه تنگ و درهم گشته پرسیدند که از کجا میرسی و کیستی
و در گرو اندوه و ملال از بهر چیستی جوان کیفیت حال باز گفت آنها چون در علم تریا بید مهارت
تمام داشتند از استماع حقیقت جوان لب به تبسم کشادند و دانستند که زنش استاد کامل ست
و این ساده لوح را بجهت استیعاب کامرانی خویش آوارهٔ دشت کربت ساخته بر بیکسی
و هیچمدانی او رحم آورده گفتند که ای ماتم زدهٔ خرد و گم کردهٔ راه دانش اگرچه تریا بید بحریست
بسیار مواج بلکه محیطیست ناپیداکنار که هیچ دانا بیاوری عقل بر اندازهٔ آن نتواند دست یافت

اما دل قوی دار که این مشکل تراحل سازیم و غوامض این علم بر تو منکشف گردانیم برهمن از نیغی
بغایت مسرور و مبتهج گشته بکمال عقیدت خود را بشاگردی آن اوستادان بالغ عیار قرار داده
زبان بپوزش کشاد و گفت مصرع مردمی کرد و کرم بخت خداداد بمن + که نخست
در خدمت شما رسیدم و از جور فلک برآسودم آن عیار پیشگان باهم مقرر ساختند که هر روز
یکی آن محروم کوی بخردی و مظلوم جهان عقل را با خود برده بمراتب تعلیم پردازد و دقایق
تریا بید بر و مکشوف گرداند تا در پنج خلوت اسرار این علم کماینبغی بر و آشکار گردد و در ین
مقام بمنتهای مرام فائز شود

خلوت اول

یکی از ان پنج زن آن وشت پیمای ابلهی را روز نخست بخانهٔ خویش برد و نسبت خواهر زاد
او با خود ظاهر ساخته با شوی و خسو ملاقات داد و مکانی علحده برایش معین ساخته بساطی
ممهد گردانید و مراتب ضیافت ترتیب داده اقسام اغذیه و انواع اشربه مهیا کرد چون
عروس شب چادر مشکین بر وی روز فرو هشت زن بوسائل حیل از شوهر اجازت خواسته
نزد آن غریق لجهٔ حیرت آمد و لحظه او را بسخنان چرب و شیرین بی حجاب ساخته تکلیف
مباشرت بمیان آورد و گفت فرصت وقت از مغتنمات انگاشته در میدان عشرت
همیون کامرانی بتاز و گوی مراد بچوگان زلف عنبرین بو نیم بباز که عمر عزیز چون آبجو رایگان
از دست میرود برهمن که درین علم عاری بود از غایت انفعال در عرق تر گشت و گفت ای
عورت ناحق شناس همین لحظه مرا خواهر زاده خواندی باز اینچه تکلیف دور از کار در میان
آوردی خدا را معذور دار که اصلا بدین امر شنیع ارتکاب نتوانم کرد زن گفت
فلاح تو در انقیاد فرمان منست بلا زود باش و در تهیهٔ تهاون بهرزه مپوی مصرع

که آنهاست در تاخیر طالب رازیان دارد + برهمن ازانجاکه ناآزموده کار بود وگاهی
لذت این نعمت درنیافته جرات نتوانست بکار برد وکمیت تندخرام را در میدان عشرت
نتوانست جولان داد از روی فقه وعقائد براهمه عذرها را وسیلهٔ نجات خود خواست
زن که در فن خود استاد کامل بود باخود اندیشه کرد که این ماتم زدهٔ خر دراکه باینهمه
توجه وتفقد از جادهٔ مقصود انحراف ورزیده بکوی ناکامی سے افتد مصرع
چکنم تا نکند مصلحت خویش تباه + ناچار بواسطهٔ صلاح کار گوشمال او واجب دانسته
بیکبار پشت چشم نازک کرد وگفت که ای ناحق شناس خدا فراموش این چه بدبختی وبدنهادیست
که باآنکه من تراچون فرزندان بلطف واحسان غمخواری میکنم وخواهرزاده که بمنزلهٔ فرزند
است خوانده ام دامانِ عصمتم را بتعدی وستم بلوث عصیان میخواهی که ملوث کنی وباغوای
شیطان وهوای نفس امّاره بچنین تکلیف خیانت آلود دست استبداد دیگریبانم میزنی
زن فریاد برآورد که ای همسایها بداد من بیچاره برسید که از دست این جوان سخت بعذاب
گرفتارم زنانِ همسایه از هر چهار طرف شتافتند برهمن از حدوث این سانحهٔ جانگاه
هراسان گشته ازبس بیم غش کرد زن عیار فی الفور قاب شیر وبرنج را که از راه مهمانداری
آورده بود پشت پازده بر زمین ریخت وگفت ای خواهران این خواهرزادهٔ من مدت
وبعد از عمری درینجا آمده وپیش ازین ساعتی بشیر وبرنج میل کرده بود بیکبار برودت بر دلش
استیلا یافته بشدت تمام شگوفه کرد وبجز دغثیان غش برد طاری شده بیهوش افتاد
اکنون ندانم حالش چون شود وچسان باز بهوش آید این را میگفت واشک میریخت
همسایگان دوای گرم آوردند ودلداری کردند چون رخصت شدند برهمن چشم باز کرد
وبدل گفت سخت عقبه گذرانیدم واز بلیهٔ بزرگ امان یافتم زن جادوکار گفت ای نابکار

مصرع رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت + اکنون زود سر ارادت بر خطِ فرمانِ من نه
وازانچه امر کرده ام تجاوز منما والا این مرتبه جانبر نشوی وبلای جانستان ماخوذ گردی همین
چون بغیر از اطاعت وانقیاد آن کیاد راه سلامت ندید ناچار تن برضا درداد وبحکم قضا
گردن نهاده بعملی که نبایست اقدام نمود چون فارغ شد زن گفت ای مرده دل این شعبه
ایست از ترابید که بیاد تو دادم هان تا دیگر سهو نکنی وبهر طریقی که رهبری کنم راه منزل مقصود
دانسته گرم پویه گردی شعر بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید که سالک
بیخبر نبود زراه ورسم منزلها + زیراکه بسا چیز باشد که استعمال آن در نظر مبتدی زشت
نماید اما چون نیکو دریابد بداند که شایسته خیر همانست مصرع در طریقت هرچه
پیش سالک آید خیر اوست + چون آن مغ خورشید از کلیسای مشرق بیرون آمد زن
کامل فن برهمن را رخصت کرد تا باز بکنار آنگبیر رود وخود نیز بعادت معهوده
کوزه بجهت آب برد وهمراهان خود را که بقاعدهٔ دوام بکنار آنگبیر جمع آمده بودند
برحقیقت شب آگهی داد

خلوت دوم

یکی دیگر ازان پنج زن متکفل مهم برهمن شده بخانه برد وشوهر را گفت که امروز زن فلان بقال
درمجمع خاتونان شهر شوهر خود را بسیار ستوده گفت که اگرچه کمالات او از اندازهٔ احصا
خارج ست وفضائل او از شرح وبیان مستغنی تا یک کار دست بستهٔ او اینست
که چشم بستهٔ گاو را میدوشد ویک قطره بیرون ظرف نمی ریزد من ضبط خود نتوانستم
کرد گفتم این نه کاریست که قابل تحسین وستائش باشد شوهر من به بهترین وجهی
برین عمل اقدام میتواند نمود زن بقال دریناب استبعاد مینمود ومن در مبالغه

می افزودم تا آنکه گرو در میان آمد اکنون آمده ام واین جوان منصف امینی ست امید وارم که همین ساعت در حضور این جوان انصاف پیشه بشرط مقرر شیر بدوشی و مرا در پیش زنان شهر منفعل نسازی شوهر کامل ادراک گفت که این نه امریست مشکل که تو اینهمه اضطراب میکنی واضطرار را بطبع نازک خود راه میدهی مگر سلیقه من درین عمل ازان بقال تره فروش کمتر ست که بخجالت ترا در پیش زنان همجنس و همچشم روا دارم زن مکاره ازین معنی چون گل از باد صبا بشگفت و بکمال سرعت چشم آن کور باطن بسته ظرفی بدستش داد و ریسمان بپای گاو بسته تیشپیش ایستاده کرد و خود بپهلویش خوابیده برهمن را اشاره کرد تا چست و چابک درآمده سمند تیزگام و تند خرام را در میدان تنگ او جولان داد زن چون از بادحکه خلاص یافت فی الحال برجست و دست شوهر بوسید و چشم بسته شوهر بکشاد و باقصی غایت اظهار طرب و شادمانی نمود شوهر ازان شادمان ترکه کار دست بسته بچشم بسته کرد زن مکاره عیاره به برهمن گفت که دیدی سلیقه شوهر مرا و شوهر بالغ خرد از بس بزرگی در لبها تبسم وزدیده کرده گوش بستایش خود داشت واز منصف انصاف سیخواست واز غایت نشاط در پیرهن بیبالید بلکه نمیگنجید قصه کوتاه زن دمدمه ساز ازانجا برهمن صاحب انصاف را وداع کرده بجهت مبیتش ما منیے تعین نمود روز دیگر چون برهمن زرین زنار سپهر از دیر مشرق برآمد هر پنج زن بر کنار آبگیر حاضر شدند آن عیار کیفیت طراری وشیوه پرکاری خود را ظاهر ساخته مورد تحسین شد

خلوت سوم

روز سوم یکی ازان خمسه که به تلبیس پنجه از ابلیس میبرد متصدی کار برهمن شده همراه خود برود در محلی نشانده خود بخانه رفت و بعد از ساعتی ظاهر ساخت که وجعی شدید زیر ناف

ای روبروئی ۱۲
کنایه ۱۲
مراد از فرج ۱۲
مکار ۱۲
کنایه از آفتاب ۱۲

بکسر اول وفتح ثانی دو او معنی زمین و جلانا بمعنی قید و دلبند مقید بر آمده از بهار عجم ۱۲ در پنجا گرو مراد شرط است ۱۲
ای چنانکه بالا شرط بر چشم بسته دوشیدن شده است همچنان بر دوشی ۱۲
بکسر با و فتح میم بیت با لفتح و ... سکون یای تحتانی ... بمعنی ... مطیع بمعنی ... پر برهمن ۱۲
ای در مکر از ابلیس سبقت می برد ۱۲
متصدی بمعنی متوجه و شروع کننده ۱۲
وجع بالفتح درد ۱۲

بهم رسید نزدیک ست که طائر روح از محبس عنصری بپرواز آیند دانم غذای مخالف مهیج باد شده یا حین تناول طعام نظر بد اثر کرده بهر تقدیر آزار جانگسل دارم و هر لحظه از روی تزویر دست بر شکم مالیده بینی کج میساخت و رنگ بر رومی شکست شوهرش ازبسکه دوست میداشت سخت متوهم گردیده از بهر معالجه سراسیمه گشت و گفت زمانی دست بحبل المتین شکیبائی زن که بدار الشفا روم و از طبیب مداوا طلب کنم زن هندسه باز گفت تو از بالین من مرو که وجود تو باعث تقویت دلست پرده ترتیب ده که زن همسایه را که درچنین باب ید طولی دارد بخوانم شوهر فی الحال ستری مترتب گردانیده خود بیرون پرده نشست و از غایت اضطراب از بهر صحت زن دست بمناجات برداشت و دعا خواندن آغاز کرد زن مکاره برهمن را بدست میانجی محرم پیغام کرد تا چادری برسر کشیده بآئین زنان بیاید برهمن چاشته خورده باکانه بجابکی درآمد و آنچنانکه بایست حکیمانه بمعالجه درونش پرداخت زن ابلیس پیشه از روی کمال تلبیس در عین کار سر از پرده بیرون کرده بر زانوی شوهر ابله نهاد و او را بغرمود تا زخم نرم زیر کند چون توسن گرد سر درازگردن برهمن در عین راهواری لنگی گزید زن برخاست و شوهر را اشاره کرد تا گوشه فرا رفت و برهمن بکام دل استیعاب شهوت جسمانی نموده بیرون شتافت و بمکاسی مقرر اقامت گزید و زن سیه نامه بشگفتگی و بشاشت نشست و پیش شوهر زبان بتحسین زن همسایه کشاده بشکر احسانش مترنم گردید و شوهر نیز درمراتب منت و سپاس با زن هم داستان شد روز دیگر بدستور بر کنار آبگیر رفته برهمن را در مجمع خاتونان حاضر گردانیده بر ماجرای خویشتن آگهی بخشید

خلوت چهارم

مجبس عنصری
تزویر مکر و حیله
دست برشکم ۱۲
تناول خوردن
ید طولی دست دراز
باحیا ۱۲
چاشته چاشت ۱۲
مکاسی مقرر
سیه نامه سیاه کار ۱۲

خاتون چهارم که از تیر مکائدش ترک چرخ پنجم بر آسمان چون بید می لرزید در حق برهمن غربت زده توجه مبذول داشته باغی فرستاد و خود بخانه رفته شوهر والا فطرت را گفت شنیده ام که در باغ فلان دهقان نخلیست که خرمایش بغایت لذیذ و خوشگوار است و غریب تر آنکه هر که بالای آن بر می آید از عجائبات بسیار مشاهده میکند اگر امروز بتماشای آن باغ رفته از ان نخل خرما بچینیم و هم غرائب آنرا معاینه کنیم خالی از نشاط نخواهد بود القصه آنقدر سخنان خوشامد آمیز و لابه آمود در کار شوهر کرد که ناچار در باغ آمد و بتکلیف زن بالای نخل رفت درین اثنا برهمن را که پیش ازین بباغ رفته در گوشه کشت پنهان نشسته بود باشاره طلب نمود برهمن عیار پیشه که استاد کار شده بود بلا تحاشی بدامن نخل دوشاخه سیمین زن را بهوا بر داشته رطب ترکبند دوش انداخت شوهرش از بالای نخل مشاهده اینحال قبیح کرده بقهر تمام بانگ بر زد که ای بهجن روسپی زاد اینچه عمل شنیع ست زن اصلا بجواب نپرداخت ازین معنی آتش غضب در نهاد شوهر گرفت و میل بفرود آمدن کرد برهمن بکمال چالاکی سمند تند راهوار رانده از شاخ سیمین فرود آمده راه خود پیش گرفت مصرع آری طریق دولت چالاکی ست و چستی + زن تا فرود آمدن شوهر بند سراویل قائم کرده گفت ای مرد مگر جنون دماغ ترا از خرد پرداخته که عبث غوغا بنیاد نهادهٔ و از رسوای خود اندیشه نداری درینجا غیر از تو دیگر جنس ذکور کجاست که برمن اطلاق فسق مینمائی مرد چون هیچکس را در میان ندید حیرت ناک بایستاد و بوجود تامل نمود که غالباً این معنی از اسرار غیبی باشد والا چه ممکن که زن اگرچه فاجره روزگار باشد در نظر شوهر با اینهمه بیباکی و بیحیائی بعمل شنیع ارتکاب تواند نمود زن طرار کال عیار از تامل ماندن شوهر حقیقت حال بتفرس دریافت و از روی شوخی و گستاخی دلیرانه

ترک چرخ پنجم … بضم فوقانی بمعنی سپاهی آسمان … ۱۲
… دوشاخه سیمین … زن بهوا بر داشته … بالا برداشته …
رطب تر … خرمای تر و تازه … ۱۲
… بهجن بکسر اول و ثالث … زن … ۱۲

حرف زدن گرفت وفی الحال دامن بکمر زده خود بالای نخل بر آمد چون بر شاخ شاخ رفت
بیکبار فریاد بر آورد که ای مرد بیحیا اینچه عمل شنیع ست که جوانی را بخود کشیده اگر بخت بد ترا
از جادهٔ صواب برده باری در خلوت بدین امر مبادرت مینمودی فی الواقع بیکبار پردهٔ حیا
از پیش چشم بر انداختن و بدین شتاب بچنین امر منکر پرداختن منتهای بدبختی ست
مرد گفت ای عورت عبث فریاد مزن و ساکت باش که خواص این نخل چنین ست
که هر که بالایش بر آید آدم پائین بدینحال مشاهده کند زن کیاد زود از نخل فرود آمده گفت
که این باغ چه نیکو تفرجگاه ست هم خرما توان چید و هم از اعاجیب روزگار میتوان دید
شوهر گفت که بلا بر چنین غرابات خورد که عبث مردم را برسوائی متهم میسازد القصه زن
ابلیس پیشه با وجود ارتکاب چنین عمل از آنجا سالماً بخانه آمده روز دیگر بطبق عادهٔ دوام
برکنار رانگیر آمده برهمن را در مجمع خواتین حاضر ساخت و بر حسن تدبیر خویش
اطلاع داد

خلوت پنجم

خاتون پنجمین که ابلیس از مکائدش لاحول میخواند از ان مجمع که دیوان مفاجرت بود
برهمن را با خود گرفته افسونی چند بیادش داد و بخانه رفته از راه مصلحت خود را بجنون زده
دیوانه وار وا نموده هذیان گفتن آغاز کرد و برهمن بمقتضای تلقین خاتون دفتری
زیر بغل زده پیاده و ظاهر ساخت که حکیمی کامل و طبیبی حاذق هم و سائر امراض را که در بدن
انسان طاری میشود بنیکوترین وجهی زائل میکنم شوهرش آگاه گشته حکیم را اندرون برد
و باقصی غایت لوازم اجلال و احترامش بجا آورده بر صدر عزت نشانده بیمار خود را بدو نمود
حکیم دانا مسابقهٔ تلبیس نبض آن پاکدامن دریافت گفت که این صورت از خبثهای

بدنی معراست اما جن قوی وغدغه درین حلول کرده معلوم نیست که این بیچاره از دستش جان بر
تواند شد یانه والیان زن بعجز والحاح درآمده دست بدامانش زده گفتند ای والا منش
این مشکل هم بهمین توجه تو آسان خواهد شد خدا را توجهی برگمار ویکبار مارا مایوس مگردان
حکیم گفت اگرچه مدت درازست که ترک امثال این عملها گرفته ام وخود را از نجاست آلوده
طمع نمیکنم لیکن برجوانی این زن وعجز شما رحم می آید ناچار بدان وا میکوشم پس بفرمود
تا خانه را رفت وروب داده آب زدند وعود بر آتش نهادند وگل بسیار ریختند
حکیم والا قدر برمسند دانش تمکن فرموده عود را با کاغذ سوخته دودش بدماغ زن
فرستاده زبان را در کام ناکام بحرکت آورده نفس بر دمیدن گرفت جن یکبار در شورش
آمده گفت ای نادان عبث زحمت برخود اختیار مکن زیرا که من نه آنم که چون تو مرغی بدام
من تواند پرواز نمود مرا فرناس می نامند وصد هزار جن بر فرمان من سر نهاده اند وسرمو
از جادهٔ اطاعت انحراف نتوانند ورزید مثل تو چندین بوالهوسان را شربت مرگ چشانیده ام
برجان شیرین خود رحم آر تا پای داری بگریز والا یکی را از لشکریان خود بفرمایم تا دمار از
روزگار تو برآرد از استماع این کلمات رعشه براندام حاضران افتاد وحکیم فرمود
که من هم آن نیستم که تو پنداشتهٔ خیال باطل را بخود راه مده واگر عافیت مطلوبست زود
این بیگناه را رها کن والا در شیشه بندت کنم وبهزاران عقاب در آتش بسوزانم القصه امثال
این مقدمات درمیان حکیم وجن یعنی زن که عفریت از صدمهٔ مکرش صد ساله راه بگریزد
بسیار آمد آخر الامر حکیم دران روز دست ازان باز داشته برخاست وگفت این صعب
بلاست مرا ریاضت بسیار باید کشید وفراوان تعب باید دید تا چیره گردم والیان زن
باتفاق سر برپایش نهادند وگفتند بدین نوازش کبرای واحسان سترگ

تا همه را درم ناخریده بندهٔ خود کن و در باب این بیچاره کماینبغی توجه فرمائی حکیم بهمه حال
بدلداری و دلاسا کوشیده مرخص گشت چون بیضهٔ زرین آفتاب از بطن افق بر آمد حکیم
کامل استعداد بیضهٔ چند از کبوتر با زعفران زرد کرده و پارهٔ خون بط سفید در دیگ سفالین
نهاده بیاورد و بفرمود تا سر آن دیگ بسرپوش قائم کرده بر آتشش نهادند و مردم دور تر بر دور آن
حلقه بستند چون دیگ بجوش آمد زن فریاد بر آورد که سوختم خدارا بر من ببخشای که دیگر پیرامون
این عورت نگردم چون این سخن تکرار یافت حکیم حکم کرد که اگر عهد کنی و بآئین خود قسم خوری جان بخشی
کنم زن فراپیش شده بگوش حکیم افسون تازه بدمید حکیم بفرمود تا دیگ از سر آتش فرود آورده
در خاک مدفون ساختند و جن یعنی زن را گفت حالیا رسوم خود طلب کن زن گفت رخت تازه
در کمال لطافت و نفاشت بر قامتم راست کنند و باقسام عطریات معطر سازند و در محفه نشانده
و غلاف مکلل بر آن فرو هشته مطربان شیرین نوا نغمات دلکش بخوانند و چهار کس
محفه را بر دوش برداشته هفت کرت در صحن خانه بگردانند حکیم گفت اگرچه این همه
در خور شان خسروی تست اما این مسکینان از عهدهٔ سر انجام آن نتوانند بر آمد ازین
تکلیف مالایطاق بگذر و کار آسان کن زن گفت ای حکیم دانا تو نیکو میدانی مصرع
فکر هر کس بقدر همت اوست + چون مبالغه از حد گذشت ناچار همچنان کردند حکیم
اندرون محفه در آمده زلف مسلسل مشکین که هر تارش خونبهای صد نافهٔ چین بود گرفته
شروع در خواندن افسون و تحرک شفتین کرد شوهر و دیگر اقربا محفه بر دوش گرفتند
حکیم پرده را بر حوالی محفه فرو هشته آن حور فریب پری شمائل را چون دستهٔ گل
بکام دل در آغوش کشید ساق سیمینش حلقهٔ کمر ساخته طلسم از سر گنج شکست و اینها
محفه بر دوش گرفته بزرگانی در صحن خانه تردد میکردند و مطربان ناهید نوا ترانهای دلنشین

می سرایند و حکیم با خاتون کام دل حاصل مینمود تا آنکه بعد از تگاپوی بسیار از بحر مغز حکیم
لولوی شاهوار در درجک[1] خاتون چکید و حکیم بالغ عیار پرده‌ها برداشته فرمود تا محفه را فرود آرند
زن مکاره که خود اُستاد کار بود چشم کشاده بهر طرف نگاه حیرت آلود کرده بآواز حزین پرسید
که این چه صحبت هوش رباست و هنگامه چیست و محفه برای کیست تمامی مردم خانه سیمای[2]
شوهر از غایت شادمانی خندان گشته گفتند چه می پرسی که این هنگامه از بهر تو راست شده
زن هندسه باز چون دستان طراز از آغاز تا انجام گوش کرده خود را بر در تجاهل
زده گفت سبحان الله من برین معامله اصلا آگاه نیستم القصه حکیم ورع کیش فراوان نقد
وجنس در حق الخدمت بدست آورده بصد احترام مرخص شد روز دیگر چون عروس (ای بهر نگار ۱۲)
خاوری از محفهٔ مشرق برآمد خاتون کامل فن برهمن را بر کنار آبگیر حاضر آورده همنفسان
(آفتاب ۱۲)
خود را از واقعهٔ ندرت طراز خویش اطلاع داد آنها زبان بتحسین کشادند و درین فن اورا
برخود مقدم گرفتند و هر پنج زن که شخص کید را بمنزلهٔ حواس[3] خمسه بودند برهمن را رخصت
کردند و گفتند که اکنون از علم تریا بید و غوامض و دقایق آن کما هی آگاهی یافتی
و دانستی که زن پارسا سیرت تست بچه پیشه پرداخته است و ترا از بهرچه آوارهٔ تیه غربت (ای چنانکه هست ۱۲)
ساخته برهمن سو بسو مرهون احسان شان گشته از همانجا بکمال قهرناکی بروت[4] را
تاب داده جوشان و خروشان روان شد و در اندک فرصت قطع مسافت کرده
بخانه آمد و بسوی زن اصلا التفات نکرد زن پرکار بتفرس دریافت که معامله چیست
و از بهرچه بشاد[5] بروت پرواز می نماید بالفعل بمقتضای مصلحت رشتهٔ آن مرغ
نو آموز را دراز داده بهرچه فرمان کرد چون بیچارگان گردن نهاد چون عروس مهر
بحجلهٔ مغرب شتافت حریف (ای برهمن ۱۲) زن از آمدن شوهرش وقوف یافته بپیغام فرستاد

[1] درج بالضم صندوقچه و کاف تصغیر و درجک خاتون کنایه از [illegible] نهانی اوست ۱۲
[2] سیما بالکسر و تشدید یای تحتانی مفتوح لفظ عربی است بمعنی خاصه و خاص و کسانی که باین معنی بالفتح و تخفیف لفظ خطا ست ۱۲ از غیاث اللغات
[3] حواس خمسه ای پنج حواس که عبارت است از باصره و سامعه و ذائقه و شامه و لامسه [illegible]
[4] بروت [illegible] ۱۲
[5] [illegible] ۱۲ از برهان [illegible]

که درستی محبت و تمامی مهر و وفای تو وقتی بظهور پیوندد و نقد اخلاص آن زمان بر محک امتحان
بالغ عیار بر آید که امشب نیز بنور مقدم خویش کلبهٔ احزان این مشتاق را منور سازی و بنظاره
جمال باکمال خود چشم آرزومند را نوری بخشی مصرع زود آی و دل تنگ مرا مونس جان باش +
زن گفت اگرچه دل مصرع چو مفلسی که طلبگار گنج قارون ست + آرزومند دولت وصال
جان نوازتست لیکن از آنجا که کار گردون دون پیوسته بیک وتیره نباشد امشب
ادراک سعادت حضور پرنورت میسر نیاید و ازین تقصیر که هرچند بدون اختیارست اب تشتوه بر
از سر گذشته مصرع بس خجالت که پدید آمد ازین تقصیرم + امید از کرم چنانست که این
جرم را بذیل عاطفت بپوشی و بهر کیف یک امشب بحرمان بسازی حریف اصلا اقبال
این معنی نکرده دست استبداد بدامان حالش زده گفت مصرع سخن این ست
که مابی تو نخواهیم حیات + بخدا ایکه مرغ دل را بر آتش عشق کباب ساخته که اگر
امشب از دولت وصال خود محروم کنی بدشنهٔ خونخوار سینه را شگافم و دل را که
بدست من نیست بیرون افگنم و بیکبار مفارقت ابدی حاصل کنم زن که خاطر یار
عزیزتر میداشت ناچار قبول کرد زنی را که میانجی و محرم راز بود بجای خود نزد شوهر گذاشته
خود بر دوست شتافت برهمن چون پا بر بستر راحت دراز کشید این زن نیز چراغ را خاموش
کرده به پهلویش خاموش بخوابید برهمن از آنجا که اشتهای صاف داشت مائل مباشرت
شد و از بیداغی بر آمده بگرم اختلاطی و گرمجوشی سخنان مهرانگیز سر کرده متوقع شد
که زن نیز شیوهٔ دلبری بکار برده بسخنان شیرین دلفریبی نماید و خواهش را باتمام رساند
همعنی اصلا صورت نه بست زیراکه زن از بیم افشای راز و افتادن بخیه از روی کار
لب بنطق نمی کشاد برهمن باز از روی مهر و مهربانی گفت توکه پیوسته کرشمه سنج

وعشوه ریز میبودی و همواره بشوخی و ناز صحبت میداشتی و بمکالمهٔ جان نواز دلفریبی مینمودی امشب چونست که اصلا حرف نمیزنی و چه شد که بلبل خوش لهجهٔ زبان را صفیر سنج نمیسازی مصرع خود آن کرشمه کجا رفت وآن عتاب کجا + زن را چون حرف زدن مصلحت نبود چون گل در گل نشگفت برهمن ازانجا که از اوضاع و اطوار ناپسندیدهٔ زن لاله وار داغ الم بر دل برداشت و سوختهٔ آتش بدهنجاری او بود در نیولا از طاقت طاق گشت وار غضبناکی برخاست و کزلک تشحیذ یافته از میان مجبره برآورده بلا تحاشی الف بینی زن که نائب مناب خاتونش بود از صفحهٔ صورت حک ساخت و میانجی بیچاره در خدمت و محرمیت با چنین نتیجهٔ بزرگ فائز شد و در جلدوی آنچنان جان سپاری و خدمتگاری که از قبل بانو بتقدیم رسانیده بدین نوازش کبری سربلندی یافت مصرع هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد + القصه چون برهمن دانست که کارنمایان از دست برآمده همت و جرأت خود را وقعی نهاده سر در لحاف کشید آخر شب زن مکاره از نزد حریف آمده باهستگی میانجی زن را آگاه ساخت و باشاره پرسید که چون گذشت او گفت چه پرسی که در راه دوستیت بینی بر باد رفت زن کیاد کامل هنر دران حین اورا وداع کرده عذر این واقع بر دیگر وقت موقوف داشت و خود بگوشه نشسته بنزم گفتاری مناجات سر کرد که ای بار خدایا پنهان همه بر تو آشکار است و در ظلمت شب عمل هر کدام بر تو چون روز روشن اگر میدانی که دامان عصمتم از لوث عصیان مبرا است و قدمم هرگز بر جادهٔ معاصی نرفته پس از لطف بر من بخشای و ازین آفت معیوبی رهائی ده وای بینای حال همان بینی مرا درست ساز بعد از لحظه سر بر خاک منت گذاشته طوطی زبان را در شکرستان شکر بدین بیت مترنم ساخت مثنوی اگر هر موی من گرد زبانی +

زتو رانم بهر یک داستانی	نیارم گوهر شکر تو سفتن	سر موئی ز احسان تو گفتن

برهمن چون این مناجات وشکر بدرگاه قاضی الحاجات از زبان زن شنید فی الحال برخاست وشمع روشن کرد وپیش روی زن آورد تا ببیند که بینی تصدیق راستیش میکند یا نه چون خوب بدید زن را از جمیع معایب پاک یافت زیراکه بینی بحالت اصلی بود از معاینهٔ اینحال یکبار در ورطهٔ حیرت فرو شد وبر کردهٔ خود نادم گشت وگردن جان زیر بار ندامت خم ساخته باستغفار پرداخت وبر پاکدامنی زن اعتقاد آورده بجهت عذر تقصیر سر بر پایش نهاد و بجمیع وجوه او را شائستهٔ اعتماد ومصدر اعمال خجسته ومظهر افعال حمیده دانسته مطلق العنان ساخت

بتجدید آراستن خیر سگالان هنگامهٔ موعظت ومناصحت در پیش جهاندار شاه فرهاد فن وشکستن جهاندارشاه رونق آنرا بفرمان قهرمان عشق مصلحت دشمن

چون غشور نویسان وصمت نسوان ورقم طرازان مذمت زنان گلگون کلام در میدان اطالت جولان دادند وخیراندیشان دولت جهانبانی ونیک سگالان مملکت سلطانی که صفحهٔ باطن بنقوش اخلاص ولوحهٔ جبین بسجود بندگی مرتسم ومزین داشتند باحتمال آنکه تیر تدبیر بآماج مقصود رسیده باشد بجهت استمزاج در خدمت جهاندار سلطان رفته بتجدید ابواب نصائح برروی حالش مفتوح ساختند وجواهر زواهر مواعظ در دامان وقتش ریختند گفتند که ای شاهزادهٔ عالی تبار باوجودیکه شمهٔ از کیفیت سیه جوهری وکج نهادی زنان مفهوم خاطر انور گشته حیف باشد که چون تو شاهزادهٔ والادانش کامل عقل بالغ خرد که صیت جلالت از قاف تا قاف رفته واز سهم تیغ گیتی ستانت

اورنگ نشینان جهان چون بید از باد میلرزند مبتلای محبت زنان که غیر از کید و غدر از ذات اینها امری دیگر متصور نیست گشته و بربع مسکون بپستی فطرتی و دنائت همت و قصور جبلت شهرهٔ آفاق میگردی شاهزاده ازانجاکه از بادهٔ عشق مصلحت سوز مست و مدهوش بود و از نشاء سرشار محبت جان افروز سرخوش شوق سخنان پند آمیز اولوا الالباب وقعی ننهاده جواهر آبدار نصائح ولآلی شاهوار مواعظ نزدش اصلا سنگی نیاورده و نقوش اندرز بر لوحهٔ خاطرش صورت ارتسام نیافت و افسون افسانه خوانان بطبعش در نگرفت بلکه نصیحت و ملامت واسطهٔ افزونی محبت و مزیت اشتیاق شد مثنوی

نسازد عشق را کنج سلامت	خوشا رسوائی کوی ملامت	غم عشق از ملامت تازه گردد
درین غوغا بلند آوازه گردد	ملامت صیقل زنگار عشق ست	ملامت شحنهٔ بازار عشق ست

ناچار اصحاب تدبیر و ارباب اندرز رقم عجز بر صفحهٔ حال خود کشیده دست از سعی باز داشتند و کیفیت حال و صورت واقعه بوساطت عاکفان پایهٔ سریر خلافت و واقفان سرائر سلطنت بعرض بادشاه رسانیدند که دانایان روشن رای و حکمای بیدار خرد بقوانین حکمت و آئین دانش آنقدر که ممکن بود بمعالجهٔ درد دل شاهزاده کوشیده بذل جهد نمودند اما سعی مشکور نیفتاد و فائده بران مترتب نشد آری در هر دلی که شهنشاه عرش جناب عشق منزل گرفت و لوای فلک فرسای شوق برافراشت و در چار دانگ عنصر کوس شیدائی نواخت شحنهٔ عقل در انجا جز آن که سیلی سیاست خورد و در پیش مبارزان بارگاهش که جهان پهلوانان عرصهٔ بلااند منهزم گردد دیگر از وجودش چه می خیزد هما عشق بحر متلاطم بلاست و عقل شعلهٔ خس و عشق طوفان صرصر گیتی رباست و عقل شمع صبحی همراحتی که از طعن سنان جنون انگیز عشق ناسور گشت به پنبهٔ مرهم آلود عقل اندمال

نه پذیرد و گلبنی که در چمن دل آبیاری عشق نشو و نما یافته گل شیدائی گرد از خزان خرد خمول نگردد

مثنوی

چون آتش عشق بر فروزد
صد زهرهٔ آهنی کند آب
بر کوههٔ غم کند عماری
وز سلسلهٔ جنون حلی بند

عشق است و هزار شعله در تاب
فرزانه و عقل هر دو سوزد
شاهنشه بی نبرد عشق است
بر مرکب خون کند سواری

عقل است و هزار پنبه در آب
چون عقل رسد بآتشین تاب
سلطان خرابه گرد عشق است
از خون جگر نگار پیوند

بادشاه چون این داستان از دانایان درگاه گوش کرد دار الملک دلش پامال جنود یاس و نومیدی شد و خرمن خاطرش به برق جانسوز غم بسوخت و سائر عقلا را که پایهٔ سریر جهانبانی حاضر بودند در خلوت طلب داشته انجمن مشورت منعقد ساخت و در باب اصلاح خاطر شاهزاده پژوهش چاره نمود مدبران خرد پرور و خردمندان دانش گستر رای رزین جهان آرای و عقل مصلحت آفرین صواب نمای خود را فراهم آورده درین باب اندیشه کردند و رای همگنان بران عائد و راجع گشت که اکنون علاج شاهزاده به پند و نصیحت اندیشه کردن و باندرز و موعظت توقع بهی داشتن آهن سرد کوفتن و باد بدست پیمودن ست زیرا که کار از اختیار گذشته و تیر ارادت از شست قضا جسته با تقدیر ستیزه نتوان کرد و با مشیت مخالف نتوان بود و بلے مصرع

با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست ؛ صلاح دولت در آنست که بعد ازین سعی فرمایند که غنچهٔ تمنایش در چمن مراد بخندد و گلبن آرزویش در گلشن امید گل مراد کند یعنی پدر بهره ور بانو بدین وصلت سراسر بهجت تن برضا در دهد و آن گلبن روضهٔ نیکوئی را باین سرو جویبار جانداری پیوند صوری و معنوی بخشد ؛

پژوهش فرمودن شهنشاه طریقهٔ سرانجام این مطلب سترگ و فرستادن

ایلچی بصوابدید دانایان نزد پدر بهره ور بانو

چون خیرخواهان بجهت اندمال جراحت دل شاهزاده بجز وصال بهره ور بانو مرهمی نشان ندادند بادشاه درین باب بغایت متامل گشته سبیل سرانجام این امر دشوار و ذریعهٔ ارتسام این نقش محال از وزرای کامل خرد درست ارادت استفسار فرمود آنها پس از ادراک سعادت پابوسی سریر خلافت که طریقهٔ آشنایان بحر ادبست معروض داشتند که پسندیدهٔ خرد و گزیدهٔ دانش چنانست که رسولی دانا و میانجی بخرد با تحف و هدایا که سزاوار این دولت ابد طراز باشد در خدمت پدر آن مخدرهٔ سرادقات عظمت و جلال شتابد و نامهٔ مشتمل بر مطالب محبت آگین و مآرب خلت آئین برساند و از روی عقل مصلحت آموز که چراغ راه مقصود است و فکر صائب و رای رزین بمقتضای وقت و تقاضای مجلس کلمهٔ چند بعبارتیکه معانی مرادرا حاوی و مضامین مدعارا شامل باشد بلطف کلام و لینت لسان مودی سازد بهر صورتیکه گوهر امید در سلک کامیابی منسلک گردد سررشتهٔ کار بدست آرد بادشاه رای صواب نمای دولت سگالان مستحسن داشته دبیر عطارد رقم و منشی بیضا قلم را فرمان داد جواهر زواهر مدعا دُرر غرر مقصود بآئین پسندیده و عنوان برگزیده برشتهٔ تحریر کشد و گلگون صبا نهاد قلم را در میدان بلاغت و عرصهٔ فصاحت جولان دهد دبیر جادو نگار سحر آفرین بفرمان والا خدیو کامگار بشاطگی طبع نقاد زلف لیلای سخن را تاب داده بر کافوری بساط کاغذ جلوهٔ رقم بخشید و عندلیب معنی نوای خامه را بر گلبن یاسمین طراز قرطاس صفیر سنج گردانید

سواد نامهٔ والا

بعد از ادای مراتب نغمه پردازی حمد و سپاس ایزد جهان آفرین که خامهٔ سحر نگار بهنگام تبیین جلالت نامش از غایت عجز بشق میگردد و گوهر طرازی آستین نعت و ثنای سید المرسلین

که در فصاحت آباد ستایش سخن از نهایت نارسائی خویش درخط میشود گلدستهٔ ریحان تحیت
و دعا که پروردهٔ آب و هوای محبت و یکرنگی و نشو و نما یافتهٔ گلشن اتحاد و یگانگی ست نثار ساحت
انجمن قدسی اساس جهانبانان فریدون فر و کیخسرو و خجسته منظر زیب افزای اورنگ سلطنت
و کامرانی بلندی بخش دیهیم خلافت و جهانبانی طراز دهٔ بزم دولت و فرمانروائی فرازندهٔ علم
(آراسته کننده ۱۲)
جهانگیری و کشورکشائی نیروی بازوی عظمت و بختیاری عضاده اصطرلاب ابهت و کامگاری
فهرست جریدهٔ والاشکوهی طغرای منشور حق پژوهی مبین شاه قوی طالع و فیروزجنگ +
گلبن این روضهٔ فیروزه رنگ + ساخته اشهب راست خرام خامهٔ دوستی شمامه را در میدان
مدعا طرازی جولان داده می آید که اگرچه درین مدت بمقتضای رسم و آئین صورت پرستان
تحرک سلسلهٔ رسل و رسائل که ذریعهٔ ارتسام نقوش خلت و وداد و واسطهٔ انضباط عقود
صداقت و اتحاد است در نشار ظاهر صورت نه بسته اما بحسب باطن که آگاه دلان معنی شناس را
اساس کار بر انست قواعد مصادقت و موالات و مبانی محبت و مواخات بر وجه
(باهم دوستی کردن ۱۲)
استکمال ممهد و مشید گشته و همواره همگی همت والانهمت باتسام انوار نورانی
(اسم مفعول از تمهید یعنی گستردن ۱۲) (بالضم قصد ۱۲)
محبت و استشمام ریحان روحانی مودت مصروف ست و توجه باطن فیض مواطن باستحکام
(شمیدن ۱۲) (بالفتح جمع ریحان و نام گل خوشبو ۱۲)
پیوند معنوی و ارتباط روابط حقیقی که عبارت است از امتزاج قلوب و ایتلافات روحانی
که جوهر شناسان حقائق و واقفان اسرار و دقائق آنرا محبت نامند و در عالم سیر و شهود
افضل تر از ان نسبتی حسن تحقیق نپذیرد بروجه اتم مبذول داشته یقین که خیال این معنی
در آئینهٔ ضمیر انور و مرآت باطن صفا گستر آن فلک شکوه ثریا جاه که انعکاس پذیر صور تودد و
وداد است بی غوائل ریب مرتسم و منتقش خواهد بود لیکن از آنجا که کار با عوام است و
(بفتح و کسر چهارم جمع غائله ۱۲)
این طائفه ظاهر بین صورت شناس را اصلا با معنی کار نیست لهذا طبع اتحاد سرشت

محبت دوست این نیازمند درگاه آلهی خواهان شد که انتظام سلسلهٔ محبت ویگانگی
واستحکام رابطهٔ مصادقت ویکجهتی طرفین براهل روزگار بظهور پیوندد وخد حسن شاهد این امر
دلپذیر آنچنانکه در مجالی صدق وسداد جلوه پیرای اهل تحقیق ست مفهوم خاص وعام گردد ورفعت
پایهٔ دوستی ومتانت بنای خلت این دو سلسلهٔ عالیه تا انقطاع رشتهٔ لیل ونهار درعرصهٔ روزگار
مستمر وپایدار بوده دستور العمل سلاطین نامدار وخواقین عالی مقدار باشد بنابر علیه خلاصهٔ دودمان
عقیدت واخلاص وسرگروه ارادت منشان حقیقت شناس بنای کاخ جانفشانی دانای رموز
مزاجدانی که از عهد رضاعت تا زمان شباب درظل عنایت ومهربانی ما پرورش یافته درخدمت
حضور همایون که معیار عیار قابلیت است شرف تربیت پذیرفته بدرگاه آن اورنگ آرای
جهانبانی ارسال داشته شد تا بی واسطهٔ غیری حقیقت مصادقت ویگانگی را بعنوانیکه در محفل
خلد طراز بشرف ادراک آن فائز شده است معروض داشته ودیعتی که بزبان او تفویض شده
مودی سازد امید از آئین والای آن مرکز دائرهٔ خلافت ودارائی چنان است که پنجهٔ عروس
این ملتمس را بحنای اجابت رنگین فرموده بآبیاری عنایت وعاطفت چمن یکرنگی را نضارت
ابدی وطراوت سرمدی بخشند وبمصقلهٔ تفقد ومهربانی زنگ مغایرت از سنجنجل دل زدوده
مرهون منت دگر واحسان فرمایند ودرین درست اساس بنیان والا کاخ محبت رابایمن
تازه وطرز نو آئین استحکام بخشند برصدر آرایان انجمن دانش وچمن پیرایان باغ فرهنگ که
ضمیر منیرشان جام حقیقت نماست پوشیده نیست که در نشأهٔ کون وفساد برصفحهٔ ابداع
وتختهٔ ایجاد جز یگانگی واتحاد گزین ترین نقشی از قلم رسام ارادت که مبدع نقوش
کونی است صورت نه بسته وبنی نوع انسان را سزاوارترین عملی غیر از وفاق نیاده
وهرگاه این نسبت درسائر ناس مورث هزاران خیر وسعادت باشد پس پیدا است

که درمیان بادشاهان فلک اقتدار و گیتی خدایان عالی مقدار که بهترین آفرینش و خاص ترین نتیجه تکوین الٰہی اند و موجد حقیقی این طائفه عالیه را بر جمیع مکونات و سائر ممکنات بعد از انبیا علیٰ نبینا و علیہم الصلوٰۃ برگزیده بچه پایه احسن خواهد بود و مطلب از تمهید این مقدمات سعادت آگین و غرض از تشریح این مقولات خیر قرین آنست که اگر احیاناً ناشستے بو الفضول بے خبر از قانون خردمندی و محروم از دولت بخردی که شام شان اصلا برایحه جان نواز خلت آشنا نشده و قطعاً بر صورت شان ابواب معنی مفتوح نگشته در چنین امور جلیله دخل کردن وسیله رشد خود انگاشته در عرصه تکلم در آیند و بحسب ظاهر خود را بلباس خیر سگالی که فی الحقیقت اقوال شان منافی آنست ملبس ساخته چهره حسنای شاهد این امر شریف را که لیلای حی و لپذیری است بعکس و انمایند آن والا دودمان عالی تبار بقیاس نادانی چند این معنی را بر خاطر همایون گران نداشته خود بغراست فطری و کیاشت جبلی در خلوتکده خاطر قدسی مناظر جلوه تمیز بخشیده بچشم انصاف بین و دیده حقیقت گزین تماشا فرمایند تا باحسن وجه رتبه اجمالش به محل بروز رسیده از چاشنی این نشاء سرخوشی بخش عالم کام دل را حلاوت بے اندازه بخشند و دیگر بمسامع علیه مقتبسان انوار قرب آن افسر فرق خلافت رسیده باشد که در کشور متعلقه ممالک قلمرو این دوست محبت دوست جمعے از سرحد نشینان که اباً عن جدٍ سر بر خط فرمان نهاده نقطه وار از دائره اطاعت و انقیاد بیرون نمی رفتند باغوای بعضی کوتاه بینان باد نخوت و استکبار که مذموم ترین افعال بنی نوع انسان است و در دماغ حال شان پیچیده جاده پیمای بادیه غوایت و ضلالت گشته سر بشورش بر داشته بودند و جبال شامخه و محال تنگنای دشوار تردد را مناص و ملجای

خود اندیشیده دست تطاول بمال و انتقال سکنهٔ بلدان و امصار متصلهٔ آن حدود دراز کرده
در وادی استیصال خویش تکاپو مینمودند ازانجاکه محافظت و حراست خلائق که ودائع بدائع
خالق اند و تنبیه و تادیب مخالفان گمراه بر ذمت همت علیا لازم ست فوجی قاهره
از بهادران عساکر منصوره بسرکردگی یکی از امرای منیع الشان تعیین فرمودیم چون فتوحات
غیبی و فیوضات لاریبی و عنایات سبحانی و تائیدات آسمانی پیوسته شامل حال اولیای دولت
ابد طراز ست و نسائم فتوحات و فیروزی با پرچم لوائ اقبال ابد اتصال همواره در اهتزاز
در اندک ایام بنوعی پایمال سم سمند دلاوران لشکر ظفر پیکر و مجندهٔ جنود نصرت آمود گشتند
که باعث عبرت دیگر شوربختان بد سرانجام شد و نیروی احبای دولت جاوید کار
و اشتمال تائیدات غیبی نسبت باولیای این خاندان همایون آثار دلنشین جهانیان گردید
آری هر که با برگزیده های بارگاه صمدیت و بزرگ کردهٔ درگاه احدیت کمر خلاف بربسته
بغرور باطل بلند پروازی نماید همان اعمال ذمیمه وبال جانش گشته چون تیر بی تابی زود
برخاک درآید بمقتضای صداقت و یگانگی تسطیر این کلمات محبت سمات اتفاق افتاد
انشاء الله العزیز سلسلهٔ وداد نظام تازه و مبانی اتحاد استحکام بی اندازه یابد ترصد چنانست
که آن فروغ بخش ناصیهٔ دولت و اقبال نیز مراسم محبت و یگانگی مرعی داشته بر جلائل احوال
و شرائف اوقات خود و انتظام سلسلهٔ مقاصد صوریه و مآرب معنویه و اعلای پایهٔ دولت
ظاهر و باطن و سرانجام مواد عدل و داد و استیصال ارباب فتنه و فساد و تمهید قواعد امن
ممالک و تشیید مبانی خیر و سعادت و ترفیه احوال کافهٔ برایا و فیضان انوار عاطفت بر
جمهور انام و عامهٔ رعایا و ایفای مدارج دین و دولت و ابقای مراتب فتح و ظفر که طراز
آستین خلافت و شیوهٔ رضیهٔ انجمن آرایان سلطنت و جهانداریست این نیاز مند درگاه احدیت را

که خو کردهٔ محبت پژوهی ست آگهی داده یعنی را ذریعهٔ استمرار مراسم مرضیهٔ تودد و وسیلهٔ استقرار مراتب سنیهٔ اتحاد که حصول مقاصد نبیله و وصول مآرب جلیله درضمن آن مرتهن ست میگرداننده باشند زیاده برین ابلق سبکخرام خامه در میدان اطناب رخصت جولان نیافت آفتاب سلطنت و کامرانی و نیر عظمت و جهانبانی آن برگزیدهٔ درگاه سبحانی از آسمان خلود و سپهر جاودانی ساطع باد رسول از خدمت بادشاه مرخص گشته براه تردد گرم پویه شد و در طی منازل و قطع مراحل چابکی بکار برده در کم مایه فرصت شرف استلام عتبهٔ علیهٔ پدر بهره ور بانو دریافت به آئین قاعده دانان ادب و آئین شناسان خرد نامهٔ والا با تحف و هدایا بنظر در آورد پس از امضای مراسم نیایش بعنوان لائق و آداب مناسب گزارش پیام لنود سلطان چون بر مضمون التماس آگهی یافت از غضب بر آشفت دگونش متغیر شد و آیات بی دماغی بر لوح جبینش مبرهن گشت و دست رد بر سینهٔ میانجی زده اقتراحش را القبول مستلزم نشناخت

مثنوی

چنان دید در قاصد راه سنج
که از جوش دل مغزش آمد برنج
کمان گوشهٔ ابروش خم گرفت
ز تندیش گوینده را دم گرفت

مقربان بساط اقبال از مشاهدهٔ تغیر یکبارهٔ حال بادشاه پدید آمد متحیر گشته چون پیکر تصویر سکوت ورزید ایلچی از غایت انفعال رنگ بر و شکسته محمل نومیدی بر ناقهٔ یاس بست و آب تشویر صد نیزه از سرش بگذشت و هم در روز نخست که بر میانجی ناگوارتر از روز بازپسین بود منشی درگاه بفرمان خلیفه کمیت گرم عنان قلم را در میدان قرطاس ره نورد تحریر ساخته بتعهد تسطیر جواب پرداخت و ایلچی بی نیل مقصود مراجعت بدیار خود کرده گام سپر قمر پاس گردید

جواب مکتوب همایون

بعد از حمد و سپاس ایزد پاک و ستایش و ثنای صاحب لولاک مشهود خاطر قدسی مظاهر

انجمن پیرای حدیقهٔ خلافت و صدر آرای بزم سلطنت مربع نشین چار بالش جهانبانی زینت افزای اورنگ ابهت و کامرانی پیرایه دهٔ اکلیل و اورنگ دیباچه دفتر دانش و فرهنگ سلالهٔ سلسلهٔ جهانداری واسطهٔ عقود سلطنت و نامداری آنکه گلدستهٔ صداقت و وفاق یعنی نامهٔ محبت شمامه که هر لفظش صحیفهٔ خرد را تازه عنوانی ست در خجسته ترین اوقات که گوناگون مسرت و نشاط در گرو داشت شرف نزول یافته خاطر همایون را منبسط و منفرح گردانید کلمهٔ چند که مبنی بر قواعد محبت و وداد حسن ترقیم پذیرفته بود بشرف مطالعه پیوست مشافهٔ پیام که زبان فصاحت بیان رسول در ادای آن ناگزیر بود بمجلهٔ مسامع سامی بر یافت الله الحمد والمنة که این نیایش گر جناب قدس کبریای الٰهی از بهارستان عنایت نامتناهی چمن چمن گلهای دانش و دسته دسته ریاحین خرد بدامن طبع اندوخته در خور همت بلند و حوصلهٔ فراخ از میخانهٔ هدایت ازلی سرفرازنشهٔ حقیقت و آگهی است لهذا دشمن کردار آهو گیر و عیب جوی خود گشته محاسبهٔ شبار وزی خویشتن چه از معاش و چه از معاد در دفتر استیفای خرد معامله شناس به تنقیح رسانیده فرلفیهٔ سخنان ابله فریب اصحاب اغراض نمیگردد و درمیان باطل و حق و سود و زیان تفرقه نهاده مرتکب و مباشر امری که باعث خاموشی خاص گردد و موجب گفتگوی عوام الناس باشد نمیشود الحق پادشاهان والا گروه قدسی شکوه سلاطین کیهان روشناس عالم اند و جهان آفرین در دائرهٔ تکوین مرکز وار از سائر دوائر کونی ممتاز و مشتثنی ساخته مرجع انام گردانیده آنست که در هر شان که خواهند خوض کنند نخست باید که بپرکار و ار گرد نقطهٔ تامل بر آیند و صلاح و فساد آنرا در پایهٔ عقل سنجیده آنگاه شاهین توجه را در هوای استعمال بپرواز آرند و اگر خود از خرد خرده دان و عقل صواب اندیش بهرهٔ وافی و تمتع کافی نداشته باشند عقول وزرای عاقبت بین ضمیمهٔ

عقل خود گردانند بلکه استعانت و استمداد کرده بصلاح و صوابدید آنها نقوش مطالب
علیه و مآرب سنیّه بر صفحهٔ اظهار مرتسم سازند که شائستهٔ تحسین گردد و حصول آن تعسر و تعذر
را مدخل پدید نیاید و گر معامله ناگشته سخن را از دل بر زبان آوردن و بقلم دو زبان دادن
زباندانان خرد تجویز نکرده اند و بیغائله ریب نتیجهٔ امور نامستحسن بجز خجالت و انفعال نباشد
ایزد بیچون توفیق رهنمون و عقل یاور کناد آفتاب خلافت از آسمان خلود طالع باد

پس آمدن ایلچی بی نیل گوهر مقصود و پل شکستن عمّان امید جهاندار شاه و بر زمین زدن کلاه جهانداری و اختیار غربت و بینوائی بتکلیف عشق بلا انگیز و متوجه شدن بدیار بهرور بانو در لباس خاکساری

چون ایلچی بی نیل مقصود به خیبت و خذلان مراجعت نموده به خجلساری شرف بساط بوس
حضرت شاهنشاهی دریافت و نامهٔ مباینت طراز موالات گسل بخدمت عاکفان پایهٔ سریر
خلافت گذرانیده بادشاه از ممر عدم ارتسام نقوش امید بر لوحهٔ مراد و تنافر بدیع بهرور بانو
از صراط مستقیم وداد بغایت اندوهگین شده از نجابت کلالیت بالا کلام بخاطر همایون راه
یافت لاجرم شاهزاده را در خلوت طلب فرموده بر کیفیت حال آگهی بخشیده مجدداً افتتاح
ابواب وصایا نموده بر قبح اصرار و قدح استبداد برین امر محال و عمل دشوار بانواع دلائل
قاطعه و براهین ساطعه حجت گرفت و مترصد آن شد که بسمع قبول اصغا نموده فسخ این عزیمت
نماید و از چنین ارادهٔ فاسده در گذرد اما از آنجا که شاهزاده دریای طلب در تلاطم داشت و
بادهٔ عشق در خمکدهٔ دل بجوش جواهر زواهر نصائح نزدش بجوی قیمت نیاورد و سخنان

ارجمند هدایت انگیز چون باد وزنی نگرفت وبیکبار سر از زانوی حیرت بر داشته گفت
کلمات ارشاد سمات وسخنان عنایت آیات حضرت شاهنشاهی قابل آنست که بر لوحهٔ
دل ثبت کرده شود وبآب زر نگاشته آید ولیکن بباید دانست که عشق را با عقل مغایرت
تمام ست ومنافات کلی منکه مجنون واز زمام اختیار در قبضهٔ اقتدار جنون دارم
موعظت چه سود دهد وعقل چه تمکین آورد فرد درکنج دماغم مطلب جای نصیحت
کین حجره پر از زمزمهٔ چنگ ورباب ست + القصه شغف باطن وشورش خاطر شاهزاده از
اندازه گذشت وعشق عنان اصطبار از قبضهٔ اختیارش ربوده مجنون کرد ار سر اسیمهٔ وی
بادیهٔ طلب ساخت ناچار از خانمان دولت وملک آوارگی جسته مسکینی بر جهانداری گزید
وبینوائی را بر فرمان فرمائی ترجیح بخشید ورنج بر راحت وغربت بر وطن انسب دانست
وتاج شاهی از فرق اقبال انداخته کلاه گدائی بر سر نهاده ونازنین بدن را که از دیبا
وحریر گرانی میکشید در دلق پلاس گرفت وچهرهٔ آفتاب رنگ را که از برگ گل نازکتر بود
خاکستر آلود گردانید وبادل ملتهب ودیدهٔ منسکب در جستجوی دوست بپای شوق
وگام طلب صحرا نورد گردید مثنوی خوشا عشقی که چون آید بتاراج + لباس فقر پوشد
صاحب تاج + سبک سازد سر از صاحب کلاهی + ستاند دلق وبخشد بادشاهی +
از مشاهدهٔ حال غربت مآل شاهزاده غریو از نهاد خلایق بر آمد وضیع وشریف اشک حسرت
از دیده ریختند وصغیر وکبیر دست تغابن بر یکدیگر زده انگشت حیرت بدندان گرفتند
آوازهٔ هیهات از هر برگ گیاه صحرا بآسمان رسید وصدای افسوس از زبان مرد وزن
در گنبد نیلوفری پیچید ارکان دولت عظمی واعیان مملکت کبری از استماع این واقعهٔ
جانسوز مدهوش بادهٔ تحیر واندوه گشته بلاتحاشی در خدمت شاهزاده شتافتند باصد گونه

آلام وهموم سرشک لاله گون از عبهر چشم بر وجنات ریختند وتجدید نصیحت واندرز را
وسیله ساخته از بهر فسخ این عزیمت عمر گداز التماس نمودند این مهجور دولتسرای عقل
وهوش شرار اندوه عافیت سوز از آتشکدهٔ سینه بیرون انداخته شعلهٔ جانگداز شوق
شمع وار بر زبان آورده دل را بسان دانهٔ نار لخت لخت (پاره پاره ۱۲) از راه چشم سیل بار بر رخسار ریخته
گفت ای هوشمندان هرگاه قسام ازل روزی مرا از مائدهٔ نه طبق آسمان بر خون دل حواله
کرده ورسام ارادت بر لوح ناصیهٔ من طراز بدنامی مرتسم (ای سرنوشت من ۱۲) گردانیده وسرنوشتم همه هموم عشق
وکربت غربت آمده چگونه براحت کوشم وسررشتهٔ نیکنامی بچنگ آرم فرد چو روزی
شد مرا کز غم خورم خون + شراب شادمانی چون خورم چون + حرف قضا از صفحهٔ سیما
(ای چگونه دیگر از مفید تاکید ۱۲)
بکزلک تدبیر ستردن وبا تقدیر ستیزه کردن مجال انسان که مقید سلسلهٔ عبودیت ومحبوس
محوطهٔ بیچارگیست نباشد اکنون که جنون بدماغم پیچیده وشوق جامهٔ صبر دریده چه جای
نصیحت وپند ست بلکه هنگام اعانت ویاوریست اگر میتوانید دریغ تفقد نکنید وبذل
توجه نمائید والا دست از من وکار من بدارید تا بکام دل در کوی طلب بر خار وخارا پهلو نهم
وشوزش الماس بلا در جگر ریزم ونوک سوزن آلام در پای دل بشکنم بستر من خاک راه دوست
بس بود ونازبالشم (ای [illegible] ۱۲) سنگ کوی یار کافی ست فرد مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست +
میکنم جهد که خود را مگر آنجا فگنم + این بگفت وحبل المتین توکل که بهترین مرآت خیال نمای
شاهد مقصود است تشبث نموده بر وسادهٔ لطف الهی که بهین استظهار سراسیمگان
کوی افتقار ست تکیه کرده محمل عزم بر ناقهٔ سفر بست وبجاده نوردی صبا مانند سبک پویه
گشت وطوطی را که جلیس خاص وانیس با اخلاص بود همراه گرفت وچندی از بدنامی
حقیقت سرشت که دماغ حال بروغن بنفشه دباداًم اخلاص تر وتازه داشتند درچنین وقت

از مسلک مرافقت منحرف گشتن وعنان از طریق موافقت منعطف گردانیدن کفر مذهب حقیقت و وفا و شرک ملت صدق وصفا دانسته بجهت استکساب سعادت وفاپرستی واستیعاب دولت حق گذاری باستسعاد رکاب همایونش امتیاز جسته درین سفر حیرت اثر همداستان شدند

رسیدن جهاندار شاه بر آب ناپیدا کنار وعبور نمودن ازان بتوجه درویش خضر کیش خجسته کردار

چون شاهزادهٔ بلاکوش مجنون کیش بفرمان فرمائی عشق خونخوار که در هر گوشهٔ دلها چندین شاهان نامدار بسلسلهٔ زلف مهرویان زهره جبین هاروت کردار در چاه زنخدان آویخته دارد چون گل پیاده از چمنستان راحت دل برداشته بربارگی محنت سوار شده قدم توجه در بادیهٔ تردد نهاده بیاوری پای شوق وگام هوس مشکلات بیابان نوردی وپیاده روی برخود آسان گرفته در اندک ایام مسافت بسیار طی فرموده بسان ماه بکمال سرعت در مدت کوتاه راه دراز قطع نمود قضارا آبی عظیم در غایت شدت که ساحلش مانند بیابان اندوه مفارقت جانان ناپیدا بود پیش آمد وبسکه تموج وتلاطم داشت از صلابتش زهرهٔ ماهیان آب می شد واز صدمهٔ موج کوه وقارش سینهٔ نهنگ می شگافت چون بی معبر عبور ازان بحر قلزم نشان از دائرهٔ امکان خارج بود آن تشنه لب وادی شوق وسیراب دل منهل اشتیاق که از طائران هوا بال بوام میخواست وچون مرغ پرواز نموده بدیار یار رسیدن آرزو میکرد بعجز درماند واز غایت اضطراب بسان ماهی در ریگ طپیدن آغاز کرد وطوطی که در هوای اخلاص ببال وفا پرواز نموده دلش بربیطاقتی شاهزاده سوخت وگفت ای سرگردان تیه غربت وای سراسیمهٔ کوی کربت اکنون که خود در قفس آهنین بلا ودام آلام

عشق مبتلا گشته مرا محبوس داشتن و در زندان قفس گذاشتن از راه مصلحت بغایت
بعید ست بل صلاح آنست که من بندهٔ وفا سرشت را زندانی بیجرم و خیانت نه پسندی
و بند از جناحم برداشته ازین قلعهٔ آهنی نجات بخشی تا بال سعی بر افشانم و از بهر چارهٔ کار
محالت بهر سو پرواز نموده نوح غنشی بچنگ آرم شاید که مفتاح مشکلکشائی بدست آید
و مهم تو بکفایت رسد شاهزاده گفت ای مونس غمخوار من میدانی که درین سفر سراسر صعوبت
و خطر چیزیکه دل را قوی میدارد و دمیکه غمگسار میگردد مصاحبت و منادمت تست
ترسم که چون از قفس بر آئی و مطلق العنان در هوا پرواز آئی هوای صحبت طوطیان
ترا از جادهٔ همراهی من برباید و جذبهٔ شوق یاران بجنس و مصاحبان هم آواز دماغ ترا
از نشاء محبت من بپردازد و مفارقت تو علاوهٔ غم و اندوه گردد طوطی گفت ای شاهزاده
اگرچه قول من مرغ ضعیف چندان شایستهٔ اعتماد نیست والحق از طائر رها شده
متوقع وفا بودن شیوهٔ اولوا الالباب نباشد لیکن بباید دانست که رسّام
کارنامهٔ ایجاد درین کارگاه کون و فساد جمیع نقوش کونی را بر صفائح تکوین بیک وتیره
مرتسم نساخته و مانی قدرت کامله در ارژنگ کائنات بقلم ارادت صورت سائر
لعبتان تخته کن را بیک رنگ نپرداخته لله الحمد والمنة که طینت این طائر ناتوان را
جز بآب وگل وفا نه سرشته اند و در مزرعهٔ نهاد این خاکسار که از مشت پر بیش نیست جز
بذر حقیقت نکشته اند **بیت** من نه آنم که سر از خط وفا بردارم + گرچه سازند
جدا چون قلمم بند از بند + در خدمت عالی عهد می کنم که تا تو از دریای
طلب گوهر مقصود بکف نیاری و بر مطلب خود کامیاب نگردی از ملازمت لازم السعادت
اختیار محرومی نکنم و پیوسته بال سعی در هوای جانفشانی کشاده استرضای خاطر

همایون ذریعهٔ خوشنودی موحد حقیقی شناسم بیت جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست + اگر دامن این سخن آلودهٔ لوث غرض باشد
مقدر یکه نوع طوطی را در کارگاه تکوین سبزبخت و سرخ رو سرشته در محکمهٔ بعث و نشر
که دیوان جزاست مرا چون زاغ تیره اختر سیه رو مبعوث کناد و درین سرای سپنجی به پنجهٔ
خونریز گربهٔ قتار جلای دنش مبتلا گرداناد غرض ازین مبالغه جز خیرخواهی و دولت سگالی تو
امر دیگر پیرایهٔ بساط ضمیر وفاپذیر نیست و میخواهیم که مصدر خدمات شایسته شده حقوق
نعمت تواز ذمهٔ خود مودی کنم شاهزاده عهد و پیمان آن مرغ دانا سزاوار قبول و قابل
اعتماد شناخته از قفس رهائی داد گفت

مثنوی

خدمتی از عهد پسندیده تر | نیست بر مردم صاحب هنر
دست وفا در کمر عهد کن | تا نشوی عهد شکن جهد کن
جان که ازان به بجهان یار نیست | هیچ نیرزد چو وفادار نیست

طوطی فی الحال بپرواز آمده در هوا اوج گیر اگردیده دران صحرا هر طرف پیک نظر روان کرد ناگاه بر کنار دریا کریچهٔ
چون همت دونان پست و چون دیدهٔ ترکان تنگ نظرش درآمد از هوا بر زمین مائل
گشته بر شاخ درختی که متصل بدان کلبه بود نشست و در بند آن شد که از خانه خدا
آگهی یابد که کیست و در چنین ویرانه نشیمن از بهر چیست خانهٔ بود از نی ترتیب یافته
و درش چون پیشانی نیکبختان کشاده و درونش بسان باطن پاکان صفاپذیرفته
پیش در پیری ضعیف بنیه منحنی آئین خاکساران کوی حقیقت و آگاه دلان طریق
معرفت در کسوت خاکستری آرمیده و سجادهٔ ریاضت گسترده به کمال
خشوع و خضوع به تسبیح و تهلیل اشتغال می ورزید فر یقین از جبینش پیدا و شکوه
آگهی از ناصیهٔ نورآگینش هویدا خاطرش از قید و زنگار رسته و دلش چون زلف

بتان شکسته ونشهٔ وحشت از ساغر دماغش ریخته وجانش بسلسلهٔ الفت الٰهی آویخته محاسن سفید برگرد چهرهٔ نورآگینش چون خطوط شعاعی پیرامون آفتاب مینمود وازصورت خاکستر آلودش نور معنی بسان شمع از پردهٔ فانوس جلوه می کرد مثنوی

در خاک شگفته بوستانی
در دلق گسسته هیچو تاری
برچشم قضا خط رضایش
صبح نفسش فروغ جاوید
در گرد نهفته آسمانی
جز زهد نه هیچ در سرشتش
برفرق قدر گل دعایش
از خلق نشسته برکناری
جزسجده نه هیچ سرنوشتش
برق نظرش چراغ امید

طوطی چون تختهٔ پیشانی درویش را آئینه کردار مصفا دید فی الحال بنطق درآمد وبدستور راه شناسان نغمهٔ ادب مرغوله سنج شناشد آن صاحبدل از سخنان شیرین آن مرغ دریای معرفت بدل جوش زد وسلیمان وار متوجه حالش گشته ازروی عاطفت پرسید که ای طایر زمرد بال عیسی مقال که ازمنقار گلگونت آب زلال فصاحت میچکد چه قسم مهی درپیش داری وبال شوق درهوای که میکشائی که ازسخنان جانفزایت بوی حقیقت ووفا بمشام دل فائز می شود طوطی گفت ای چمن پیرای حدائق حقیقت وای نکته سرای بزم معرفت هرگاه چون شاهد مدعای این خسته غریب در مرآت جهان نمای ضمیر والایت به بهترین وجه پیداست من بنده را بارتکاب گستاخی چه حاجت قطعه

عرض حاجت درحریم حضرت محتاج نیست
گرچه خورشید فلک چشم وچراغ عالم است
راز کس مخفی نماند بر دل دانای تو
روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو

آن صبح نفس خورشید ضمیر بروشنی نور باطن تفهیم راز کرده باحضار شاهزاده فرمان داد طوطی ازین نوید قرین امید گشته از اقصی غایت نشاط کبک کردار خندهٔ قهقهه زد وبیک پرواز خود را درخدمت شاهزاده رسانید ومنقار گلگون مانند غنچهٔ گل از نسیم طرب

متبسم گردانید شاهزاده که از عجز و بیچارگی گرد اندوه و ملال بوده چشم براه طوطی داشت از شگفته ادائی طوطی رائحهٔ امید استشمام فرموده استفسار حال کرد مرغ بشیر بر کیفیت حال آگهی داده بخدمت لازم السعادت آن مست جام وحدت که نگاه فیض دستگاهش مفتاح ابواب مقصود بود رهنمون شد شاهزاده مو بمو مرهون اخلاص و احسان طوطی گشته بلاتحاشی متوجه ادراک سعادت ملازمت درویش مسیح نفس گردید چون با ستان فیض بارش نزدیک شد و نظر از مشاهدهٔ دیدار پر انوارش کامیاب گشته مانند سبزهٔ بیجان احراز مراتب ادب کرده در پیش رفت و بر خاک درش که کحل الجواهر چشم امید بود بزانو نشست

در اظهار مطلب بدین بیت کفایت نمود فرد	دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر پی خجسته مددده بهستم	درویش گفت ای جوان نیک بخت

الحمد لله رب العلمین مشکلکشای بندگان ست و اخلاص درست فاتح ابواب مقصود معتصم بعروهٔ وثقای ایاک نعبد و ایاک نستعین باش که غیر او یاری خواستن را نشاید و بجز او یاریگری نیاید و قدم امید بر صراط مستقیم توکل نه که بهترین معابر مرام ست و تنها روکه گذرگاه مراد تنگ ست و چشم امل از ماسوی الله بپوش اگر لقای دوست چشم داری شاهزاده بفرمان درویش خضر کیش ملازمان و خادمان را بوداع مخصوص ساخته چشم از هستی خود بپوشید و در راه طلب بپای چشم گام زن گشت یعنی دیده برهم نهاد چون باز کرد خود را با طوطی بر ساحل دیگر دید آرے نظم

روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند	مظهرش آئینهٔ طلعت درویشان ست
خسروان قبلهٔ حاجات دعایند و لے	سببش بندگی حضرت درویشان ست

اگرچه گذشتن ازان آب متلاطم برفاقت آن مرغ دانا شیرین سخن ذریعهٔ مسرت

متبسم از تبسم یعنی خندیدن زیر لب ۱۲ بشیر بروزن کریم بمعنی خوشخبری دهنده ۱۲ احراز بالکسر و تقدیم رای مهمله برزای معجمه جمع کردن و استوار کردن ۱۲ رعایت الفاظ فاتح و مفتاح و اخلاص ظاهر ۱۲ اشاره بآیه ... نعبد الله ... خاص ... ۱۲ راه راست ۱۲ ... آمدن طوطی ... ۱۲ کار خود ... ۱۲ ... خدمت ۱۲

واابتهاجش شد واز عذوبت کلام آن قافیه سنج معنی مذاق دلش چاشنی حلاوت
(بالکسر شاد شدن ۱۲)
می یافت الا از ممر تنهائی وبیکسی ومفارقت ملازمان دران صحرای پرهول وهراس که خط
جاده چون خط ساده عذاران ناپدید بود غریق لجهٔ حیرت شده مانند گم کرده راهان بعجز
(ای معشوقان ۱۲)
درماند وچون شوق دیار جانان استیلا آورد وجذبهٔ محبت عنان دل بکشید ناچار
(غالب شدن ۱۲ — کشش ۱۲)
بی حفظ مراتب حزم بجهتی از جهات عالم رونهاده مجنون وار ببادیه پیمائی قدم توجه سپرد
(ای طرفی از اطراف ۱۲)
واز غایت بیچارگی اشک گلگون بر صفحهٔ وجنات قطره قطره باریده مستانه وار بر خارا وخارا
گام می زد وتمسک بعنایت الهی که مونس تاریک نشینان شب کربت ورهبر تنها روان
تیه غربت است کرده عندلیب زبان را بدین ترانه مترنم ساخت فرد

مددے گر بچراغے نکند آتش طور	چارهٔ تیره شب وادی ایمن چه کنم

دوچار شدن شاهزاده با سیاح گیتی پیما که پس از آفاق گردی وجهان نوردی دربیابان طرح اقامت انداخته بود ومرخص شدن طوطی بجهت تفتیش جادهٔ مقصود وپژوهش مسلک مراد وگذرانیدن شارکے افسانهاے غریب برسبیل موعظت درخدمت شاهزادهٔ والانهاد

چون آن تشنه لب وادی اندوه وسرخوش بادهٔ جنون دران صحراے پرهول
که وحوش وسباع را از بس بیناکی زهره آب می شد فرسنگی چند راه که اصلا بمنزل سرے
نداشت طی نمود یکبار پیرمردیکه تنش از غایت ضعف ونحافت مانند هلال باریک مینمود

وادی ایمن بفتح اول وسکون یاے وفتح میم بمعنی جانب یمین صیغهٔ صفت مشبه است ماخوذ از یمین که بمعنی دست راست باشد چون وادی مذکور جانب دست راست موسی علیه السلام واقع بود لهذا وادی ایمن گفتند وبعضی نوشته که وادی مذکور جانب راست کوه طور واقع است ۱۲ غیاث

سباع بالکسر درندگان ۱۲

ورخش منور ریاضت بسان بدر تابان بود از زیر سایهٔ گیتی بوریائیکه بوی ریا نداشت
برخاست وگفت لطف کردی وصفا آوردی مصرع سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی
دوروزست که انتظار مهمان می بردم وچشم براه داشتم شکر الله که آرزو بحصول انجامید
وتشریف قدومت بردیده ارزانی گشت شاهزاده اینمعنی را ذریعهٔ سکونت نگاشته
بآن پیر طرح مصاحبت انداخت وماحضریکه حلاوت مائدهٔ مسیح بمذاق دل میداد باتفاق
تناول فرمود چون ازماندگی وتردد واستیلای جوع فی الجمله سکونی دست داد در
خدمت پیر مرد بجهت کفایت مهم خود استعانت نمود درویش گفت ای جوان شوریده
پیش ازین بسی سال ازراه بلهوسی گرد آفاق برآمدم ونیک وبد بلاد عالم را بدیدهٔ عبرت
تماشا کردم چون آشنای معامله گشتم سودای این همه سرگردانی عبث از سر بدر کرده
پای قناعت در دامن انزوا کشیدم وازسر حد عمرانات برآمده درین ویرانه منزل
گزیدم اکنون بجز جهان آفرین دیگری را ندانم وسر معاملت هیچکس ندارم می شاید که
مرا ازین تکلیف معذور داری لیکن چون در بادیهٔ عشق مصرع هر شبنمی درین ره
صد بحر آتشین ست + قدم نهادهٔ ازبلا مپرهیز ودلیرانه بر آتش محن وآلام
پهلو زن ومصلحتها را یکسو نهاده بزانوی توکل وراحلهٔ تسلیم وبدرقهٔ بیکسی ومرافقت
تنهائی خرسند باش فرد عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز + زانکه
گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس + چون نسیم اعانت ازمهب عنایت سیاح
تنهانشین برغنچهٔ مراد نوزید واز کاسهٔ همتش جرعهٔ توجه بنای امید نرسید شاهزاده
ازراه پی نبردن بکوی مطلب وسراسیمه بودن درتیه ناکامی وبرابر افتادن بانکبت
ستامحبت دشمن درلجهٔ حیرت فرورفت بحکم آنکه مصرع که عشق آسان نمود

اول ولی افتاد مشکلها + از تشنه لبی آرزو و در سراپگاه تلهف دل بر مرگ نهاد و مانند مدبران سر بر خاک بناخن نخاریده این ابیات بر زبان آورد **مثنوی**

این عشق ندانم از کجا خاست	گر ز هر رگ و ریشه ام بلا خاست	یک جان و هزار برق اندوه
کاهی چه کند با تشین کوه	ای فتنه چه خاستی به کینم	وی چرخ چه داری از کمینم
بر قتل منت چه لشکر ست این	آئین کدام کشور ست این	ای کوکب بخت سوختم وای
بر آبله جگر ببخشاے		

طوطی گفت ای سر دفتر دل سوختگان راه عشق که بر هر قدم جانے نثار باید کرد و بهر گام سری فدا باید نمود این ضعف و بیتابی از خامیهاست پخته کاران کوی دردمندی و برشته جگران آتش نیاز هر قطره که از ناسور دل چکد ثمرهٔ مراد شناسد (ای عاشقان کامل ۱۲) مصرع عشقبازی را تحمل باید ای دل پایدار + زینهار لب بفریاد و فغان نگشائی و چون جرس هرزه به بیطاقتی مدرای و چندان تمسک و تشبث بشکیبائی کن که گرد چاره برآیم و در ظلمت آوارگی روزنهٔ بسوی نجات بکشایم این را بگفت و بجهت پژوهش مداوا بچار سوی سعی بشتافت و شاهزاده ناچار تا مراجعت (علاج کردن ۱۲) طوطی بقدری استقامت ورزیده دران مقام اقامت نمود چون درویش صاحب مقام باوعیه و اوراد مشغول شده بحسب ظاهر چندان التفات بحال این دردمند غریب نکرد شارک را که از مقیمان کلبهٔ سیاح بود دل بر بیکسی او بسوخت و بگرمجوشی و غربت پرستی دلبری و دلداری نموده هنگامهٔ (درویش ۱۲) مصاحبت گرم ساخت و بحکایات شیرین و شورانگیز تعهد شغل خاطر آن خسته دل کرده بر غمی جراحت اضطرارش را بمرهم استقلال آشنا گردانید

تمهید قواعد سخن از زبان ندرت بیان شارک

سراج بمعنی آواز کردن جرس وغیره و گفتن بیت ۱۲ روزنه بالفتح سوراخ ۱۲ اوعیه بفتح و سکون دال و کسر عین مهملتین و فتح تحتانی مخفف جمع دعا ۱۲

آن مرغ زیرک طوطی شکرین مقال زبان را شکر ریز سخن کرده گفت ای ملک هوشمند من مرغ جهان دیده ام و از نوادر گیتی بسیار تماشا کرده و از اعاجیب روزگار بسی مشاهده نموده در هر محلی که نائرهٔ نیاز را بسعی نسیم ناز در صعود دیدم آخر بتوجه سحاب نامتناهی گلهای مراد و ریاحین امید را شگفته و شاداب یافتم ازینکه روزی چند سپهر کجرو با تو در مقام مخالفت بوده طریقهٔ نامساعد مسلوک میدارد چون غنچه دلتنگ مباش که سرانجام فضل الهی کار کند و رائحهٔ کامرانی بمشام جانت فائز گردد فرد غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم زیرا که بمقتضای کلام کریمه اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یُسْرًا دنبال هر عسر یسری ست و در پس هر قبض بسطی پس بشائبهٔ ریب و غائلهٔ شک انجام رنج رحت ست و آغاز رحت رنج مصرع مقام عیش میسر نمی شود بی رنج اما میباید که چون بر مطلب خویش که اکنون باعث تفرقهٔ خاطر و انقسام ضمیر ست کامیاب آئی و باز بر چار بالش ناز و نعم تمکن فرمائی از چهار چیز احتراز کردن از موجبات عظمی شناسی و اجتناب نمودن از مفروضات کبری تصور کنی اول آنکه کارهای سترگ را بی خوض آزمودن از مکمن قوه بعرصهٔ فعل نباید آورد تا چون دختر تاجر بعقوبت زمانه و صعوبت روزگار مبتلا نباید شد شاهزاده پرسید که ماجرای دختر تاجر چگونه بود شارک گفت

حکایت

مردی بینوا در شهری بدستور غربت سکونت اختیار کرده از بهر تحصیل وجه معیشت که انسان را از آن گزیر نیست تگاپو می نمود و بسبب عدم سوابق معرفت اهل آن کمتر بدو توجه می کردند تا آنکه تعهد مهمات ردیه و تکفیل کارهای دنیه آرزو میکرد بظهور نمی آمد این معنی مورث تنگ عیشی او بود پس از مدت دراز و امتداد اوقات پیر مردے

نخود فروش بر مسکینیش رحم آورده مهم گلخن افروزی بعهدهٔ او مقرر ساخت و از بهر چاشت
نانی مهیا گردانید بینوا این معنی را فوز عظیم انگاشته بنوی برگ و نوا در خدمت مرجوعه
ای انجام نوشته ۱۲ — ای گلخن افروزی ۱۲
حسن سعی بظهور آوردی پیر مرد از خدمت علی الدوام و وفور اخلاص او محظی گشته
از تنگنای مذلت بوسعت آباد عزت رسانیده و نائب خود نموده رتق و فتق مهمات خانهٔ خویش
انتظام ۱۲
بصوابدید او متعلق ساخت و دستی رخت بدو انعام کرد و در اندک ایام چون او را درخور
حال ساز و برگی پدید آمد خود را منزلتی نهاده و وقعی فرا گرفته از تنگ حوصلگی قابل
صدر مهتری دانست و با مهتر قوم همسری جست مهتر ازین معنی بغایت رنجیده شکوهٔ او
پیش پیر مرد برد که تو با وجود استعداد ذاتی و استحقاق گوهری هرگز داعیهٔ مساوات
با من در میان نیاوردی نائب تو که دیروز آتش افروز گلخن بود امروز چون باشد که با من
همسری جوید اکنون تا او از عمل ناصواب خود متنبه بوده دست بفتراک پوزش نزند
ای عذر خواهی نماید ۱۲
قلم عفو بر جریدهٔ جرم او نکشم بلکه گوشمال او بر ذمت همت خود لازم گردانم و ازینجهت شاید
که تو هم از بی توجهی من ایمن نباشی پیر مرد در خدمت مهتر عذر نادانیهای او بخواست
و جوان را در خلوت طلب کرده لآلی شاهوار نصائح ارزانی داشت و گفت جان من
خود را با بزرگان سنجیدن و در بارهٔ خود با وجود خردی قیاس کلانی کردن
برهان نادانی ست **فرد** تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف + مگر اسباب
بزرگی همه آماده کنی + زینهار دیگر بارتکاب این امر ناصواب مبادرت نکنی که
ای سبقت نکنی ۱۲
رنجش خاطر خطیر مهتر ما را سودمند نباشد **فرد** پیران سخن بتجربه گویند گفتمت + هان
ای پسر که پیر شوی پند گوش کن + جوان بحکم آنکه **مصرع** بد گهر با کسی وفا نکند + ازین معنی
وسیلهٔ انفکاک گردانیده و طوعا و کرها نقد رخصت بکف آورد و علاقهٔ حقوق

سوابق نعمت و لواحق صحبت پیر یکبار گسیخته بر جادهٔ بیوفائی پی فشرده خود را در محلت
بازرگان انداخت و پس از چند روز از ممر تهیدستی خاک نشین کوی مذلت گشته بر در
دریوزه گری حلقه زد و باتفاق خجسته دختر تاجری منعم بر حالش وقوف یافته وجاهت ظاهرش
را در باطن خود پسندیده داشت و عیار نقدش بر محک تحقیق نازده و گوهرش بمیزان امتحان
نسنجیده خود را در حبالهٔ نکاحش مقید ساخت روزی جوان از حسب و نسب والاگوهری دولت
و نعمت خود فراوان سخن رانده زن را برون دیار خویش تحریص و ترغیب کرد زن را نیز هوای
رفتن بدیار شوهر و مالک ملک و مالش گشتن و بنیان زندگانی را بر نعمت و رحمت اساس
نهادن و بهمه جهت از مستلذات جسمانی متمتع بودن در سر افتاد و بوساطت بعضی محرمان
از پدر اجازت طلب کرد چون اقتراحش بدرجهٔ اجابت نه پیوست از روی نادانی در شب
مظلم بر سبیل اخفا برآمده برفاقت جوان جاده نورد شد بمرور ایام از تردد علی الدوام مسافت
دراز قطع کرده به بیابانی رسیدند که بوی عمرانات بمشام توقع فائز نمی شد زن
پرسید که این چه مکانست که درینجا وجود بنی آدم عنقا صفت ناپیداست و از استیلای
عطش کام و دهان خشک شده و زبان چون زبان شانه از نطق عاطل مانده خدا را
آبی بنما که جان بلب آمده جوان گفت غم مخور ساعتی دست از دامن شکیبائی مگسل که
درین نزدیکی موضعی ست بغایت معمور و دلگشا اقسام فواکه و الوان نعمت دران مهیا
و بهر سو انهار دلکش چون سلسبیل و تسنیم روان و بهر طرف چمن چمن گل و ریحان سرسبز
و خندان تو گوئی که انموذج بهشت برین ست و نمونهٔ فردوس علیین موطن آبای من
همانست زود آنجا میرسیم و از بیابان نوردی و قطره زنی می آسائیم زن قرین مسرت گشته
هرچند که در قوائم و اعضا قوت حرکت نداشت کام ناکام گام زدن گرفت چون پاره راه دیگر

نور دیده شد گوره دهی از دور پدیدار گشت و کلبهٔ چند در غایت اندراس بنظر در آمد زن
گفت ای مرد این ده نه باغ و نه بستان دارد و نه آب روان همانا خانه ایست که کناس را
از چنین مسکن منحوس هزاران نفرت و عار باشد جوان گفت ای عورت آنچه من
گفته ام زیاده بران طراوت و لطافت دارد که هنوز ندیده عبث چرا زبان وقاحت
دراز میکنی القصه جوان زن را بپایهٔ درخت بنشاند و گفت در قوم و قبیلهٔ ما رسمی است
کمن که سائر خویشان و اقربا با دهل و سرنا استقبال تو کنند و حلیه و حلل گرانمایه رونما
ارزانی داشته با عزاز و احترام هرچه تمامتر بشهر برند و شادمانیها کنند و جشنی عالی ترتیب داده
روز را بناهی و نوش بشب آرند اکنون تو لحظهٔ در پای این درخت توقف کن تا من
از رسیدن تو آنها خبر کنم زن بهمه حال فریفتهٔ سخنان چرب و شیرین شوهر شده شاد
بنشست و جوان بچابکی بسوی ده شتافت ساعتی نگذشته بود که آواز دهل و سرنا
بگوش زن رسید و از دور جمعی را دید که مرد و زن شادان و فرحان و پای کوبان و غزلخوانان
می آمدند چون نزدیک رسیدند بیچاره زن بشوق زیور و پیرایه بیتاب گشت و مترصد
ملاقات قبائل و عشائر شوی گردید تا آنکه مردی چند بدهیأت و کریه منظر و سهمگین طلعت
و قصاب نشم دیدند و زن را گیسو گرفته درختهایش کشیده بسان برهنگان محشر
عریان گردانیدند زن چندانکه فریاد و فغان کرد سود نداشت آخرالامر آن بیچاره از
دیار و وطن آواره را در حالتی که عور بود بطنابهای مستحکم بسته موی سر و اندام سترده
ناخن پا تا فرق همه جا حجامت کرده لاله دار در خون نشاندند و دران صحرا چفتی چون تالاب
تاک تعبیه نموده زن را بالای آن دراز خوابانیدند و دست و پا بلکه همه اعضایش را
بطناب پیچیده با چفت قائم بستند و زن و مرد بکمال شادمانی مراجعت بده نمودند

و دو تن کماندار تیرها با پیکان زهرآلود بزه بند کرده در کمینگاه منتظر صید نشستند زن اگرچه
در بد و حال فریاد و فغان میکرد اما آخر از امتداد و اشتداد وجع زخمهای حجامت و سیلان
خون و شکنجهٔ طناب بیتاب شد و از طاقت طاق گشته بیحس و حرکت ماند بعد از ساعتی
مرغی قوی هیکل در کمال بزرگی و عظمت و شکوه بر مثال کوه بالهایش چون شاخهای درخت
بس عظیم و منقاری دراز و قوی تر از خرطوم فیل بهیئت غریب و شکل عجیب که بیننده را
از شکوهش زهره می گداخت و از تصادم صوت شهپرش از آشیانهٔ دماغ مرغ
هوش انسانی پرواز میکرد مثنوی

پر و بالش چو شاخهای درخت — پایها بر مثال پایهٔ تخت
بیستونی و در میان غاری — چون ستونی کشیده منقاری

از هوا بیامد و آن اجل گرویده را بمنقار گرفته باز بهوا تصاعد نمود و طناب که صد جا
قائم بسته بود از صدماتش مانند تار عنکبوت از هم گسیخت و قوائم چفت از جای رفته بر زمین
آمد کمانداران کمین نشین بچستی تمامتر از هر دو جانب تیر زهرآلود رها کردند اتفاقاً هر دو بجناحش خورد
اما کاری نیفتاد و مرغ بقیاس صد فرسخ راه بر اوج هوا رفته از هم سرایت سم پیکانی
رو بزبونی نهاده ناچار مائل بر زمین گشت و در جزیره از جزائر فرود آمد چون زهر
کاری شد زن را از منقار رها کرد دو پارچهٔ زمرد مربع و مستطیل بهیأت لوحچه تو گوئی
استادان چابکدست و حکاکان کامل عیار بکمال هنر و صنعت مساوی الاضلاع
تراشیده مجلی ساخته اند در غایت آبداری و رنگینی از دهان بیرون انداخت و همان نفس
طائر جانش از قفس قالب پرواز نمود پنداری زمرد نفس واپسینش بود و زن جریح
شلاق یافته و کوفته تا دیری بیهوش افتاده بود چون بافاقت آمد چشم باز کرد و خود را
در جزیره دید تنها افتاده و بدن سراپا بخون آغشته نه همدمی نه غمخواری نه زادی و نه راحله

بهر کیف شکر ایزد متعال بجا آورده آن سنگ را که باعث این همه آزار و منشاء چنین ادبار
گشته بود برداشت و عریان و گریان از انجا بجستی از جهات راه سر کرده آهسته آهسته
روان شد تا باشد که خود را بمامنی رساند و از مضرت دد و دام مصؤن گردد چون بقیاس
و تخمین دو فرسنگ راه طی کرد که مرغ زرین بال خورشید باشیانهٔ مغرب درآمد شب شادروان
ظلمت گرد آفاق برافراشت بیچاره از خوف جان در غاری خزیده متواری بنشست
درینحال از تسلط جوع بعلت مخمصه مبتلا گشت و معهذا برودت هوا و رطوبت شبنم
و عریانی بدن و اوجاع جراحتهای حجامت بران بیشتر معذب گردید و دوری و تنهائی
و بیکسی بران مستزاد شد همه شب دست دعا بدرگاه قاضی الحاجات که امان الخائفین
و غیاث المستغیثین ست برداشته بجهت استخلاص خود ازان ورطهٔ عنا و لجهٔ زخار بلا
مناجات میکرد اما اثر قبول پدید نیامد چون عروس خاور از آغوش صبح برآمده مقنعهٔ نور
بر عالم افشاند زن مسکین و مجروح ازان غار برآمده بدستور دوشین راهی پیش گرفت
و افتان و خیزان چون گرد ره نورد شد هنگام نیمروز که نیر جهانتاب بسمت الراس تافت
از رهگذر غباریکه در جراحتها نشست و حدت تموز آفتاب و شدت تردد آزار بدن
بنهایت رسید و عذابی الیم و عقابی سهیم بر تنش طاری گشت چندانکه روحش به تیغ رنج
مجروح شد چون از هیچ رو چارهٔ کار پدید نبود ناچار دل بر هلاک نهاد و تن بقضا
درداده تا انقطاع رشتهٔ رمق بامید ضعیف کام می زد تا آنکه بر ساحل محیط پیوست
و از ممر عجز بر کنار آبخورشی درماند قضارا اژدهٔ متوجه آب بود در کمال عظمت جثه و بزرگی
جسامت که از بس درازی و پهنائی هیئت ترکیبش در نظر بیننده متعین نمیشد بسواد لون
و درشتی جلد و ناهمواری ترکیب همسنگ کوه می نمود و بعلت حرکت کیفیت جانداریش

بظهور می پیوست ورنه پنداشتی کوهی ست پرطویل و عریض و رفیع بر ساحل بحر واقع شد
زن که امید زندگانی از روزگار قطع کرده آرزوی اجل داشت بیجا بار بر دمش نشست
تا باشد که بدین وسیلت ازان آب خونخوار در گذشته بعمرانات فائز شود دابه از بس بزرگی
اصلا احساس نکرده از آب درگذشت و روبجزیرهٔ بنهاد زن باهستگی از بالای دمش
فرود آمد و پاس مراتب حزم نموده ساعتی توقف ورزید و وظائف شکر الهی کرم هم بخش
ولی ریشانست موذی گردانیده چون دابه از اندازهٔ نظر فراتر شد زن نیز قدم بر جادهٔ
تردد نهاده مشی آغاز کرد هنوز یک فرسنگ راه طی نکرده بود که مرغزاری سبز و خرم در کمال
لطافت و نظافت پدیدار شد گفتی قطعهٔ بهشت بر سطح خاک آشکار گشته نهرهای لطیف
و خوشگوار مانند سلسبیل بهر طرف روان و چمن چمن گلهای گونه گونه شگفته و خندان
درختان پربار سایهٔ کرم بر فرق زمین انداخته و صفیر عندلیب رنگ ارغوان کار روی
ارغنون وهادهٔ ارغوانی کرده فراش صبا از سبزهٔ نورس مطرالبساط دلکشا ممهد
گردانیده و از میوه های رنگارنگ خوان سالار قدرت مائدهٔ غیب نهاده مثنوی

در دامن هر شگوفه باغی	هر برگ گلی چو شبچراغی	گلهای شگفته جام در دست
بر داشته بانگ بلبل مست	در هر چمنی بچشم بینا	مینو کده برنگ مینا
سیرابی سبزه های نوخیز	از لولو تر زمرد انگیز	زن که ببلای مخمصه مبتلا بود

ازان میوه های لطیف بقدر اشتها تناول فرمود و ازان انهار آب شیرین و خوشگوار
بخورد و در ظل درختان بر بساط پرنیان سبزه که نرم و نازکتر از مخمل و سنجاب بود بخواب
رفت و از تعب تردد و رنج تشنه و جوع برآسود و بعد از فراغ استراحت بر چار بالش آرام
نشسته بتماشای گل و ریاحین آن حدائق جنت آئین که در مد نظر همه پرنیان

سبزهٔ گیاه و گلهای معطر او انهار روح افزا بود ساعتی مشغول شد مقارن اینحال بیک ناگاه
میمونان فوج فوج از چار جانب ریختند و دران مرغزار فردوس نمون پهن شده بر درختان
میوه دار آمدند و پخته و خام فرو بردن آغاز کردند زن چون باغ جنت را پر از فوج زبانیان
دید از عذاب ناگهان و عقوبت بیگمان سخت بترسید و از واهمه قالب تهی ساخت و بالای
درخت بی بر برآمده پنهان در برگها بنشست و بسکه توهم برو مستولی شد رعشه در اندام گرفت
قضارا میمونی قوی هیکل که بسروری این گروه نا میمون گردن می افراشت زیر آن درخت
بیامد و زن را در میان برگهای درخت دیده از شادی جستن بنیاد نهاد و میمونی را الفرمود تا
آن اسیر پنجهٔ بلا را دستگیر کرده در پیش او حاضر ساخت میمون ملعون فی الحال دست
بگردن زن حائل کرده بآغوش کشید و ببوس و کنار بپرداخت زن ازین حادثهٔ روح گداز
چون برگ کاه خشک شد و رنگی که داشت بر چهره شکست میمون چون زن را بغایت
متغیر دید برفق و مدارا اسیر کرده از انجا بمسکن مالوف خود برده لشکر را مرخص گردانید
تا بهر سو متفرق گشته رو باوطان و اماکن خود نهادند چون خلوت دست داد با مباشرت
اقدام نمود و بنیان مراسم زناشوئی را بر قاعدهٔ دوام اساس نهاد و اقسام میوه
از بهر او مهیا ساخته بدلداریش سعی موفور بتقدیم رسانید و بیخ گیاهی باب قلزم تر کرده
بر تمامی بدن او مالید تا جراحتهای حجامت بیکبار اندمال یافت و مانند پوست مار
جلدی بدر رفته بدن زن در غایت صفا و لطافت پدید آمد اگرچه جسد زن از رنج
جراحتها نجات یافت اما از صحبت ناجنس میمون روحش مجروح گشت و حیات
بروز زندان گردید بیت مصرع روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
القصه میمون لحظه از حراست زن ذهولت نکرده مراتب پاس بتقدیم میرسانید تا آنکه

مدت امتداد بسر آمد و اوقات دراز منقضی شد و زن از میمون بار ور گشته پس از مدت
معهود بار نهاد و بیک بطن دو بچه آورد برزخ در میان آدم و میمون یعنی در ترکیب شابه بودند
بمیمون و به نطق مساهم بانسان حالی میمون زن را محل اعتماد دانسته فرزندان را ذریعهٔ
التفتیش پنداشت و از رهگذر نفرت او در کل ایمن شد و بهمه جهت مطمئن گشته مسکن را
بدو تفویض نمود و خود اکثر اوقات بسیر میرفت و بعضی از ساعات روز جا با سر می برد
زن در ظاهر بمقتضای مصلحت گرم میجوشید و بکشاده پیشانی صحبت میداشت
و اختلاط و آمیزش بحد کمال بظهور میرسانید و در باطن منتظر وقت و مترصد فرصت
میبود و چون مدتی برین وتیره بگذشت و از ان حرکتی مبنی بر مباینت بوجود نیامد و ادای
منافی اطوار مخالطت بروز نیافت میمون خاطر نامیمون خویش از وسواس پرداخته
از ینجا بر سبیل سیر بصحرای دیگر انتقال نمود و زن را بجهت حفظ مسکن و تربیت فرزندان
همانجا گذاشت زن در غیبت میمون فرصت وقت مغتنم انگاشته بواسطهٔ پژوهش
طریق بدر رروی و تفحص راههای نجات بر آمده باطراف و حوالی تردد می نمود چون بسمتی
از سمات بقیاس دو فرسنگ راه برفت بر کنار دریای محیط رسید و از آثار و علامات دانست
که محل نزول اهل کشتی ست ازین معنی نهایت قرین مسرت و ابتهاج گشته مراجعت بمسکن
میمون نمود و در حین فرصت گاه گاه بدانجا رسیده از آمدن کشتی خبری میگرفت و پیوسته
حفظ مراتب استطلاع میکرد و از مساعدت طالع مشتال میبود و از اعانت عنایت الهی
که تیار کن بی برگ و نوایان کوی افتقارست مستظهر و امیدوار می ماند اتفاقاً روزیکه
صبح امیدش بدمیدن بود بر ساحل محیط رسید و از دور کشتی پدید آمد اما در حالتی که اصحاب
استعداد مضبت گرد دست کرده در بند آن بودند که گرانی لنگر را از پای کشتی بر داشته

عنانش را بسمت باد سبک سازند لاجرم افتان و خیزان خود را بنزدیک انداخت و فریاد
برآورد که ای خداوندان زنی ام ضربت سیلی روزگار خورده و بزخم چوگان فلک خرد گشته
و از ستارهٔ منحوس و طالع واژون بعقوبتها مبتلا شده و از بخت نامساعد شدائد تنها کشیده
درین دشت خونخوار بدست میمونی گرفتار آمده خدارا بر حال زار من بخشایش آرید و از روی
کرم و بیچاره نوازی ازین ورطهٔ بلا نجات بخشیده بسایهٔ لطف خود جا دهید اهل کشتی بحال زن
اصلا ملتفت نگشته التماس او را در موقف قبول جا ندادند و گفتند که ما ارباب تجارت ایم و
فراوان بضاعت همراه داریم در ضمن اعانت تو مضرت تمام باهل جهاز متصور است
(بالفتح کشتی بزرگ)
چه بیم آنست که لشکر میمون تاخت آورده اموال و اثقال را بغارت برد پس از بهر نجات
یک تن جهازی را در معرض تلف نهادن عقل تجویز نکند. زن از غایت اضطرار سر عجز
بر خاک نهاده گفت ای نیکبختان هنوز میمون را از بر آمدن من اطلاع نیست و شما
ازامرکه یاس و هراس را بخود راه می دهید امین اید حسبةً لله در بارهٔ من مستحق رعایت
توجه دریغ مدارید و از چنین عمل خیر که فراوان سود عقبی دران مضمر است و باعث مزید
برکات در مال باز نایستید و بدان امید که بدرگاه ایزد سبحانه دارید مرا نا امید مگردانید
و معهذا از مردی گران قیمت حق الاحسان از من بستانید آنها دست رد بر سینه آورده
گفتند بطمع سنگے غبن متاع کثیر که افزون تر از خراج مملکت ست در حق خود تجویز کردن
عقل مصلحت آموز رخصت ندهد ازین ارادهٔ ناصواب بگذر و بی سابقهٔ عنا دما را
مغبون مپسند زن ازانجا که خداوند غرض مجنون است چندانکه در حوصلهٔ تصور نگنجد
الحاح میکرد و هر چند در رنگ و تهاون بظهور می آمد از آگاه شدن و رسیدن میمون
ستوهم گشته مضطرب تر می گشت و می دانست که چه کند و چون سازد که ملتمس او را

بشرف قبول موصول گردانند سرگروه اهل کشتی که قافله سالار بود به اضطراب و پریشانی آن
سرگردان کوی بیچارگی رحم آورد و نیز طمع زمرد ذریعهٔ توجه گشت و گفت ای فلک زده اگرچه
درین محل ابراز مراتب اعانت و یاوری و اظهار مراسم امداد و احسان با تو خلاف مصلحت
خویش ست لیکن خوشنودی ایزد تعالی مطمح نظر داشته بذل توجه میکنیم بلا زود بشتاب آن
زمرد تسلیم ملازمان ما کن و در طبقهٔ اسفل کشتی بگوشهٔ بنشین زن که مژدهٔ قبول یافت از غایت
شادمانی چهرهٔ زریر گونش گلناری گشت و غنچهٔ دلش از نسیم نشاط بشگفتن درآمده
زمرد را از میان برگهای درخت که بواسطهٔ ستر عورت بر خود پیچیده بود برآورده بلا تعلل
و تامل بملازمان قافله سالار تسلیم نموده چون ذره که از تابش مهر برقص درآید پای کوبان
متوجه کشتی شد ملک التجار بعد از انتزاع زمرد آن سراسیمهٔ تیه افتقار را از درآمدن کشتی
بزجر و ستم ممتنع ساخته راه امید بروی دلش مسدود گردانید از حدوث این
واقعه آتش غم در نهاد آن سوختهٔ نار سموم بتازگی گرفت و چون مصیبت زدگان
خاک بر سر افشانده مانند مرغ نیم بسمل بر زمین غلطیده اشک آتش گون از دیده
برو جنات ریخته گفت ای جوانمرد مصرع گر از من نترسی بترس از خدای +
این همه ستم در حق من مسکین که فی الحقیقت همه در حق تست روا مدار و بترس از آن وقت
که بدرگاه عادل حقیقی داوری برم و از جور تو شکایت کنم قافله سالار ازین سخن سخت
متغیر و متاثر شد و آن مهجور کوی عافیت را بجهاز درآورد بیچاره چون از شدائد آفتاب
مکاره در ظل امن جا یافت مراتب شکر و سپاس ایزد تعالی بتقدیم رسانیده بگوشهٔ
خاموش بنشست و در دلش سکونی راه یافت و اهل جهاز بر سبیل استعجال لنگرها
برداشته از انجا روان شدند بجزیرهٔ که جهاز از کنار جو کشاد یافت و روانهٔ پیش شد میمون

ملعون هر دو بچهٔ نا میمون را در بغل گرفته بفرط اضطراب بیامد و از دنبال لشکرش
تو پلهٔ توپ رسیدن گرفت اهل جهاز چون افواج میمون را دیدند از غایت بیجگری عنان
تمالک از دست داده رنگ بر رو شکستند چون اضطراب اصحاب سفینه بسبب کثرت اعداد
میمون از حد حساب تجاوز کرد و از استیلای چنین حرکتهای ناپسندیده که از آنها بظهور
رسیدن گرفت زن از مشاهدهٔ این حال از مهم خود متوهم شد که مبادا از کشتی بیرون کنند
و بتجدید در سلاسل صحبت میمون مقید آید گفت ای مردمان پر دل اظهار این همه بی استقلالی
نه نیکوست غم مدارید که از میمونان اصلاً آسیب و مضرت نسبت بشما متصور نیست زیراکه
آنها نیز از شما میترسند قطع نظر ازین خود را در آب نمیتوانند زد اهل کشتی فی الجمله قرین استقلال
گشته در راندن کشتی سعی بلیغ نمودند و بازوی جهد کشادند اتفاقاً باد شرطه مساعدت کرده
کشتی را بسمت مقصود برد میمون چون دست تسلط خویش از اهل کشتی بسبب آب کوتاه دید
بر کنار ایستاده پیش زن ابواب تملق کشود و باشارت و ایما اظهار عجز و الحاح می نمود و
بچه ها را پیش میکرد یعنی بر خرد سالی و رضاعت اینها رحم آر که آخر فرزندان تو اند بی تو
زندگانی اینها متعذر باشد تا آنکه کشتی ناپدید شد و زن ازین اندیشه خاطر را بالکل پرداخته
در مراتب شکر وظائف منت افزود و از انجا که فلک شعبده باز از پردهٔ نیلگون خود همواره
بازیهای تازه بر روی کار آرد سخت شعبدهٔ عقل سوز بر انگیخت چه بعد از سه روز در حینیکه
کشتی زرین خورشید لنگر گسیخته بورطهٔ مغرب فرو شد بیکبار از مهب قهر الهی باد مخالف
برخاست و عنان اختیار از قبضهٔ اقتدار ملاحان و ناخدایان برده جهاز را در عرصهٔ
دو ساعت دو ماهه راه بسمت غیر مطلوب برد و در گرداب بلا انداخت آری بیت

خدا کشتی آنجا که خواهد برد	اگر ناخدا جامه بر تن درد

اهل جهاز چندانکه دست و پا

بآسمان برداشته بدرگاه قهرمان حقیقی عجز و الحاح نمودند نقش اجابت بر صفحهٔ حال مرتسم گشت
و اثر نجات پدید نیامد قضا تغیر نیافت بیک ناگاه ماهی بمثابهٔ کوهی که اندازهٔ عظمت و
بزرگی آن بهیچ وجه تعقل نتوان کرد از آب سر بر آورد و تا چشم زدن بران کشتی که جمعی
از سیه گلیمان نژند طالع نشسته بودند رسیده دندان زد بحکم توانای مطلق جهازیکه در کمال
بزرگی و استحکام بود بیک اشارهٔ دندانش بگونهٔ که مینای حلبی بر سنگ خورد خرد بشکست
و شیشهٔ حیات همه بر سنگ فنا آمده با احمال و اثقال از راه آب بخاک عدم ملحق گشتند
مگر آن زن سیه اختر سوخته بخت بر لوحی نشسته ماند و لوح بسعی باد از ورطهٔ خونخوار بر آمده
سه شبانه روز در رنگ خدنگی که از شست رهائی یابد روان میرفت روز چهارم که زورق زرین
بر بحر اخضر سپهر پدیدار گشت تخته بر روی آب بایستاد و بحکم ایزد بیچون که در حکمت نامتناهیش
چون و چرا مدخلی ندارد یک شبانه روز در موقف توقف و سکون مانده اصلا از جای خود
حرکت نکرد پنداشتی هزار لنگر گران سنگ فرو هشته اند بهنگام انتشار سپیدهٔ صبح که
نسیم سحری نرم نرم می وزید بیکبار روان شده در نیم ساعت بساحل پیوست. باز بر جا بماند
زن که از آن تهلکه جان نگداز هراس تمام و خوف عجیب بخاطر مزمن داشت چون خود را
بساحل دید عمر دوباره تصور کرده فی الحال تخته را رها کرد و ساعتی از هول آب بر خاک
ساکت بنشست و بقدر طاقت بشری بشکر الهی پرداخت و پس از زمانی خود را جمع
ساخته از انجا راهی پیش گرفت و بر جناح استعجال گام زدن آغاز کرد تا باشد که خود را
بآبادی افگند و بعمرانات فائز شود چندانکه پویه زد و بچپ و راست شتافت بجز صحرای
لق و دق و بیابان هوش ربا چیزی دیگر بنظر نیامد و ماندگی بر اعضایش استیلا آورد
لیکن چون محل توقف نبود چار ناچار گام میرود تا آنکه بر دو باری رسید که آبش در کمال

عذوبت و صفا بود و درختان پر میوه بر هر دو کنارش مستجمع نشسته سایهٔ درختان
و رطوبت انهار و طراوت سبزه و شگفتگی گلهای روح افزا روح تازه بدو عطا کرد ساعتی
میل بآرام نمود پاره از میوهٔ تر و شیرین و آب خوشگوار بخورد و درین اثنا خواب بر وی مسلط شد
و در پیش منظر چشم از پلک شاد روان کشیده از تماشای نیک و بد جهان عاطل ساخت چون
بیدار شد ازینجا بسمت دیگر توجه نموده لرزان و ترسان گام سنج گردید تا نشاید که درین صحرا
باز فتنه چشم باز کند و یا بلیهٔ دیگر در برابر آید مقارن اینحال جمعی را از دور بدید که بهیأت
انسانی از زیر درختان سر بر آوردند ازین معنی غنچه دلش به نسیم نشاط بشگفت و بجوش شادی
و بشاشت عنان توجه بدان جانب معطوف گردانید چون نزدیکتر رفت چهل تن از
مرد و زن بدید همه عور و بی رخت بسان آدم و حوا از برگ اشجار ستر عورت کرده
و غنچهٔ آسالب از سخن بسته و دیده بر جمال شاهد این معنی کشاده و از رنج ریاضت زار و نزار
گردیده بذکر خفی اشتغال داشتند زن که مغلوب جنو و جوع بود و گرسنگی بر وی مسلط از مشاهدهٔ
حال این جماعه که از برگ درخت و بیخ گیاه غذا بکار می برند سخت مایوس شده آنقدر
که از دور مسرت آگین گردیده بود بآمدن نزدیک ملول گشت آن روشندلان خورشید خاطر
بکشف باطن بر ضمیر زن آگاه گشته بزبان ابرو ایما کردند و باشارهٔ چشم بسمتی دیگر راه نمودند
زن حسب الاشارهٔ آن مردان طریق هدایت بدان سو پاره راه می رفت درختی چند
بغایت مطبوع و دلکش بنظر در آمد و چشمهٔ آبی در نهایت برودت و لطافت و صفا
تو گوئی از منبع گوهر بر آمده بر کنارش کلبهٔ ازنی که هر نیش همانا فوارهٔ فیض بود ترتیب یافته
و در ونش دیگ سفالین بر دیگدان نهاده آتشی بزیرش مشتعل گشته اما خانه خدا
درمیان نبود زن خانه خالی و دیگ در جوش از جملهٔ مغتنمات انگاشته بکمال اشتیاق و از شوق تمام

اندرون رفت وازبسکه دیگ جوعش درجوش بود حالی سرپوش برداشت اتفاقاً برگی چند درمیان قاشقی آب میجوشید زن بیشتر مایوس شد از فرط بیطاقتی در زیر سایه درختی بیفتاد چون لحظه برین بگذشت مردی باچهرهٔ تابان و عارض درخشان چون مهر و ماه بیامد شکوه معنی آن باده نوش مصطبهٔ وحدت و غواص بحر حقیقت برتبه برزن غالب شد که لرزه براندام افتاد و خود را فراموش ساخت آن صاحب دل روشن ضمیر بی آنکه او لب بنطق کشاید و ماجرای خود را بمعرض تبیان آرد بر اسرار ضمیرش آگاه گردید و قصهٔ ناگفته بشنید و صفحهٔ نانوشته بخواند برفق و عاطفت دست بر سرش مالیده ازان اضطراب ساکن گردانید و گفت چشم هوش زن انقیاد حکم نموده چشم برهم نهاد چون باز کرد بیامن توجه جهان کشایش از طوارق حدثان نجات یافته خود را بر آستان پدر دید و پس از سنوح هزاران حوادث و حدوث فراوان نوائب از دوائر بلیات و نوائر آفات سلامت جسته بدار الامان عافیت رسید پیداست که اگر دختر تاجر هنوز نقد حقیقت آن جوان بر محک امتحان نازده و چاشنی عیار حسب و نسب او را بمعیار آزمودن نسنجیده خود را برشتهٔ نکاحش مضبوط و بادامان وصالش مربوط نمیساخت هر آئنه هدف تیر حوادث و آماج ناوک مصائب نمیشد مثنوی

نظر کن چو سوفار داری نشست	مصائب نمیشد مثنوی
نه آنگه که پرتاب کردی ز دست	بر و بر دل از جور غم بارها
دوم آنکه دشمن رحیم	که نا آزموده کند کارها

نباید شمرد تا بسان ملک زادهٔ گیلان بذلت و خواری شهرهٔ آفاق نباید شد شاهزاده پرسید که کیفیت ملک زادهٔ گیلان بر چه منوال است شارک گفت

حکایت ملک موشان و ملک زادهٔ گیلان

چنین آورده اند که در زمان ماضیه و ایام بالیه از ممر انقلاب روزگار و گردش سپهر دوار
در بیشهٔ از حدود گیلان موشی بر سریر سلطنت تمکن یافته سایهٔ سروری بر سائر حیوانات آن
سرزمین از وحوش و حشرات انداخته بود و روباهی تکفل و تعهد امر خطیر وزارتش کرده
تنظیم و تنسیق امور دولتش اجتهاد وافی مینمود سبحان الله مصرع وزیری چنین شهریاری چنان

فرد: سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد | که کام بخشی او را بهانه بی سببی ست

قضارا قافلهٔ ازان بیشه بگذشت و شتری از قطار خاصهٔ قافله سالار بسبب لاغری
و ناتوانی که در زیر بار گران مجروح و منده بور گشته بود دران دشت بماند چون اندیشهٔ
کشمکش ساربان و تصدیع پالان از خاطرش برفت علفهای سبز بی زحمت مهار چریده
در کم مایهٔ فرصت فربهی آورده روبهی نهاد و روباه بر حالش وقوف یافته بعرض رسانید
که در قلمرو سلطان شتری مهار گسسته و از تعب پالان رسته مسکن گزیده است و در اکثر
مرغزار که قرق خاصهٔ خداوندیست و میوهٔ درختان آن سرزمین که خود بنفس نفیس تناول
میفرمایند پیشدستی مینماید و هرچه بمذاقش خوش می آید بی بیم و هراس میخورد بی اذن
ملک استقرار او درین مملکت از آئین مصلحت نباشد زیرا که اینچنین حیوان تنومند
قوی هیکل اگر بدین نمط مدتی زندگانی نماید هر آئینه در کمتر ایام استقلال گیرد و باد نخوت
و پندار غرور و استکبار در دماغش پیچیده داعیهٔ انتزاع مملکت از تصرف ملازمان ملک
تصمیم نماید و دست تسلط و تغلب باملاک خاصه دراز کند دران وقت مدافعت او
از جملهٔ محالات باشد و فتنه چشم باز کرده را باز بخواب انداختن محض دشوار صلاح دولت
درانست که ملک باحضارش فرمان دهد و بواسطه از روی جلادت قهرمانی سرزنش
کرده از ارتکاب این عمل ناصواب متنبه گرداند و به بندگی خود تکلیف فرماید اگر او برهنمونی

طالع و هدایت بخت سر باطاعت و انقیاد حکم فرود آرد در سلک ملازمان منسلک گردانیده مشمول توجهات فرمایند که این قسم عمده را گرویدن بجناب دولت از مصلحتهای عمده است و موجب مزیت شکوه و صلابت ملک در ملک و اگر بغرور جاهل و پندار پوچ بر تنومندی و بزرگی خود نظری گمارد و از طریقهٔ انیقهٔ عبودیت و مسالک مستقیم متابعت انحراف ورزد هنوز که چندان استقلال نیافته و با فتنه جویان فساد اندیش مربوط نگشته استیصال او بر ذمهٔ همت جهانداری لازم شناخته باطفای نائرهٔ شرش باید توجه وافی گماشت و بتدریج از روی تدبیر رخنه در بنیان هستیش باید انداخت تا بر اهل روزگار ظاهر شود که مخالف حکم بزرگان بودن و بجادهٔ نافرمانی فرمانروایان قدم نهادن بهلاک خود کوشیدن ست و خود را در مغاک عدم سرنگون انداختن شعر خلاف رای سلطان رای جستن بخون خویش باشد دست شستن ملک را رای وزیر والاتدبیر مستحسن افتاد باحضار شتر فرمان داد روباه خود متکفل این مهم شده بمکر و خداع و افسون و نیرنگ مهار اطاعت در بینی شتر کرده ببارگاه ملک حاضر ساخت شتر چون موش را دید شکوه فرمانروائیش بر و کارگر نکرد و از آمدن خود نادم گشته فی الحال از جادهٔ انقیاد انحراف نموده راه خود پیش گرفت ملک انیمعنی را باعث خجالت و انفعال خود در حضور اعیان مملکت دانسته بار وباه گفت ای وزیر خیر اندیش اگرچه همگی اقوال و اعمال تو مبنی بر خیرخواهی و دولت سگالی ست اما با وجود درستی رای و رسائی دانش این عمل بر خلاف قانون صواب از تو بظهور پیوست زیرا که ترکیب موزون صاحب ظاهر بقدرے حقیر واقع شده آگاه دلان معنی شناس بزرگ گوهری ما راه نمی توانند برد و صورت پرستان ظاهر بین را ازین سعادت نصیبی نیامده

صاحب الاضافات في الحواشي: منسلک بضم میم و سکون نون و فتح سین ... گرویدن بکسر کاف فارسی و فتح ثانی ... آوردن ... نهادن ... گرفتن ... شعر ... باحضار ... اعیان ... چشم ... مهار ... بفتح نون ... نادم ... منفعل ... موزون ... گوهری

شتر بیچوهنر قابل آن نبود که بشرف ملازمت مشرف گردد و در نخست بمجلس آوردن
از دائرهٔ صواب خارج بود و لا فی الجمله هراسی در دلش جا داشت اکنون بیکبار رفع شد
و غرور در سرش افزود و جمعی کوته اندیش فتنه سرشت را سرمایهٔ جمعیت بدبختی و فساد بدست
افتاد روباه گفت ملک را ازین رهگذر خاطر قرین توهم نباید کرد چه اگرچه این حیوان قوی هیکل ست
و از کج نهادی تابی در گردن دارد اما بحکم کُلُّ طَوِیلٍ اَحمَق از چاشنی خرد بی نصیب ست
و ازینجاست که طفلی مهار در بینیش کرده بهر جانب که خواهد بکشد و باین تنومندی
دلش بغایت ضعیف باشد انشاء الله تعالی در اندک فرصت او را زیر بار فرمان ملک
کنم و در جرگهٔ بندگان فرمان پذیر بدو زانوی ادب بنشانم القصه شتر بخاطر جمع دران صحرا
می گشت و بکمال طرب و عیش زندگانی میکرد و روباه پیوسته طناب خداع
در راهش دراز کرده بواسطهٔ از پا درآوردن او کمین میداشت و قابو میجست قضارا
روزی شتر از روی حرص و آز که مذموم ترین افعال ست گردن دراز کرده از درخت
بلند شاخی میخورد ریسمان مهارش دران شاخ بند شد و سرش همچنان آویخته ماند شتر
از فرط عجز بانگ زدن گرفت روباه برین حال وقوف یافته فی الحال نزدیک ملک
شتافت و بر خرابی حال شتر اطلاع داد موش از مسند عزت برخاسته خرامان خرامان
بیامد و بر شاخ درخت برآمده محاذی شتر بنشست و از روی طنز گفت که ای شتر خوشا
وقت تو که این قسم نعمتهای تر و تازه تناول میکنی و روباه از پهلو زبان طعنه دراز کرده
گفت ای شتر نادان این نتیجهٔ نافرمانی ست اگر تو سر انقیاد و اطاعت بر جناب دولت
ملک نهاده خود را در ظل حمایتش جا میکردی امروز بچنین عجز و بیچارگی گرفتار
دام آلام نمی آمدی اکنون جز آنکه بار زندگانی بر خاک فنا نهی و بزمین عدم دراز خوابی

چاره نیست شتر از غایت بیدلی و نامردی تضرع آغاز کرد و گفت اگرچه در بدو حال
تقصیری عظیم از من بوجود آمده اما درینولا عذر تقصیرات ماضیه میخواهم و بصدق باطن سر ارادت
بر آستان عزت ملک می نهم و بسایهٔ عنایت امیر پناه می آرم اگر زلات جرائم مرا بذیل عفو پوشیده
ازین بلیه نجات بخشند و در ظل زنهار خود در آرند از مکارم اخلاق بعید نخواهد بود موش التماس
شتر را بشرف اجابت مقرون ساخته ریسمان مهار که بشاخ پیچیده بود بدندان ببرید و شتر را
ازان مهلکه مستخلص گردانید آن کودن کج گردن مراتب منت مودی ساخته سر اطاعت
بر حکم آن طویل الذنب قصیر العنق نهاد و باهمه عظمت قامت و بزرگی تن خط بندگی داده گردن
در اطاعت موش فرود آورد و موش از غایت شادی در سوراخ نمیگنجید و شتر را فرمان داد تا بجاهای
روزانه در آن صحرا چریده شبانه در جناب ملک حاضر باشد و در مراتب خدمتگزاری و امر کشادی
قیام ورزد چون روزی چند بسر آمد هیزم کشان سرکار شاهزادهٔ گیلان شتر مست مهار گسسته را
در صحرای بی خصم دیده گرفتند و داخل قطار شتران ملکزاده کردند و باه که متکفل این کار بود
بران واقع وقوف یافته کیفیت حال بالعرض موش رسانید آن پهلوان عرصهٔ القب از استماع
این مقدمه سخت برآشفت و روز دیگر چون هیزم کشان دران صحرا آمدند بآنها گفت که بنای
خصومت بنای کار بر کرسی عناد نهادن و مباشر امر ناصواب خشونت آگین و مهیج گرد و غبار فتنه
بودن بهانا از شرف ذات و لطف طبع نباشد پسندیدهٔ عقل آنست که شتر را باز پس بخدمت ما
بفرستید و از ریختن خون بیگناهی چند اجتناب نمائید و اگر چنین صورت نه بندد از انتقام ما ایمن
نبوده آمادهٔ پیکار گردید ما بهیچ وجه ازین داعیه پهلوتهی نکنیم و ازین معامله دست باز نکشیم هیزم کشان
از گفتگوی تهورانهٔ موش که اصلا بدو نسبت نداشت متعجب گشته بر سبیل ندرت بعرض
ملکزاده رسانیدند ملکزاده سخن موش را اصلا وقعی ننهاده باستهزا پیش آمده از تکرار و تذکار

این مقدمه ملازمان را متمنع گردانید چون این خبر بملک موشان رسانیدند بسبیل مطارحه و مشاوره
با روباه گفت که در آئین سروری و ملکداری اقبال اینهمه استخفاف بهیچ وجه سزاوار نباشد لهذا رای
صواب نمای بدان راجع میگردد که سران لشکر را طلب داشته سامان این مهم بوجه اتم نمائیم و براق
پیکار و اسباب نبرد سرانجام کرده متوجه یساق گردیم وزیر نیز رای خود را ضمیمه فکر صائب ملک
گردانیده درین امر موافقت نمود ملک باستصواب وزیر در باب طلب سرداران لشکر خویش
احکام مبالغه تمام صادر کرد در اندک فرصت لشکری بیقیاس که مهندسان دقیقه شناس از حساب شان
بعجز اعتراف مینمودند در بارگاه ملک حاضر آمد و از هر طرف عساکر انبوه گرد آمد و از کثرت اعداد دشت
و صحرا همه پر موش شد نخست بصوابدید وزیر مقرر گشت که عساکر موشان بر خزائن و دفائن خنیم
نقبهای متعدد رسانیده همه را استخراج نمایند ازینمعنی در کم مایه فرصت صورت بست و در خزانه
ملکزاده بجز کیسهای پاره شده و صنادیق شکسته چیزی نماند و خزینه داران را اصلا برین خرابی
و غبن اطلاع دست نداد چون این مطلب بهترین وجه سرانجام یافت ملک موشان فرمود که شخصی را از گروه
آدمیان که بزیور عقل و دانش آراسته باشد بجهت سرانجام مصالح این مهم و فراهم آوردن سپاه
ملازم گیرند اتفاقاً جوانی فلکزده با جمعی از برادران و اقارب بجهت تحصیل وجه معیشت از وطن
برآمده بسبیل غربت متردد بود کیفما اتفق ازان راه گذشت موشان را دید که قرصهای زر
در دهن گرفته بدان لعب میکردند جوان بسکه محتاج بود از ممر افلاس ان گربه را به تیر مید خست
خواست بهر کیف که میسر آید قراضه زر از موش انتزاع نماید موشی ازان میان گفت ایخواجه لعاب
حسرت از دهان چه میریزی اگر زر مطلوب است و میخواهی که علی الرغم روزگار از تمتعات دنیا
متمتع شوی ملازمت ملک ما اختیار کن و یکبار از آز و نیاز مستغنی شو جوان ازینمعنی فوز عظیم دانسته
بخت را مساعد و طالع را مساعد یافت بوسیله آن موش در ملازمت ملک مشرف شد ملک مبلغی

زیاده به استعداد و استحقاق او مواجب مقرر فرموده بر خزائن غیب برات داده امر خطیر وزارت
بدو متعلق گردانیده درباب تهیهٔ اسباب نبرد و جمع آوردن یراق و مرد سپاهی تاکید را بقوام
مبالغت استحکام بخشید جوان ببعضی دوستان و آشنایان خط نوشته بر کیفیت حال اطلاع داد
که درین جزو زمان که خیر و برکت از آدمیان برداشته اند در فاهت و فراغت جز به بندگی مالک موشان
که صاحب گنجهاست و بر خزائن غیب و دفائن لاریب دست دارد نتوان یافت مردم دون همت
دنی الطبع که بندهٔ درم و غلام دینار بودند انمیغنی را مغتنم انگاشته از اطراف و اکناف عالم شتافتند
و در کم مایه فرصت لشکر عظیم گرد آمد و اسباب نبرد و مواد پیکار مرتب گشت و ملک موشان با سپاه
گران عنان عزیمت بجانب ملکزادهٔ گیلان معطوف ساخته از مقر خود نهضت فرمود و در میدان
نبرد کوس تهور بنواخت ملکزاده که بنبهٔ ذهولت در گوش هوش آگنده دهشت آواز کوس از
گران خواب غفلت چشم باز کرد و ارکان دولت و اعیان مملکت را در انجمن مشاورت حاضر
ساخته درباب اطفای آتش فتنه و نائرهٔ فساد حرف صلح درمیان انداخت و گفت اگرچه
درین دار حدثان امثال این مقدمات بسیار رو دهد اما چنین امر مضحک بغایت کوفت میکند
و با موشی طرف مقابله بودن سخت دشوار می آید درین باب نیک تامل نموده آنچه بصلاح اقرب
باشد اختیار باید نمود اصحاب مشاورت معروض داشتند اکنون که دشمن کوس جنگ بر سر کوفت
غیر از آنکه آتش کارزار اشتعال یابد گزیر نیست ملکزاده بمقتضای مصلحت و صوابدید خیراندیشان
بترتیب افواج توجه بفرمود تا در خزینه بگشایند و مصارف ضروریه بکار برند چون ابواب گنج مفتوح
شد یکبار راه امید مسدود گشت زیرا که در گنج خانه نقشی از درم پدید نبود ناچار سپاه را بوعده
خرسند ساخته از دار المقر خود برآمد و علم پیکار از بهر دفعت اعدا در میان کارزار برافراشت
چون موش زرین دنبال خورشید بسوراخ مغرب رفت ملک موشان حکم کرد که نخست

لشکر خاصه بر غنیم تاخت آورده کاریکه بآنها متعلق است بتقدیم رساند لشکر موشان زیاده بر مور و ملخ از
چهار طرف باردوی غنیم در آمده از دوال رکاب و تسمهٔ جلو و پوست از روی کوس و چلهٔ کمان و شال آن
هرچه از جنس چرم و ریسمان یافتند بدندان بریده هر یکی را صد پاره ساختند و شباشب این مهم عمده را
بانجام رسانیده در خدمت ملک حاضر شدند درین هنگام حکم شد که گروه آدمیان صفها ترتیب داده
و یمین و یسار بآئین کارزار درست کرده از جای خود بجنبند و بقاعدهٔ مبارزان پیکار طلب دست
کوشش بکشایند منهیان ازین مقدمه بملکزاده خبر دادند از توجه لشکر غنیم و ارادهٔ شبخون اهمال کردند ملکزاده
نیز فرمود تا چاوشان دلیران پیکار طلب را آگاه ساخته آمادهٔ جنگ سازند لشکریان هنگام سواری بسبب
نادرستی سلاح و یراق بعجز در ماندند و از بی سرانجامی سراسیمه گشتند و سپاه ملک موشان سراسیمگی
غنیم را مقدمهٔ فتح و ظفر انگاشته بکمال دلیری و دلاوری در آمدند و جهانی را زیر تیغ بیدریغ گذرانیده
عالمی علف سیوف آبدار ساختند و بقیة السیف هزیمت را غنیمت دانسته راه فرار سپردند
و بی ناموسی جان بسلامت بروند ملکزاده بصد خواری و هزاران دشواری از میدان بر آمده
در حصن حصین متحصن گردیده احمال و اثقال و فروش و خیام همه بغنیم ارزانی داشت چون
شهسوار یکه تاز سپهر با تیغ زرین بعزم تسخیر ربع مسکون از دار الملک خاور بر آمد ملکزاده از راه
استکانت ایلچی فرستاده التماس نمود که این ذلیل عاصی را بظل زنهار در آورده دست از انتزاع
ولایت باز کشند ملک موشان با وجود خساست نفس بآئین کریمان احیای مراسم کرم و اظهار مکارم
اخلاق نموده غنائم جمله رد کرد و گفت ما را از اشتعال نائرهٔ قتال مقصود انتزاع ملک شما نیست
بلکه بازخواست شتر خود داشت ملکزاده این معنی را فوز عظیم دانسته شتر را بانجل مکلل و جلاجل مرصع و مهار
ابریشم مزین ساخته در خدمت ملک موشان فرستاده ابواب اعتذار مفتوح ساخته بجهت عفو تقصیر
خویش پوزش نمود و ملک موشان مظفر و منصور بدشت خود مراجعت نموده افواج خود را مرخص گردانید

وشتر را بدستور قدیم دران صحرا مطلق العنان ساخته علم ترخانی مرحمت کرد و از حصول این فسخ
غیر مترقبه و غیر متوقعه سر افتخار با وجود کوتهی گردن باسمان برده از روی غرور و بزرگی هیچ گربه را
موجود نمی انگاشت اگر ملکزاده در بدایت حال موش را حقیر ندانسته و عداوت او را اکثر نه انگاشته
در انقلاع بنیان خصومت و استدفاع خصم مقید میشد باندک توجه آتش فتنه انطفای پذیرفت و بهمه
مذلت و نخفت بروزگارش عائد نمیشد چه اگر اطفای این نائرهٔ عناد باب صلح میسر است بیک شتر
صورت می بست و اگر بجهت دفع معاند همت می گماشت بیک گربه مهم بانجام میرسید بهر تقدیر
خوبی از این دو سلسله بیرون نمیرفت فرونشستن غبار این بلا و تمکن بر چار بالش امین از گزند
اعدا منحصر بر شتر و گربه بود چون آن از جادهٔ صواب بقول بزرگان که گفته اند مصرع دشمن نتوان
حقیر و بیچاره شمرد + انحراف ورزیده قدم بر جادهٔ غفلت و بساط غرور گذاشت نتیجهٔ آن
یافت انچه یافت مثنوی

خرد مبین گرچه بود خرد کین	دشمن خرد ست بلائی بزرگ	غفلت از و هست خطائی بزرگ
کین ز تو پنهان بود آن بر ملا	خرد شوی گر نشوی خرد بین	خصمی کژدم بتر از اژدهاست

سوم آنکه در پیش زنان نقاب از رخ شاهد رعنای راز
نباید کشود تا در رنگ پسر بازرگان بمصیبت بد مبتلا نباید بود شاهزاده پرسید که واقعهٔ پسر بازرگان
چگونه بود وشارک گفت حکایت چنین گویند که در شهری از شهرهای هند بازرگانی بود پسری
داشت در ریعان شباب و عنفوان جوانی روزی بمقتضای حداثت سن در هنگام مکالمه
با پدر سر رشتهٔ آداب از دست داده مکابره را از حد گذرانیده و از اندازهٔ حساب تجاوز نمود
پدر را از سخنان ناملائمش عرق خشم بحرکت آمده و نائرهٔ غضب مشتعل شده از غلیان قهر او را
از خانه براند پسر نیز بغرور نشاء جوانی و نوخیزی غیرت بیچاره بکار برده خانه رها کرد و طریقهٔ قلندران
گزیده خاکستر بر چهره مالیده ارادهٔ سیاحت و جهانگردی مصمم ساخت و قدم فرسای مسالک گردید

اما از انجا که شدائد سفر و مکاره غربت کمتر دیده بود در روز نخست بمنزل نارسیده بعجز درماند و آثار ماندگی
بر اعضایش پدید آمد ناچار از جادهٔ صواب منحرف گشته بپای درختی بر کنار تالابی رحل اقامت افگند
و بنابر عجز در ویرانه منزل گزید آخر روز که آفتاب جهان پیما قطع مسافت گیتی کرده بمنزلگاه مغرب
قرین شد چار قطعه کبوتر از فراز هوا بر لب غدیر فرود آمدند اتفاقاً آنها پریان بودند بشکل حمام
متمثل گشته فی الحال بصورت اصلی خویش معاودت نموده رختها بر آوردند و بآب بازی
و غسل مشتغل گشتند بازرگان پسر چون این حال مشاهده کرد بآهستگی برخاست و رخت آنها
بدست آورده در جوف تنهٔ درخت بر سبیل اخفا نشست بعد از لحظه پریان از آب بیرون آمده
از ممر فقدان رخت سراسیمه شدند و مضطربانه بهر جانب بپژوهش دویدند تا آنکه جوان را در
جوف تنه و رخت دیدند بعجز و الحاح پیش آمدند و در باب رخت خود التماس نمودند جوان
اقتراح آنها با جابت متلقی نساخت گفت تا آنکه غرض من بحصول نه انجامد التماس شما بدرجهٔ قبول
موصول شدن ممکن نباشد آنها گفتند که اگر انجاح کارت بر سعی ما موقوف است توجه دریغ نکنیم
جوان گفت مطلب آنست که یکی از شما بمؤانست و مصاحبت من بر سبیل مداومت تن در دهد و بعد
از ادای مراسم مناکحت بمعانقت و مضاجعت من رضی گردد پریان گفتند ای جوان آفرینندهٔ مطلق
از نار السموم بتکمیل وجود ما پرداخته و ترا از ماء و طین سرشته با وجود اضداد مواد و تباین اصول
فیمابین چگونه عقد مؤانست صورت می بندد و آتشی نهاد را با خاکی نژاد چسان پیوند وصلت
صورت میگیرد از این آرزوی محال بگذر و از چنین ارادهٔ دشوار تجاوز نما که وقوع این معنی
اصلاً صورت نه بندد جوان مطلقاً متوجه سخنان آنها نگشته بر تمنای خود استبداد نمود و بهمت
حصول غرض خویش مراتب اصرار بتقدیم رسانید و یکی را که نسبت بآنها در حسن و جمال افزون تر
و بسن و سال خردتر بود متعین ساخته گفت که این را تسلیم من کنید تا رخت همه کس تحویل شما بکنیم

پریان بنا بر عجز اقبال اینمعنی نموده ازان پری وداع خواستند. آن بیچاره بواسطهٔ مفارقت
همجنسان و رفیقان خویش و مبتلا شدن به بلای صحبت ناجنس ملول و اندوهگین گشته چشم پر آب ساخت
آنها بوجوهات در تسلی و تسکین کوشیده گفتند که هرگاه در دیوان ازل بنام تو چنین رقم کشیده باشند علاج
و ما را درین امر چه مدخل و بالفرض اگر ما همه گرفتار آئیم بتو چه سود کند. القصه جوان آن پری را بدام خود
آورده رخت دیگران باز داد و رخت او را پیش خود محفوظ داشته در پردهٔ مشکین پرند شب بخانه
آورده و بلباس فاخره و زیب و زینت هرچه تمامتر بیاراست و صحبت او را سرمایهٔ حیات دانسته در شب
بدلداریش پرداختی و یک لحظه از نظارهٔ روی دلفریبش چشم را عاطل نداشتی و بعشق جمالش رشتهٔ سائر
تعلقات گسیخته از جام وصالش بادهٔ کامرانی دمادم می پیمود و از گلشن حسنش بدست دیده گلهای
مراد می چید و از غایت شوق بلبل آسا صفیر مستانه زدی و پیوسته عندلیب زبان را درین ترانه
مترنم ساختی. بیت
ساقی بنور باده برافروز جام ما ٭ مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
در مرور ایام بسبب کثرت مصاحبت پری نیز با جوان رام شد و قدم بر جادهٔ استیناس و سر براه
اخلاص نهاد تا آنکه پس از مدت متمادی از بطن پری فرزندان بوجود آمدند و از طبعش عادات وحشت و
خرق شدن گرفت و بازنان خویش و همسایه طرح آشنائی انداخت و بشگفته روئی بمهمات خانه پرداخت
جوان را بیم توحش از دل برخاست و از مر موانست و مولفت بالکل خاطر خود را قرین جمعیت ساخت
قضارا پس از انقضای مدت ده سال افلاس بر جوان استیلا آورد و عیش با قصی غایت تنگ شد
ناچار بجهت تحصیل قوت و تدبیر وجه معیشت بتهیهٔ اسباب سفر کوشیده دل بر مفارقت نهاد
و پری را بدایهٔ معتمد که جوان او را محل ودیعت میدانست بسپرد و در حین خلوت مکانیکه رخت
پری در انجا مدفون بود نشان داده سر سویدا بدو تفویض نموده در باب محافظت رخت
و حراست پری مراتب تاکیدات و مراسم احتیاط بتقدیم رسانیده پای توجه بر رکاب بارگی تردد نهاد

وبجستجوی روزی راه بادیهٔ غربت پیش گرفت پری در ایام مفارقت از راه مصلحت هم آغوش
غم گشته از تشنه و هجران پیش دایه اکثر اوقات شکایت کردی واز تعب اندوه مهاجرت کلمات
گله آمیز بر زبان آوردی و دایه بران تیقن کرده به تسکین دلش کوشیدی و گفتی که ای عکس
آفتاب رنگ خود را بمحاق غموم کاستن و دل و جان را پروانه وار بر شعلهٔ شمع هموم سوختن
میسند و دل را قوی دار که شب تاریک هجران زود بسر آید و صبح روشن وصال از افق عنایت
ایزد متعال طلوع نماید از اتفاقات تقدیر روزی پری غسل کرده گیسوی عنبر بوی خود بگوشهٔ
مقنعهٔ پاک میساخت و دایه بر حسن عالی و جمال والایش شیفته شده زبان بستایش و ثنا بگشود پری
گفت ای دایه اگرچه تو الحال اینقدر جمال را در غایت کمال میدانی اما اگر مرا در لباس اصلی خود
میدیدی میدانستی که آفریننده مطلق نوع پریان را چه حسن و جمال عطا فرموده بدانکه ما از احسن
نقوش تختهٔ تکوین ایم اگر می خواهی که صنعت صانع کامل تماشا کنی واز اعاجیب کائنات
مشاهده نمائی رخت مرا که شوهر پنهان کرده است بیار تا لحظه بپوشم و حسنی بتو نمایم که چشم هیچ
بیننده مثال آن مشاهده نکرده باشد دایه را سخنان ابله فریبش از دائرهٔ حزم و احتیاط که لازمهٔ
عقل و دقیقه سنج است بیرون برد فی الحال برخاست و رخت از زیر زمین برآورده پیش پری
گذاشت پری رخت را پوشید و چون مرغی که از قفس رهائی یابد بال و پر بگشاد و الوداع
خوانده راه هوا پیش گرفت دایه چندانکه چون مصیبت زدگان خاک بر سر افشاند و فریاد و فغان
کرد سود نداشت که مرغ دام کنده باز نیاید بازرگان پسر چون از سفر مراجعت نموده بخانه رسید
از گل مراد در چمن امید نشانی ندید و شمع تمنا در شبستان امل مرده یافت لاجرم چون پروانهٔ
دلسوخته بال توان بریخت و مانند برق زدگان در جرگهٔ مجانین درآمد و از کوی خرد آوارهٔ گشته
از جمیع تمتعات روزگار و فوائد زندگانی محروم ماند پیداست که اگر آن مهجور بنشاط دانش گرانمایه بهره

بدایه نمی سپرد و او را بدین سر اطلاع نمیداد خاکستر ادبار بر فرق روزگار خود نمی بیخت آب کامیابی
در خاک ناکامی نمیریخت و آنچنان شاهباز دولت را از دست داده سرگردان بادیهٔ نکبت و نکال
نمیگشت چهارم آنکه چون بوجهی از وجوهات از تو نسبت بکسی غبنی عائد گردد از انتقامش مطمئن
نباید بود و از مکافاتش ایمن نشاید شد تا بکردار جوان طرار نقد زندگانی بمعرض تلف نباید سپرد
شاهزاده پرسید که حقیقت جوان طرار چگونه بود شارک گفت حکایت رسامان رسوم اسمار
و طراحان نقوش اخبار طراز این حکایت بدیع را بر دیباجهٔ بیان چنان نگاشته اند که در ملکی
از ممالک گیتی فرماندهی بود حب جواهر در دلش مانند هوای مهر در سر ذره جا گرفته و نظارهٔ یاقوت کانی
چون نشهٔ شراب ریحانی طبعش را طرب آگین ساختی و لعل و گوهر را از لب و دندان عروس
یاقوت رخسار عزیز تر انگاشتی ازین ره می خواست که هر قدر جواهر که در کارخانهٔ خود فراهم آورده بود
همه را پیوسته در مد نظر داشته از تماشایش خصائص هر قسم جواهرات فرد بفرد جداگانه تمتع بردارد لیکن
امر ریاست و متعهدان شغل رقابت و محافظت از مر کثرت متحمل زحمت استخراج آن از خزائن
بر سبیل دوام نمیتوانستند شد و اگر گاه بنا بر بشریت که عجز و تقصیر لازمهٔ آنست مصدر
کوتهی بوده مستوجب عذاب و عتاب میگشتند و همین مورث تبدیل مزاج و مهیج غبار غیظ ملک
میشد لهذا بواسطهٔ آنکه حصول این مطلب بی شوائب تعب و غوائل تعذر دست میداده باشد
فرمان داد تا زرگران سحری فن و استادان بالغ هنر که در صنعت زرگری و شیوهٔ ترصیع ید بیضا
مینمودند ماهیی بغایت مطبوع و موزون و خوش اندام و لطیف ترکیب از طلا راست کرده
جواهر بی نظیر و لآلی دلپذیر که انتخاب و خلاصهٔ خزائن سلاطین و سلالهٔ خاندان بحر و کان
بود بر آن نشانیده آبروی بحار و سنگ و معادن در جهان افزودند چه ماهی یکی گنج بیقیاس
که بجای پل در کیسه اش همه یاقوت و دُر بود و بجای درم دانش همه از جواهر بی اندازه

تا ماهی همه شیفته شکل بیمثالش گشته واز حسرت حسن جواهرش بحر بهر ریگ خفته وکان درخاک
نشسته وکمالات گوهرش حوت گردون را در دلو خجالت نشانده وماهیان کوثر وتسنیم را عبد
وخادم خوانده بسکه در آب جواهر خوشناوری حسن میکرد از آب کوثر مستغنی بود وازانجاکه بوالا گوهری
خویش سکندر دلان را می فریفت حاجت بچشمه خضر نداشت القصه آوازه اش چون
صیت نوال بادشاه باقصای عالم رسید وخبرش چون آوازه جلال شهنشاه بآفاق جهان
رفته دزدی درفن خود استاد ودر هنر طراری پر استعداد که طلای خورشید گرم از بوته سپهر میربود
ولعل بر ابیش ازانکه به مشیمه معادن رسد از صلب آفتاب می دزدید وگوهر را که هنوز به بطن صدف
نیامده از پشت نیسان می برد وماهی سپهر را از هفت بحر اخضر بشست میگرفت از حقیقت
این ماهی کماهی آگاهی یافت بجهت استکمال پیشه سرقت واظهار اقتدار در شیوه دزدی
داعیه بردن ماهی بخود مصمم ساخت وزرین عزم بر پشت بارگی جزم بسته در فراخنای توجه
جولان داده پیرامون قلعه خسروانی را بطناب تدقیق پیموده بمکان کمین ومحل درآمد وموضع بدر رو
ازفرار واقعی بسنجید چون ماهی زرین سپهر در برکه مغرب فرو شد وشب شادروان ظلمانی گرد آفاق
فروهشت شب رو نامدار آلات طراری همراه گرفته بیامد وازدور بردور قلعه گردیده از بیدار
پاسبانان وهوشیاری کشکداران پژوهش نمود همه جا بانگ خبردار باش وبیدار باش بلند
یافت وبهرطرف فریاد آگاه باش وهشیار باش درکار دید ناچار بگوشه منتظر وقت ومترصد فرصت
بنشست تاآنکه راز دل شب بروز آمد ومشاطه وقت بر فرق لیلی لیل از گوهر شبنم طراز بست
یعنی نصفی از شب سپری شد پاسبانان از تری شبنم وبرودت هوا گوش بر سر کشیده گاه بیدار
وگهی غنوده چون صدائی که ازمیان خم برآید فریاد میکردند ودرین هنگام دزد قوی دغدغه
برزمین خوابیده وبسان مار بشکم راه رفته بپای قلعه رسید وکمندی دراز چون زلف نیکوان

پیچ و تاب از میان وا کرده بر شرفهٔ محل انداخت و به نیروی کمند بسان غازیان دار باز
به قلعه در آمده و هم آنچنان دست بحبل المتین کمند زده از بالای قلعه خود را نجوابگاه خاصهٔ خسروانی
فرو هشت بادشاه را دید بر مسند اقبال استراحت فرموده مانند بخت اعدا بخواب ناز غنوده و شمع
بسان پاسبانان بیدار سرشت از راه دلسوزی بیکپا ایستاده و ماهی مرصع که از بهر آن ببام سپهر زبان
رسانیده و از زمین بر آسمان بر آمده زیر بالین بادشاه نهاده و پرستاری پری شمائل کف پای
همایون بادشاه را بر کف دست که مانند برگ گل مطرا و نازک بود نرم نرم میمالید فی الحال بچستی
و چابکی اندرون در آمد و بسایهٔ پرده پنهان شد تا آنکه بر کنیز خواب مستولی شد و همانجا متصل مسند
خلافت و جهانبانی سر بر بالش زانو نهاده بخواب رفت دزد باهستگی مقنعه را از سرش برداشته بر سر خود
گرفت و بجایش بخدمت سلطان (اضافت بیانی) مشغول شد چون لمحه بگذشت بادشاه پهلو بگردانید درین محل
دزد از نهانخانهٔ انتهاز بیرون جست و ماهی را از زیر سرش بدر برده و بهمان و تیره نخست بر اهیکه آمده بود
از قلعه بیرون شد و از میان گشنگه (بالکسر فرصت یافتن) اران بخیر بهوشیاری بر آمده راه خود پیش گرفت چون ماهی را (بعلت)
طول قامت به بغل پنهان داشتن صورت نداشت و ابواب حصار شهر از ممر شب مسدود بود دزد (دانا)
بخود اندیشه کرد که درین هنگام که شب از شادروان ظلمت بجهت شب روان و شب زنده داران
خلوتی مهیا دارد کاری نساختن و ماهی را اندرون قلعه نگاه داشتن از بقای خود دست
باب فناشستن ست زیرا که احتمال دارد که بادشاه ازین واقعه زود آگاه شود و مراتب تفحص
بتقدیم رساند و بجهت مزید احتیاط کشایش ابواب حصار صورت نه بندد و آخر کار ماهی دام بلا (ای در پی هلاک خود بودن هست)
گردد و قطع نظر ازین اگر در حین تبسم صبح که هنگام فتح الباب روز ست دروازهای شهر بکشایند (ای وقت کشادن در روز ست)
و در روز روشن این قسم ماهی که در آفاق جهان روشن تر از ماه ست بیرون بردن از
دائرهٔ مصلحت بیرون ست پس از راه فنون طراری حد عکسی بکار برده و ماهی را در مقنعه بکنیز
(کیسه بریدن)

پادشاه که بسبیل حق الخدمت بدست آورده بود چون مردهٔ طفل رضیع [شیرخوار ۱۲] در کفن پیچیده و از خانهٔ
گلفروشی حامل گل سپید برداشته برو بنهاد و در رنگ مصیبت زدگان بکمال جوش و خروش
فریاد و نوحه بلند کرده بر دروازهٔ شهر رسید بوابان [دربانان ۱۲] پرسیدند که کیستی و درین وقت دمساز نوحه از بهر
چیستی گفت مردم ام بی بضاعت و کیسه تهی سوخته فلک دوّار و زبون کردهٔ سپهر جفاکار پسری
داشتم بلسان طوطی گویا و مانند گل مطراخنان شیرین گفتی و بچهچهٔ عندلیبی کلبهٔ ویران مرا رونق
چمن بخشیدی و خاطر را گل گل شگفانیدی امشب بعلت دانهٔ چیچک در گذشت و مرا ابتلای
دام آلام ساخت و لاله وار داغ حسرت و غم بر دل نهاد چون از سرانجام تجهیز و تکفین او بمقتضای
رسم و آئین قبائل و عشائر عاجز ماندم و از شماتت دشمنان و طعنهٔ دوستان اندیشه کردم
خواستم که درین وقت او را بمهد لحد بنشانم و بگهوارهٔ گور بخوابانم تا خویشان و اقارب بر کیفیت
بینوائی من آگاه نشوند و جگر مرا که از مرگ فرزند هزار پاره است چون عقارب [جمع عقرب بمعنی کژدم] به نیش طعنه نزنند
تا همینی علاوهٔ غم نگردد و بر مصیبت و اندوه شماتت اعدا مستزاد نشود یکی از آن دربانان بمقتضای
طینت اصلی بلسان سگ عفعف آغاز کرده گفت درین نصف شب از بهر چه تو مقفولی دروازه
حصار بی حکم شحنه باز کردن گنجایش ندارد تا حین تبسم صبح بنشین و ازین فریاد بیهوده دم در کش
و عبث خواب نوشین مرا بی حلاوت مگردان و اگر یک فصل چوب آرزو داری مانند خشک مغزان
نفیر بزن دزد آه سرد از سینهٔ گرم برآورده همانجا نشست و آهنگ ناله و نوحه بلند تر
ساخت بوابان باتفاق زبان بسرزنش گشادند و ابواب توبیخ و تهدید برو مفتوح داشتند
دزد عیار و طرار و مکار بعجز و الحاح در آمده لجاجت آغاز نهاده گفت ای سبکساران ساحل
بیغمی بر من مبتلای ورطهٔ اندوه و الم رحم آرید و از آه آتشین دردمندان که مرارت غم
درکام جان و دل دارند پرهیزید دربانان دانستند که جز آنکه دروازه را بکشایند از چنین

بلای سهمگین رهائی نیابند و از نوحه و افغانش امین بوده حلاوتی از خواب شیرین نبرند ناچار در حصار بگشادند و آن کیا را بیرون کردند اتفاقاً طراری کامل عیار دانای رموز سرقت اوستاد طریق مسارقت با فاحشهٔ عقد محبت مضبوط و رشتهٔ موالات مربوط داشت بجهت استیفای شهوات نفسانی و اکتساب لذات جسمانی با آن نفحن بیدار نشسته بود چون آواز نوحهٔ کاذب صناع کرد از روی تفرس دریافت که حقیقت چیست بلاتحاشی از دنبال دو دیده پیش از آنکه دروازه به بندند رسید دربانان پرسیدند که چه پیشه داری و درین هنگام بچه مصلحت خواهی که بیرون روی گفت مردیکه اکنون بفریاد و فغان از دروازه بیرون رفته برادر من ست پسرش که طوطیان شکر شکن را هنر نطق بیاد میداد و در ایام رضاعت از تنگنای جهان فانی به فسحت آباد عالم باقی خرامید و داغ درد و غم بر دل پدر و عم نهاد می روم تا در ام مصیبت و سرانجام تدفین با برادر طریقهٔ مرافقت را بتقدیم رسانم بوسیلت این حیلت از دروازه بیرون شده بدنبالش شتافت و دزد اولین رهست بدارگاه رفت و در انجا سه تن دزد را دید بر چوب دار برآمده و چوبی دیگر در جنب آنها خالی مانده قدمی چند شمرده از انجا بسمتی فرا رفت و ماهی را در زیر زمین مدفون ساخت و سنگی خون آلود از پای دار برداشته طلسم وار بران گنج نهاد که علامت شناخت آن محل بی رنج و تعب پیدا باشد دزد دنباله رو وقتیکه او بحفر زمین و تدفین ماهی اشتغال داشت درمیان دارها آمد و فی الفور بران چوب خالی برآمد نشست دزد اول چون از مهم ماهی بپرداخت بجهت ابراز مراتب احتیاط و مزید تاکید باز بر صف دارنشینان گذشت این مرتبه بر دار چارمی نیز آدم یافت از معاینهٔ این حال متغیر و متحیر گردید و با خود گفت منکه همین لحظه یک دار خالی دیده ام اکنون چگونه بر سر آن آدمی ست مگر وهلهٔ نخست در دیدن خطا کرده ام یا قلت حافظه علت نسیان گشته بهر تقدیر حیرت بر طبیعت دزد اول مستولی شد و بواسطه تحصیل

مراتب تحقیق و واشگافتن گره از روی کار همت برگماشت و پیش دماغ و بالای سینه
هر چهار تن دار نشین دست نهاد و تا تشخیص نفس کند و مرده را از زنده بباد دم امتیاز نماید
اتفاقاً هر چهار را بر یک وتیره یافت که اصلاً از حال هم هیچ مغایرت پیدا نبود دزد ازین واقعه
حیرت زده در میان بایستاد و باز بر داریکه مظنون او بود آمده بینی آن شخص را تا یکساعت
بخوبی قائم گرفته و منفذ دم و مسلک نفس بر و مسدود ساخت اینجوان کامل هنر ایران گونه حفظ دم
و حبس نفس و ثبات قدم ورزیده بود که مشابهٔ افلاطون را حرکت شریانش در یافتن از اندازهٔ
امکان خارج می نمود دزد اولین چون جمیع مراتب احتیاط و لوازم حزم بتقدیم رسانیده
بحکم آنکه آخر الدواء الکی و السیف آخر الحیل ضمیمهٔ شمشیری از غلاف کشیده بغل کشا بر حلقومش
فرود آورد آن کامل هنر سر مو حرکت نکرده آنچنانکه نشسته بود ضرب شمشیر برداشته اصلاً از خط ثبات
تجاوز ننمود ناچار دزد خاطر از اندیشه پرداخته از توهم تهی شد و از فتنه اش مطمئن گردیده راه خود
پیش گرفت چون این برفت او از دار فرود آمد و بدان محل رفته بحفر زمین پرداخت و ماهی صنع
آوازهٔ گران سنگی او از ماه تا ماهی رسیده بود بدست آورده بغایت محظوظ شد و بر فهم رسا
و ادراک کامل و فن بالغ خود آفرینها گفت و از انجا برآورده در موضع دیگر نهاد و بگوشهٔ فراشتهٔ
زخم چهره را قائم بست چون ماهی شب روز از بحر تحتانی برآمده ساحت جهان از اشعاب جواهر درخشان
عیش نورانی ساخت مراجعت نموده بازیخانه بفحین آمد روسپی چون زخم تازه بر رویش دید کیفیت
حال استفسار نمود جوان طرار بحفظ سررشتهٔ راز کوشیده در کوی حقیقت بارش نداد و این
امر را اصلاً بالب آشنا نساخته گفت ازین مقوله اکنون نفس بر میار و جراحی بدست آر که همت
بالتیام این جراحت بمرهمی اعانت نماید روسپی سائر پرستاران خود را که هم پیشه و هم کیش او
بودند طلب داشته فرمود که درین مدت دراز که هنگامهٔ شاهدی گرم دارید در جرگهٔ مشتاقان شما

هیچ جراحی بهم میرسد کنیزی کرشمه سنج از راه نازبچم وخم پیش آمده گفت من دارم جراح کامل هنر
واستاد در شیوهٔ خود سراسر استعداد هر شب مرهم امید بر جراحت آرزویم می نهد و پیوسته التیام
زخم نهانیم میکوشد خاتون او را مشمول توجهات ومخصوص تفقدات گردانیده فرمود تا زود
(جمع تفقد بمعنی پرسش حال کردن ۱۲) (درین هر دو فقره کنایه از مباشرت ۱۲)
جراح را حاضر ساخت جراح ملاحظهٔ زخم کرده بر پردلی و استقلال جوان آفرین گفت و بمداوا
مشغول شد. وزدی که ماهی را از خوابگاه خسروی بدر برده بود روزی بجهت اطمینان قلب
وابراز مراسم احتیاط و هوشیاری باز بدان سرزمین رفت و دید که ماهی را آب برده و کوششی که
در گرفتن ماهی بکار برده بود بباد رفته وازان دزد زخم‌دار چون عنقا نشانی پدیدار نیست آتش
در نهادش بگرفت دانست که معامله چیست لاجرم ماهی وار گرفتار دام آلام شد و بکردار
مصیبت زدگان هول واندوهگین مرجعت بشهر نموده پشت دوتا از جفای فلک وار بکمال
خسران وخیبت در گوشه نشست وسر را گوی مثال در خم چوگان زانو نهاده چون خشک مغزان
توهمات باطله وتخیلات فاسده واندیشهای محال وفکرهای دور از کار سر کرد تا آنکه غوغا
(جمع تخیل بمعنی خیال کردن ۱۲)
بلند شد ومنادی ندا داد که امشب ماهی مرصع سلطان را دزد برده هر که بدست آرد بتوجهات
شاهنشاهی مفخر ومباهی گردد وهمای دولت بدام مراد آرد شبرو خسران مآل واژون بخت
برخاسته ببارگاه خسروی شتافت وبذریعهٔ شحنه بانجمن جهانبانی باریافته بخت بظل پناه نهار دآمد
سپس کیفیت واقعه از آغاز تا انجام بعرض مقربان بساط خلافت رسانیده گفت زخمیکه بر صورت
آن طرار کامل عیار زده ام واسطهٔ گرفتاری او همان خواهد شد لیکن حکم جهان مطاع بنفاذ رسد
که بهر جا بجهت تفتیش آن برگشته بخت خواهم که بهم هیچکس سنگ راه نشود واحدی واسطهٔ امتناع
(جستجو ۱۲) (ای مانع ۱۲)
نگردد بادشاه شحنه را باعانت وامداد مامور گردانیده او را مطلق العنان گردانید دزد در ان شهر
بهر کوی وکاشانه گشتن آغاز کرد و هر جا جراحی را که در گرو معالجه ومداوا می دید

شه جهان مطاع باضافت مقلوب بمعنی اطاعت کرده شده ۱۲

بدنبالش شتافته بر حال جریح اطلاعی میجست تا آنکه روزی همپای جراحی سرزده بخانهٔ آن فاحشه درآمد حریف را دید بر مسند دولت ملوکانه پا دراز کشیده بتجرع اقداح که افدح ترین اعمالست اشتغال دارد و زخمی نیز رو بهبی آورده باندمال قرین شد بمجرد دوچار شدن زبان بستایش بر کشاد وگفت هزار آفرین بر چون تو طرار سحر کار که مادر گیتی بوجود چنین فرزند کامل هنر نازان است بیشائبهٔ تکلف در فنون دزدی و شیوهٔ آن طراری مثل تو استاد کامل عیار سراپا جوهر سراسر استعداد چشم روزگار ندیده و در عرصهٔ گیتی کار سرقت از تو بالا گرفت و در جهان شیوهٔ دزدی از وجود تو بالا گشت آری هنر از کمال ذات هنرور بپایهٔ اعتبار رسد و جوهر بهمین دیده وری جوهری قدر و قیمت آرد اکنون برخیز و بمحفل جنت طراز شاهنشاهی قدم رنجه فرما که خسرو گیهان انتظار مقدم شریفت میبرد آن عیار بالادست چون دانست که حالا بغیر از جادهٔ راستی گام سپردن چاره نیست گفت الحمد لله والمنة که مثل تو استاد چابکدست کامل فن افضل اوستاد آموز عیاران برکار طریقت طرازان که بکاخ سپهر برین نردبان نهد و از کیسهٔ گردون کاسه باز درست مهر برد زبان بتحسینم گشاده و نقد هنرم را بر محک انصاف بالغ عیار بر آورده مصرع زهی طالع زهی دولت زهی بخت * لیکن مروت و مردمی تقاضای آن میکرد که تا بالتیام آمدن زخم و مندمل شدن جراحت فراخ حوصلگی بکار برده مانند کریمان بزرگ منش امان میدادی تا خود بهدایت بخت و رهبری طالع بخدمت رسیده ذخیرهٔ سعادت می اندوختم و بصوابدید تو ماهی را بحضور شاه دریا دل میبردم اکنون چون نه آنچه شایان مردمی و شائستهٔ اهلیت باشد از تو بوجود آمده چکنم جز آنکه گردن را پیش تو مانند مو باریک سازم بلی جوهر نیست آنکه روزگار سفاک قابل تیغ یافت و چون در شیوهٔ طراری منصور وقتم زمانه از خون من دار را رنگین ساخته ناچار بر بساط وجود شادوش اجل در خدمت سلطان شتافته ماهی را در خون خود شناور آورد

بر هوشیار خرامان عرصهٔ دانش که نشیب و فراز طریق معاملت را بگام امتحان پیموده
بسر منزل تحقیق فائز گشته اند هویداست که اگر طرار ثانی از آفات انتقام و بلیهٔ مکافات
شبرد اول امین نبوده مفر در محل محفوظ و مکان مصئون که خصم را دست مجال ازان کوتاه
می بود مقرر میساخت هر آئینه خرمن هستی خود را بآتش فنا نمی سوخت بیت

چو بد کردی مشو امین ز آفات	که واجب شد طبیعت را مکافات

باز آمدن طوطی و رهبری نمودن جهاندار شاه را بجادهٔ مقصود

چون کارساز حقیقی خواهد که مهم بنده را از روی عنایت بکفایت رساند بی آنکه مراتب جهد
و لوازم سعی بظهور رسد مواد مآرب و اسباب آمال از هر طرف مهیا میگردد و مصداق این مقال
آنکه چون طوطی از خدمت آن سلطان سریر آرای کربت و رفعت افزای بارگاه غربت
یعنی جهاندار شاه مرخص گشته جناح همت بکشاد و در هوای سعی ببال توجه پرواز نموده
و در سر هوای جست و جوی چارهٔ مراد بر گرفت در اندک فرصت بمرغزاری فائز شد که از بینش
از بس سبزهٔ مینا رنگ طعنه بر مینو میزد و دران مکان جنت نشان دو برادر بودند بجهت
فیصلهٔ قضیهٔ خویش و رفع خصومت منتظر داور نشسته و بامید آنکه مصرع مردے
از غیب برون آید و کاری بکند * نظر بر چارسوی تردد باز داشته تفصیل این اجمال چنانست
که از ترکهٔ پدر چهار چیز درمیان داشتند و مادهٔ منازعت و منشاء مخاصمت تقسیم آن بود که
بر سبیل علی السویه صورت نمیگرفت یکی کهنه دلق پنبه زده دوم متکائی ریسمانی سوم
کشتی چوبین قلندرانه چهارم نعلین چوبین بحسب صورت اگرچه بضاعت مزجات بود
و در نظر مواد ادبار و اسباب احتقار می نمود اما بمعنی چهل خانهٔ گنج قارون نسبت بآن

بخاکی نمی ارزید و گنج باد آورد چون باد قیمتی نمی آورد و شایگان چون شی رایگان قدرے نمید اشت چه ازان دلق اقسام امتعه و انواع اقمشه از نفائس روزگار و اجناس غریبه بلاد گیتی و امصار ربع مسکون و عطریات گوناگون هر قدر هر کس هر گاه میخواست استنباط میتوانست کرد و همچنین ازان متکا جواهر بی نظیر آبدار و لآلی دلپذیر شاهوار و سائر فلزات که در زیر این سقف فیروزه رنگ از نتایج بحر و کان بمنصهٔ امکان جلوهٔ وجود مییابد بمجرد تصور مستخرج می گشت و ازان کشتی که مالامال رحیق آلاء نامتناهی بل دریای رحمت الٰهی بود از ماکولات و مشروبات متعارفه و غیر متعارفه که خوان سالار قدرت برروی این صندلین ادیم مهیا ساخته بی تعب انتظار موجود میشد و نعلین ارض انموذج سریر سلیمان علیه السلام بوده دم از باد میزد زیرا که هر که آنرا زیر پا داشته اگر از مشرق ارادهٔ مغرب مینمود با اینهمه مسافت بعید در طرفة العین بمنزل مقصود فائز میگشت چون طوطی برین کیفیت آگهی یافت بر مزرعهٔ نشاط مرغ مراغه پیرای انبساط شده و در هوای طرب بال افشان شوق گشت و از انجا بیک پرواز خود را بخدمت شاهزاده رسانیده شرف استلام دریافت و کیفیت اشیا و ماهیت جوانان بمعرض تبیان آورده گفت درین وقت که مهمی عظیم دامنگیر خاطر اشرف داری و سفر ممتد در کمال صعوبت و شدائد در پیش و راه منزل مقصود نامعلوم صلاح دولت درنست که آن اشیای غریبه را که یکی ازان در کارخانهٔ ربع مسکون موجود بودن از دائرهٔ امکان خارج ست ازان جوانان بهر عنوان که میسر آید انتزاع نمائی و بدین وسیلت بی رنج و تعب بدیار جانان فائز گردی اگرچه با وجود منصب امانت آلودهٔ لوث خیانت گشتن از آئین دین و دیانت نباشد امّا بمقتضاے مصلحت وقت و صلاح کار اینچنین آلای غیر مترصدهٔ الٰهی را که محض بلطف خاص از عالم غیب بجهان اسباب فرستاده از دست دادن پسندیدهٔ دانش نیست شاهزاده که از آتش

اضطراب چون می درخم جوش میزد بصوابدید آن مرغ دانا بلاتحاشی متوجه آن سمت گردید و در سه شبانه روز قطع مسافت کرده بدان سرزمین رسیده جوانان که از دیرباز در راه حکم چشم ترقب باز داشتند رسیدن او را از مغتنمات انگاشته داوری را بدو تفویض نمودند شاهزاده زمانی درین باب تامل بکار برده گفت ای عزیزان چندانکه درین باب قرعهٔ تفکر بر تختهٔ تعقل میزنم خوبترین نقشی غیر ازین صورت نمی بندد که دو چوب تیر بیک حالت از خانهٔ کمان بجهات متضاده که یکی بجانب مشرق باشد و دیگری بجانب مغرب رها کنم و اشیا را باعتبار مسافت بین السهمین در وسط حقیقی بر زمین نهم و هر یک از شما از ینجای وسط بیکبار دست بر دست زده بسمتی دود هر که تیر را زودتر بیارد دو چیز از آن که مرغوب طبعش گردد بی زحمت تقسیم قسمت خود بردارد و هر که دیرتر آرد باقی مانده بدو ارزانی باشد آنها نیز اینمعنی را مستحسن دانسته تن برضا در دادند و بدانگونه که حسن رقم پذیرفت بجهت گرفتن تیر چون تیر از خانهٔ کمان روان شدند شاهزاده فرصت وقت را فوز عظیم دانسته فی الفور دلق در بر کشید و متکا در گردن حائل ساخت و کشتی را از کمر آویخت و بر نعلین بر آمده اراده کرد که بشهر مینوسواد که مسکن بهره و ربانوست برسد بفرمان قادر علی الاطلاق که کارهای دشوار بر قدرت کامله اش آسانست تا چشم برهم زدن خود را بر دروازهٔ مصر مینوسواد دید و چندین هزار فرسنگ راه که در سالهای دراز قطع توان کرد و در طرفة العین بی تعب تردد در نوردید و طوطی همایون بال چون همای فرخ فال بر فرق اقبال شاهزاده نشسته نیز همراه رسید

حاضر آمدن جهاندار شاه ببارگاه پدر بهره و ربانو در لباس خلع کساران

دیرباز یعنی مدت دراز
ترقب چشم داشتن
ای فیصله
قرعه تفکر
ای اطراف مختلفه
میان هر دو تیر
ای راضی شدند
کنایه از تیز رفتن
بی قید

چون جهاندارشاه بشیوهٔ رندان خاکسار بر در آن شهر فردوس بهر رسید خواست که باندرون
درآید جمعی از سرهنگان سلطانی او را گرفته ببارگاه خاقانی بردند چه دران دیار فرخنده آثار
چنان رسم مستمره و قاعده مستقره بود که هرگاه غریبی از جائی وارد میشد اگر همه فریدون باشد
اول نخست ببارگاه خلافت حاضر گردد حقیقت حالش معروض واقفان محفل خلد طراز خسروی
میداشتند گیهان خدیو خرد پژوه چون از راه دقیقه سنجی نظر تدقیق بر چهرهٔ آن رهرو عرصه
عشق و خوشخرام میدان طلب گماشت باوجود لباس قلندری و کسوت دریوزه گری
اوضاع و اطوارش را منافی آئین مسکینان یافت و ستارهٔ شکوه و فر نجابت بر ناصیهٔ
حالش تابان دید لاجرم از روی استعجاب پرسید که این قلندر غیر مکرر که رسیده دیار راست از
کدام کشور آمده و بچه کار وارد این شهر گشته شاهزاده نقاب سکوت از رخ شاهد نطق بر داشته
در بزم بیان جلوه داد و بکردار قاعده دانان ادب و آداب شناسان خرد معروض داشت
که وارث تاج و نگین کشور هندوستان فردوس رشک ام و نازپروردهٔ مهد دولت و اقبال از آنجا
که رها در گرو تقدیر است بمقتضای سابقهٔ ازل و سلسله جنبانی ارادت شوق بندگی این آستان
فیض نشان در دل مزمن گشت و هوای خدمت این جناب خلافت مآب در سر افتاد
ناچار از خانمان برخاستم بحکم آنکه مصرع مرا گدای تو بودن ز سلطنت بهتر + قلندری را
بر شاهی مقدم کرده از دولت فرماندهی دل برداشتم و رنج راه و تعب تردد بر خود آسان
گرفته باحراز این سعادت غیر مترقبه شتافتم الحمد لله و المنة که شرف خدمت و سعادت همایون
ملازمت حضرت جهانبانی دست داد و پس از تحمل هزاران شداید سفر دولت بساط بوس اقدس
میسر گشت اکنون مگر عنایات وافی و تفقدات کافی حضرت تلافی کربت غربت نماید فرد
حال کعبه مگر عذر رهروان خواهد + که جان خسته دلان سوخت در بیابانش + بادشاه

خرده‌بین خردنما چون سخنان پسندیده و کلمات شائسته از زبان دربیان شاهزاده اصغا کرد بر قاعده (ای شنید ۱۲)
(ترکیب قلب ای صاحب خرد ۱۲)
قانون‌شناسی و آداب ادب‌دانیش مطلع گردید و آمدن رسول و آوردن نامه مبنی بر قاعدهٔ خلت
صداقت و گزارش پیغام وصلت بهره در بانو بر خاطرش عبور نمود و از شگفتگی باطن و شیدائی
طبع وانقسام خاطر و انکسار دلش بر آن نشست که این شاه قلندر لباس بوی که خرسند ست لیکن
عقل مصلحت‌شناس رخصت نداد که خود را آشنای این معامله گرداند و سخن سربسته را بعرصهٔ
شهود آرد لاجرم آشنای بحر بیگانگی شده دیده و دانسته بر در نادانی زده گفت که این قلندر
کذاب و گدای گستاخ را از بارگاه خسروانی و جناب جهانبانی دورتر برانند که بواسطهٔ گرمی بازار
(دروغگو ۱۲)
و رونق هنگامهٔ عزت و اعتبار خویشتن کیفیت را برخلاف واقع بعرض رسانیده و بجهت آنکه
در چشم مردم وقعی و وقاری پیدا کند بر آستین حال خود بدروغ طراز بزرگی بسته و بسکه سفاهت
بر طبع نارستش غالب ست پی نبرده که در روغنش و ریشش چراغ افروزان شبستان دانش و فرهنگ
(ای معلوم نکرده ۱۲)
فروغ ندهد بادشاه اگرچه در ظاهر غبار رسوائی بر دامن حال شاهزادهٔ عالی تبار و الا طبع رو داده
(بفتحتین روشنی ۱۲)
از محفل خلد طراز بیرون کرد اما پنهانی کسانیکه هوشیار باطن بیدار مغز که از صورت بمعنی راه
توانند برد تعیین فرمود تا پیوسته آگهی جوی احوالش بوده از طریق نشست و برخاست و اشتغال
اوقات شبانروزی کماینبغی خبر یافته بی کم و کاست روز بروز بعرض واقفان اسرار جلائل
خسروانی و عاکفان پایهٔ سریر جهانبانی رسانیده دقیقه از دقائق استخبار نامرعی نگذارند
(خبر جستن ۱۲) (جمع عاکف بمعنی گوشه گزین ۱۲)

دوچار شدن جهاندارشاه با هرمز که وزیرزاده پدرش بود و استشمام رائحهٔ مراد از گل کلامش

چون جهاندارشاه از بارگاه خسروانی بیرون آمد هرمز را دید که در کسوت خاکستری خرسند گشته

دوانده و اینجا بمعنی اخیر مناسب ۱۲

وآئین خاکساری گزیده و آثار اندوه و ملال بر ناصیهٔ حالش پدید آمده شاهزاده رسیدن
او را درین دیار غریب دانسته پرسید که درین کشور بیگانه و مردم نا آشنا بچه کار طرح اقامت انداخته
و از خانمان آوارگی جسته با مسکینی و بینوائی چرا ساخته و بچه مصلحت اینهمه رنج و صعوبت بر خود
رحمت انگاشته بسهر بحکم مصرع رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار * بی حفظ مراتب حزم ما فی الضمیر
خود را در میان نهاده گفت که فرمانده این ولایت دختری دارد بهره ور بانو نام چه دختری که بابندی اختر
سپهر حسن وارزنده دُر دریای جمال مهر جهانتاب از آتش خسارش اقتباس نور کرده و ماه از شرف
غلامیش در چشم جهان عزیز گشته غائبانه چون ماهی در دام طرهٔ عنبر فامش افتادم و از بزمگاه
خرد آوارهٔ دشت جنون شده بدنبال دل دیوانه بدین کشور شتافتم اکنون جنون و بال جان
شده و جان چون شمع بر آتش دل گداخته و سامان کار اصلا پدید نیامده و رائحهٔ امید بمشام دل
فائز نگشته و از ناساعدی وقت جام تمنایم پر از می امید نگردیده زیرا که آن ترک ستمگار و شاه
مهر دیدار چون من صید لاغر را بفتراک بستن عار دارد و با من خاکسار خاک نشین کوی شیدائی

توجه فرمودن کسر شان دلبری میداند بسوختیم درین آرزوے خام و نشد چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد	ای بیشتر نصیب عاشقان ایشان	قطعه گداخت دل که شود کار جان تمام و نشد بدان طمع که بمستی ببوسم آن لب لعل لیکن مژده باد ترا که آن همای اوج سعادت

بی سعی بدام تو آید بجهت آنکه مدتی ست که با دل نرد عشق تو میبازد و در عرصهٔ هوای تو گلگون
آرزو میتازد و ندانم اسم همایونت را آن گل از صبا شنیده یا مهر لقای مبارک را آن ماه در خواب
دیده اکنون بغر باکه از مهد اقبال بر خاک ادبار چگونه افتادی و از بخت خسروی بر حضیض گدائی
چسان رسیدی و کلاه فقر بر تاج خلافت چون گزیدی شاهزاده اگرچه در دفعه نخست از استماع
مقید شدن بهره ور در مطرح عشق بهره ور بانو و بتلا گشتن دلش بخم صولجان طرهٔ آن حور فریب

ولاف گرفتاری زدن درکوی طلبش وبرخاک شیدائی تستن بالش غیرت بسوخت
امااز مژدهٔ مراد و نوید امید که تخم شوقش در مزرعهٔ دل جانان سبز شده و از سبزبختی نهال
محبتش در چمن خاطر دلدار حسن انغراس پذیرفته تسکین یافت و به مزار در خلوتکدهٔ راز خویش
بارنداده ازانجا بیرون شهر رفت و در باغ خاصه بهره در بانو بوی آنکه شاید باد صبا رائحه
جانان بمشام جان فائز گرداند مسکن گزیده بآئین مسکینان خاکسار و گدایان خاک نشین از
شعلهٔ دل آتشی افروخته و خاکستر طلب بر چهره مالیده رونق کارخانهٔ عشق می افزود و قطره قطره
دل و لخت لخت جگر از پرویزن هفت لائی چشم در دامان حال می بیخت و از اشک گلگون خشان
چون لعل بدخشان مژگان را رشک عقد پروین و پنجهٔ مرجان ساخته از غم وصال جانان غبار
حسرت بر فرق روزگار خود میریخت و روز و شب مونس تنهائی و رفیق هنگام بینوایش خیال دوست
بود و همواره آرزوی خاطر و تمنای دلش وصال یار و همدمی که دمی پیش او از دل بازگوید و همنفسی که
نفسے نزدش شکایت غم آغاز کند بجز طوطی دیگری ندیم دانا و مصاحب مهربان نبود لهذا
گاه و بیگاه از آتشکدهٔ سینه هزاران شرر غم جانسوز پیشش ریختی و از اندوه ملال و شورش
باطن حکایت کردی و بجهت چارهٔ کار و پیشرفت مهم خود استعانت نمودی
ای مدد جستی ۱۲

سوختن طوطی پروانه وار بال دل بر شمع بیقراری جهاندار شاه و پرواز نمودن در چمنستان دلدهی و دلداری و حکایات درد اندود و داستانهای عشق آمود را ذریعهٔ شغل خاطر حزینش ساختن

طوطی ازانجا که بس مرغ زیرک و دانا بود چون شاهزاده را در کمال کلالت یافت و گرفتار
پنجهٔ ملالت دید از راه مصاحبت و موانست بسخنان تسلی آمیز و کلمات انس انگیز درآمده گفت

ـه بر شدن بمعنی روئیدن و بمعنی ظاهر شدن و حقیر شدن از بهار عجم و مصطلحات ۱۲ م
ـه انغراس بالکسر و غین معجمه و رای مهمله روئیدن درخت ۱۲ غ
ـه پرویزن بفتح بای فارسی و سکون را و مهمله و کسر واو و سکون تحتانی و فتح زای معجمه بمعنی غربال ۱۲
ـه هفت پرده چشم ... ۱۲ بالفاظ الفارسی
ـه اشک ... بدخشان ...
ـه کلالت ... ۱۲

ای سر دفتر عاشقان شیدا و سر حلقهٔ بیدلان واله ازینکه روزی چند از بهارستان امید
بوی مقصود بمشام دل نمیرسد و گل آرزو در چمن خاطر رنگ بوی مراد نمی پذیرد خود را در گو الم
ونشیب غم فرو مهل و دست امید از دامن عنایت چاره بخش حقیقی بیکبار فرو مگسل ندانی که صدای
لا تقنطوا من رحمة الله در دماغ کون و مکان پیچیده است آخر غنچهٔ آرزویت به نسیم مراد
خواهد شگفت و نخلهٔ تمنایت بار امل خواهد آورد روزگار را این رسم کهنه است و زمانه را آئین دیرین
که تشنه لبان وادی تمنا را نخست سراسیمهٔ سرابگاه یاس سازد و چون سرآسیمگی و الهی باقصی غایت
رسد از ظلمت آباد حیرت و کربت یاس بیکبار نجات داده بسر چشمهٔ مراد فائز گرداند نه تنها تو طریق
بیدلی و شیدائی را اختراع کردهٔ و طرز والهی و شیفتگی را احداث نمودهٔ پیش از تو چندین
سلاطین عالی تبار و خواقین والا مقدار علم عاشقی در میدان جنون افراشته اند و کوس شیدائی
در عرصهٔ جهان نواخته که ماجرای هریک کارستانی ست خرد فریب و صعوبت و شدائدکه
در طریق پر نشیب و فراز عشق بآنها رو نموده از استماع آن زهرهٔ مردان رستم دل آب می شود
و هنوز عشر عشیر آن بتو نرسیده آخر الامر آنها نیز گوهر مقصود از قعر دریای محن و آلام بکف
آوردند و بعد از نوائب بسیار و عوائق و متاعب بی اندازه بر مراد خویش دست یافتند
شاهزاده گفت ای رفیق دلنواز و مونس غمگسار من میخواهم که بر حقائق احوال آن باده نوشان
مصطبهٔ محبت و جام خواران مائدهٔ عشق و آشنایان بحر متلاطم هموم و کیفیات و مکاره که آنها
درین راه پر نوائب رو نموده آگهی بخشی و باز از سیه چال نا امیدی بر آمدن و بکام دل
بکوی مقصود رسیدن بیان کنی طوطی حکایت رنگین و روایات دلنشین و افسانهای
عاشقانه که طبع باستماع آن راغب گردد و مذاق خاطر از چاشنی آن حلاوت یابد وسیلهٔ
شغل دل درد آگین شاهزاده اندیشه کرده مقرر ساخت که تا هنگام جلوه پردازی شاهد امید بهسام

از نگار مرام هر شب داستانی دلپذیر و افسانهٔ بی نظیر که افسون دل دیوانه و مرهم ناسور خاطر مجروح شاهزاده تواند شد بطرز تازه و آئین دلکش بمعرض بیان آورده دلفریبی نماید و فی الجمله از آفات جنون امینی بخشد

داستان جلوس ملکزاده فتن بر اورنگ جنون و نواختن طبل شیدائی در عشق مهربانو

آورده اند که در شهر فتن فرماندهی بود فلک قدرت که سپهر برین پایه سریرش را بوسه داد و خورشید غاشیهٔ حکمش را چون بندگان بر دوش نهادی پسری داشت آفتاب سیما پیرامون گلبن سبزهٔ نورسش تازگی دمیده و گرد رخش خط مشکین معاینه بر گرد ماه هاله دویده قدش نهال تازهٔ در چمن شباب رسته و چهره بختش از روزگار باب اقبال شسته مثنوی

کشیده قامتی چون تازه شمشاد — بآزادی غلامش سرو آزاد
دهانش در تکلم شکر آمیز — دو لعلش از تبسم در شکر ریز
بخنده از ثریا نور میریخت — نمک از پستهٔ پر شور میریخت

بمقتضای شیوهٔ شهریاری آئین کاوس و کیقباد گزیده اکثر اوقات بصید پرداختی و همواره باشکار اشتغال داشتی چون بجهت تسخیر نخجیر بر شبدیز باد پا گران رکاب سوار شدی بهرام چرخ از سهم تیرش مانند گور بر زمین آمدی و چون چرم گور شست قرین ساختی شیر گردون بپایش افتادی روزی بر ساحل دریا بصید ماهی مشغول بود ناگاه از دور کشتی بر روی آب پدیدار گشت اما کشتیبان ناپیدا بود و ملکزاده از آمدن کشتی بی سعی ملاح استغراب ورزیده بختی بتماشایش متوجه شد چون نزدیکتر آمد دید زورق شاهانه بزینت تمام ترتیب یافته و جواهر پر قیمت دران تعبیه گشته و رخت گرانمایه بجهت پوشش بکار رفته و فرش عالی حسن تمهید پذیرفته تو گوئی هلالیست پر نور بر دامن سپهر طلوع کرده بسرعت قطع منازل مینماید و در میانش ماه چهارده ساله بچهره چون بدر منیر با هزاران

زینت و فریبان آفتاب یک تنه شسته زلف مانند شست کرباده دو هفته پیچیده ابرو دو سایبان
معنبر بر تارک عنبر بطناب ناز کشیده بشست نگاه کرشمه سنج ماهیان دریا را صید میکرد
و بکمند طرهٔ تابدار خورشید جهانتاب را از فیروزه حصار چرخ بقید می آورد مثنوی

تازه روئی چو نو بهار بهشت ‌ ‌ ‌ آتش خرامی چو باد بر سر کشت
همه سران ز خاک و او از نور ‌ ‌ ‌ تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور
لب چو برگ گلی که تر باشد ‌ ‌ ‌ برگ آن گل پر از شکر باشد
چشم چون نرگسی که خفته بود ‌ ‌ ‌ فتنه در خواب او نهفته بود
گل کمربند زیردستانش ‌ ‌ ‌ آب گل خاک ره پرستانش

ملکزاده بطرفة العین از تیر نگاهش بسمل شد و مانند ماهی بدام
طرهٔ مشکفامش افتاده و کشتی بسان باد بر روی آب بگذشت از استیلای آتش دل چون کاه
برره غلطیده خادمانش که بگرفتن ماهی مشغول بودند برین حال آگهی نیافتند که ملکزاده چون ماهی
بدام ماهی افتاده و بیهوشی او را از حرارت آفتاب انگاشته بر صورتش گلاب بیختند چون فائده
ازان پدید نیامد آسیب پری تصور کرده بدانایان التجا بردند دانستند که پری راهش زده چندانکه
خردمندان بگر و چاره بر آمدند ره بجائی نبرده در پس کوچه بیچارگی فرو ماندند و در حالش اصلا
تغییری راه نیافت بلکه آناً فاناً متغیر تر میشد لاجرم رای همگنان راجع بجنونش گشت ملک
ازینمعنی بغایت متالم گردیده رجوع بطائفهٔ فلاسفه و حکما آورد این گروه حکمت کیش و فرقهٔ
دانش اندیش نیز هرچند بآئین اشراقیان و قوانین مشائیان از کارخانهٔ عقل کارشناس استنباط
مداوا نمودند اصلا دست تدابیر بدامان امید نرسید و علاج سودمند نیفتاد بلکه حرکت شریان
حالش اسباب تشخیص این جماعه در کل نیافت آری ع درد عاشق نشود به زمداوای حکیم
چون از هیچ چاره کار پدید نیامد جمهور حکما و زمرهٔ دانایان پشت دست بر زمین عجز گذاشتند
ملک را از غم فرزند دل بسان دانهٔ سپند بر آتش یاس بسوخت و از جهت استعلاج بیطاقت شده

ندا در داد که هر که این نائرهٔ بلا از سر ملکزاده منطفی گرداند خراج ربعی از ممالک خویشتن بدو تسلیم نمایم در اکناف مملکت و اقصای ولایتش این آوازه در افتاد هر کس بقدر استعداد خود دست سعی دراز کرده جادهٔ پیمای سلوک چاره پردازی شد پسر وزیر که از عهد طفولیت با ملکزاده همبازی و هم دبستان بود و بهمه جهت نسبت محرمیت درست داشت برین ماجرا آگاهی یافته بلا تحاشی خود را بسر وقتش رسانید و دید که گونه گلش زریر گشته و بر درج یاقوت مهر سکوت زده با خویش و آشنا طرح بیگانگی انداخته بر فرش جنون پهلو میزند پسر وزیر با نگشت تفرس نبض حالش دریافته حجره از غیر پرداخت و در چنین خلوت استفسار احوال نموده گفت که سر پوش حجاب از سر طبق راز برداشته مافی الضمیر خود را در میان نه که دلت ناوک غم کدام کمان ابروی کافرکیش خورده و کدام ترک ستمگر متاع هوشت بتاراج برده اگر زهرهٔ چرخ نشست از آسمان معلق زنان بر زمینش آرم و اگر پری بیال و پر در اوج هوا پرواز گیر است بافسون تدبیر در شیشهٔ فرمانت نشانم مثنوی

گر باشد چون شراره در سنگ	چون آهنش آورم فرا چنگ
هم چنگ فنش قفا بگیرد	ور مرغ شود هوا بگیرد

ملکزاده را چون حرف آشنا بگوش خورد فی الحال چشم بگشاد و از لوح جبین آیت سرنوشت برخواند و در باب چارهٔ کار خود استمداد کرد پسر وزیر کمر یاوری بر میان همت چست بسته گفت از هنگام طفلی نهال بندگیت در مزرعهٔ دل نشانده ام و جوهر جان را در راه وفایت افشانده تا نقد جان در کیسهٔ کالبد باشد سر از خدمت بر نتابم و بهر چه رایت اقتضا نماید سر مو از خط فرمان تو تجاوز نکنم ملکزاده از یاریگری و پشت گرمی او درستی تمام در کار دل شکسته خود یافته از فراز مسند ناتوانی برخاست و گفت تدبیر آنست که بهر راهیکه دست دهد خود را بدیار جانان افگنم اگر بمساعدت بخت بیدار وصالش میسر آید فهو المراد و الا در کوی جانان جان بخاکساری سپردن خوشتر از فرماندهی هفت کشور است چون اساس کار برین رنگ قرار یافت برخی از جواهر بجهت زاد راه برداشته و دست امید

بحبل المتین توکل زده بی آنکه غیری در جناب سرگزشتش بار یابد غربت وطن گزیده بسمتی که هلال
برزانده و آن بدر آسمان جادوی اوج گیرای تردد بود بر کنار آب مانند باد گرم پویه گشت بحکم
آن مصرع ع که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز ٭ بیدرنگ این کوه و دشت نوردیده صعوبت راه
و رنج سفر بر خود آسان گرفت و دران صحرای جانگداز بجای غذا غم جانان خورده بتن عریان و دیده
گریان دنبال دل بریان شتافت بدین نمط پارهٔ از خط جاده طی کرده بودند که شخصی را دیدند از عقب
بر جناح استعجال گام میزد و سعی میکرد که خود را رفیق این دو آوارهٔ دشت کربت گرداند چون بجد تمام
نزدیک آمد سپهر وزیر پرسید که چه کسی و چه پیشه داری و بدین شتاب بکجا میروی گفت مردم ملاح
اکثر گاه برای مطبخ شاه ماهی شکار میکردم و وجه قوت اطفال و عیال از خانهٔ انعامش می بردم اکنون
که ملکزاده غربت اختیار کرده بکنار دریا تردد مینماید سوابق حقوق برین داشت که از خانمان وداع
گرفته بدنبال شما شتافتم و در شنا و من هنریست بس غریب که اگر ره نوردی پیش ازین بشش ماه
بسرزمینی گام زده باشد یا بسبیل بحر متردد گشته بی تأمل و تصدیع پی بسراغش برم و معلوم کنم که کدام
و کجاست ملکزاده ازین معنی سرخوش بادهٔ نشاط گشته رسیدن این جوان فوز عظیم دانسته پرسید
هیچ میدانی که درین نزدیکی شخصی بر روی این آب رفته باشد جوان ملاح دمی نظر توجه بر دریا
گماشته گفت آری فن کاملم چنان خبر میدهد که کشتی بی دستیاری کشتیبان در غایت استعجال
گذشته ملکزاده رفاقت این جوان هنرپیشه را به کامیابی شگون گرفته جام تمنا لبریز بادهٔ امید
یافت و در طی مراتب تردد همعنان برق و باد شد چون منزلی از راه دیگر در نوشتند دید مردی
کهول از دنبال چنان تند می آید که باد بگردش نمیرسد چون برابر رسید سست تر گام زدن آغاز کرد
و برفاقت ایشان همداستان شد پرسیدند که از کجا میرسی و مرکوز خاطرت ارادهٔ کجاست گفت از شهر
فتن میرسم و عزم همراهی شما دارم مردی ام نجار در فن خود استاد و در پیشهٔ نجاری و فن استعداد

تیشهٔ من کار قلم مانی کند و تراشیده ام بر بتان آزری طعنه زند از چوب آنچنان لعبت شیرین میتراشم که شاهدان خلخ و نوشادلبسان فرهاد گوهر جان نثارش کنند و بدانگونه قصر دلنواز بسازم که ساکنان قصور جنت از بهر طوافش بسر شتابند چوب را از رندهٔ صیقلی نسبت بدان مرتبه صفائی چون سنجنجل بخشم که طوطیان شکرخای خردزبان تحسین کشایند و کار بالادست من که دست فکر هیچ مهندس بدو نمیرسد آنست که از چوب کرسی میتراشم که بی سعی بال چون مرغ در هوا بپرواز آید و کسی را که برو جلوس نموده اراده جائی کند اگر همه منزل مقصود بر چرخ هفتمین باشد کیوان کردار اوج گرا گردیده در چشم زدن فارغ گرداند چنانکه ملکزاده چون مهر انور از مطلع مولد طلوع اقبال فرموده آفاق جهان را بنور جمال خویش منور ساخت و در کنار دایهٔ سعادتمند بلندپایه مانند آفتاب جهانتاب در آغوش صبح قرار گرفت مهد دولت عهد بهرش مهیا ساختم و در جلدوی آن سرمایهٔ مراتب عظیم بدست آورده آنچنان نصیبی کامل بردم که صاحب نصاب گشتم درین وقت خواستم که حقوق سوابق انعام خداوندی را بوسیلهٔ رفاقت از ذمت خود ادا سازم و درین غربت برحمت و کربت انباز بوده خدمتی که شایان حق گزاری گردد بتقدیم رسانم ملکزاده وجود هنرآمود این نجار را از جملهٔ مغتنمات انگاشته برادراک دولت وصل مطلوب و نیل سعادت وصال یار دلیل قوی یافت و به تیشهٔ امید ناهمواریهای یاس اندوه خاطر تراشیده پیشتر روان شد و صعوبت سفر و شدائد راه بدان غایت بود که هر گام که می نهاد در کام نهنگ بلای افتاد و در هر قدم دریای عنا از گردن میگذشت و از هر نفس باد طوفان حدثان شوران میگرد و ملاح بسان نوح هادی گشته آن غریق لجهٔ تلاطم محن و آلام را بجانب کشتی از دست رفته میبرد و رفیقان دیگر طابق النعل بالنعل از دنبال شتافتند و روز و شب بگردباد در ان بیابان آتشبار گام میزدند در اثنای راه پیری را دیدند سمین موی بنفشه قامت در پای درختی مشت استخوان را بترکیب گاه باهم نظم داده آبی بران میپاشد بمجرد سریان آب عروق و اعصاب بران عظم رمیم بجسم پیوند یافت

وگوشت وپوست پدید آمد ومعنی اُنْظُرْ اِلَی الْعِظَامِ کَیْفَ نُنْشِزُهَا ثُمَّ نَکْسُوْهَا لَحْمًا درصورت
آن گاو بر اصحاب بنیش وارباب بصیرت آشکار گشت بحکم قادر ذو الجلال که یُحْیِیْ وَیُمِیْتُ
صفتی از صفات خاص اوست جان در وی حلول نمود گاو فی الحال خاسته بانگ زدن آغاز
کرد وگوئی وَجَعَلْنَا مِنَ الْمَاءِ کُلَّ شَیْءٍ حَیٍّ اَحْیَیْنَیْ وارد از معاینه چنین حال شگفت حیرت در نهادها
دگر دانیدیم از آب هر چیز زنده۱۲
استیلا گرفت واز نهایت استغراب نهایت استعجال چون پیکر استخوان بر جای خود ساکت وساکن
ماند پسر وزیر بملکزاده گفت بی غائله ریب وشائبه شک این پیر پر نور خضر علیه السلام ست که آب بقا
در کفش مهیاست همانا بخت بیداری کرده وطالع سکندری بتو رو نموده که درچنین دشت خونخوار
وبیابان مرگ انگیز دوچار تو گشته هلا بشتاب وچاره خود از همتش طلب کن وسر بر پایش نه تا باشد که
دست تو گیرد وغبار قدمش توتیای دیده سازی تا چشم بخت منور گردد ودست افتقار بدامان
ای اصیاغ۱۲
استمطارش زن تا از ظلمت غم نجات بخشد ملکزاده همچنان کرد وزاری وتضرع پیش نهاد خاطر معروض
داشت بجهت حصول گوهر مقصود مسألت نمود پیر گفت ای جوان از من منحنی که از غایت ضعف شیب
بی دستگیری عصا پا از جا نمیتوانم بر داشت چه میگشاید ملکزاده گفت ای پیر صورت جوان سیرت
امیدیا بر باطن مشکلکشای تست نه بانحنای ظاهر همانا تو مسیحائی وما بیجان شده گوی تمنا
وتو خضری وما گم شده راه امید خدارا از پیش خود محروم مگردان وازحال ما شتی مستمند نگاه عنایت
دریغ مدار پیر گفت من نه خضرم ونه مسیحم بل مردی ام در بروی خلق لبسته واز موانست مردم بسان
وحش نفور گسسته واز آشنایان ابنای روزگار انقطاع گزیده درین نزدیکی پیر زنی ست
الفت کردن۱۲
مردانه وار دست از تعلقات دنیای بی ثبات گسسته وآستین همت بر ارباب روزگار پا پا کشیده
افشانده واز عمر زمان نا خجسته ودر بیابان بامید احراز مثوبات عقبی مسرور نشسته دختری صالحه
رابعه سرشت همراه وارد هر دو زن مرد سیرت اوقات شبانروزی بعبادت ایزد پاک بسر می برند

مدار معیشت آنها برین گاو بود قضارا شیری گذر کرد و گاو را بخورد و مدتی روزی بر آنها تنگ شد بجهت حفظ بدن و قوت طاعت از بیخ گیاه قوت میکردند خدای تعالی مرا آبی عطا کرد که احیای موتی از آن ممکن است چون درین دشت خونخوار عجز آن دو بینوا بدرجهٔ کمال رسید و شکیبائی آن گرم روان بادیهٔ یقین و مربع نشینان چار بالش توکل بدرگاه ارحم الراحمین وقتی آورد و مورد التفات شده تا آب ابر ان استخوان بوسیده و از هم متلاشی شده گاو پیر زن پاشیدم گاو بدستور قدیم از کتم عدم بعرصهٔ وجود آمده در عالم اسباب ذریعهٔ روزی آنها شد جز قطرهٔ آبی امداد دیگر از نهاد من متصور نیست اگر بدان احتیاج باشد دریغ نکنم ملکزاده گفت ای پیر فرخ پی همه جان بر عجز بنجشای و خضر وار از راه کرم آبی بر روی کار ما آر یعنی درین غربت بهمراهی اعانت کن و در رنج و راحت رفیق شفیق باش که دل ما را از وجود فائز الجود تو تقویت تمام دست دهد پیر را عرق عاطفت بحرکت آمد و با اینها در راه رفاقت همداستان شده دشت پیمای جادهٔ غربت گشت

رسیدن ملکزاده بوادی هولناک که مسکن دیو هایل بود و در خاک عدم انداختن آن عفریت ابیاوری پسر وزیر و بدست آوردن پری نژاد

ملکزاده چون از استجابر رفاقت کثیر المیمنت پیر خجسته نهاد متوجه پیش شده مقداری از راه درنوشت و بقدری طی مراتب تردد نموده بیابانی رسید که هوایش چون هوای دوزخ عذاب انگیز بود و فضایش مانند فضای جهنم عقوبت خیز آبهایش بسان آب حمیم قطع امعا می نمود و مسدم نشتن گریه بدماغ رسیده در کاسهٔ سر مغز را میسوخت درختانش مانند افعی بسم قاتل آلوده و گیاهایش بسان ارقم هلاهل آلوده جهنم ازین عار که بدو نسبتش کنند آتش بشور برسوخت زمهریر ازین غصه که بدو تشبیهش دهند در رنگ یخ بانفعال فسرده **قطعه**

چو پشته پشته در راهها ز خار و خسک
بگوشها شدی ز شیر شرزه از حیوان
ز بیم دیو بدل در همی گداخت ضمیر

چو پاره پاره در رودخانها ز ریگ روان
ز تنگ عیشی بر ذرو هاشدی ده هماسی
ز باد و سر ده تن همی فسرد روان

بغارها شدی ورتابی و گژدم ز حشرات
ز استخوان مسافر ذخیرهای گران

از معاینهٔ چنین حال هول انگیز هوش از سر ملکزاده پرید و اضطرار بر طبیعت استیلا گرفت و اصحاب نیز از بیمناکی چون بید از باد لرزیده و از قصای غایت ترس سبو سبو عرق از چهره ریختند ملکزاده از آن پیر پرنور پرسید که با این همه هیبت انگیزی و بلاخیزی این چه مکانست و چنین هولناک چراست که از هوای بدش آتش دوزخ آب میشود و از هوایش عذاب جهنم بر خود می هراسد پیر حقیقت آگاه جهان پیما گفت که این سرزمین مسکن عفریتی از عفاریت بزرگ ملهل نام قوی هیکل بد هیأت سنگین طلعت که جهانی را خراب کرده و عالمی را فرو برده درین نواحی هر جا که شهر و قریه بود همه از شومی مظالمش ویرانه گشته و مردم این دیار یکسر لقمهٔ این ظالم خونخوار شده اکنون اگر بجوئی تا صد فرسنگ پیرامون این مکان منحوس نشان آدمی زاد نیابی و نقش سم گور و آهو بلکه هر دد و دامی که بود همه اشتاول کرده با فیل و گرگ ناشتا میشکند و شیر و پلنگ الفلقمه وار فرو می برد و درین دشت بهر طرف که رو آری و بهر آبادی نه شهرها را همه جغد و بوم گرفته و در چمنها زاغ و زغن نشسته عبور آدمی ضعیف خلقت ازین صحرای آدم خوار از جملهٔ محالات است مگر وقتیکه وجود آن ناپاک سفاک عدم در آید ملکزاده گفت ای پیر خردمند همانا در میان ما قوم نا آزموده فکری بیندیش و رائی بزن که او در راه ما این سنگ بلا بلکه کوه عذاب و عنا بر داشته گردد پیر که در کار طریقت آگاهی بود گفت مقرر چنانست که دو هفته اولی که ماه زائد النور است بسیر و شکار پرداخته هر چه از جنس جاندار دوچارش شود فرو می برد و دو هفتهٔ اخری که ماه ناقص النور است بنوم پردازد و اصلا دیده باز نمیکند در هنگام خواب مهمش میتوان ساخت و با ساقی مطمورهٔ عدم میتوان فرستاد اما در بیداری اگر جهانی جمع گردد و عالمی گرد آید

جمع عفریت یعنی دیو ۱۲
گور خر ۱۲

دست بروی یافتن ممکن نباشد چون تاریخ شهر شعبان را آوردند اتفاقاً مهر و ماه در کنج غارنه سر نهان
شده اهل جهان را در ترصد رویت داشت ملکزاده سلخ ماه را غرهٔ اقبال خود پنداشته خواب و بورا
دلیل بیداری اختر خویش دانسته فرصت وقت از جملهٔ مغتنمات شمرده و از رفقا بجهت مدد اعانت آن گسسته
استمداد نمود و هیچکس قدم جرأت بر بساط جسارت نتوانست گذاشت و هر یک از پیشه و فن خود
جداگانه وانمود روی توجه بسوی پسر وزیر آوردند و گفتند که هر یکی از ما بفنی ممتاز است که هنگام
احتیاج به بهترین وجه از عهدهٔ آن بر آید و دفع غنیم خاصه بپر صائب وزیر تعلق دارد پسر وزیر چون
از پهلوتهی کردن و بخویشتن داری کوشیدن آنها به یقین دانست که چاره و ناچار با مرگ و چار باید گشت
از روی کمال تهور و بسالت متعهد این مهم نموده از خدمت ملکزاده مرخص گشته و عنایات ایزدی را
که چارهٔ کار بیچارگانست و مکتفی مهمات مفتقران بیاریگری خواسته دست امید بحبل المتین توکل که
بهترین وقایت درماندگان میدان عجز و انکسار است زده بعرصهٔ بلا شتافت چون پاره راه برفت
از دور عمارتی دید که دیوارهایش بر بروج افلاک پیوسته بود با مهابتش پایهٔ سپهر فراسیده بهم
عفریت بطل و زنگستان در آمده نرم نرم گام زدن آغاز کرد و پنهان پنهان بدروازه رسید
بر فتاری که صدا یا بگوش خود نیز نرسد اندرون در آمد اما از غایت هراس پای بی سامان بید بر خود می لرزید و از
ترسناکی جگر چون نمک آب می گداخت و زهره از بیم آب شد و دل مانند زبان قلم از هول شق میگشت
ناگاه نگاری چابک و نازنینی گل اندام که پری بر جمالش دیوانه میگشت و حور بر حسن بالغ عیارش
نقد جان نثار میکرد و دل بر آتش رخسارش مانند دانهٔ سپند میسوخت متاع صبر و خرد غارت شده
هندوی خال سیاهش نقد جان و دل تاراج کرده ترک سیه مست نگاهش از گوشهٔ عمارات پیدا شد جوان از
تماشای چمن حسنش چون بلبل شیدا از هوش رفته مانند پیکر دیوار از جنبش و حرکت ماند و آن مهر و بار رعنائی خرامان خرامان
نزد یکتر آمد از حقهٔ یاقوت گوهر نطق ریخته گفت ای اجل گرفته نادان ندانی که این مقام مسکن دیو خون آشام است در اینجا زاغ بال

نتوانند گشاد و کس طلسمی چنین نتواند کشید بپای خود بکام نهنگ چون شتافتی و خود را عمداً طعمهٔ مرگ اندختی مگر از زندگانی سیر آمدی و از حیات ملول گشتی جوان گفت ای پری تمثال مشکلی در پیش دارم و مشکل مهمی پیش نهاد خاطر من ست تا تو نخست مشکل خود را حل کن که بدین نازکی و نازنینی که گل در پیش چهره بهارینت خوارتر از خارست و ماه در برابر رخ نگارینت بیقدرتر از ماهی است بمصاحبت این دیو چگونه افتادی و بموانست چنین عفریت چسان دل نهادی بیت

حیف باشد ز تو ای گل که نشینی با خار	ظاهراً مصلحت وقت در آن می بینی

آن حور سرشت از استماع این سخن دامن دامن لولوی تر از عبهر دیده بر گل برگ رخسار ریخته لب بپاسخ بگشاد و گفت گلی بودم از چمن خسروی و گوهری بودم از درج شهریاری خانه پری نژاد بقسم خوانده و پدر گوهر مرا در سلک ازدواج شاهنشاهی کشیده منوچهر نام که از سلاطین روزگار باج میگرفت و از فرق خواقین جهان تاج می ستاند این دیو نخست آدم و بار بار آهسته آهسته یک یک بخورد و بعد از آن لشکر دار الملک دست تطاول دراز کرده بمرور سکنه آنرا فرو برده پس از چندگاه که جنس آدمی بار برای هیچ قریه و شهر این دیار نماند بمشکوی خاص خسروی در آمد کنیزان یاسمین بوی خوش اندام که طعنه بر شنبلید صندل گون میزدند و پرستاران ماه دیدار که بغیرت حسن خورشید جهانتاب از ذره کمی پنداشتند و نرگس و سوسن را به بی بصری و بی زبانی عیب گرفته وجود می نهادند همه افراد آفرداً بعرصه عدم فرستاد تا آنکه در حرم سرای سلطانی غیر از شهنشاه جهان و من ناتوان کسی نماند روز دیگر عفریت سیه بخت سر زده بادشاه را بر مثال صعوه گرفته بلبل جانش ز آشیان جنت روان کرد و مرا بر دوش گرفته بدین ویرانه جایگاه آورد

مثنوی باد برید به باغ ناگهی	سرو سهی از چمن رفت بباد
در گلبن ما نماند برگی	در خاک نشاند روزگارم
ماه شمسی از فلک در افتاد	افتاد خزان بنوبهارم

اکنون تو بگو که بهلاک خود چون کوشیدی و بپای خویش بدهان اژدها چرا آمدی جوان سرگذشته تمامی سرگذشت باز گفت و بر اراده خود آگهی داد آن ماه از صفای این مقدمه تبسم کرده گفت ای جوان خون گرفته تو هرگز صید این مهم مشکل نتوانی شد و از عهده این کار قطعاً نتوانی برآمد کوه پیکری که اوصاف شنید که از جای برخاست و پیل بتوان پیکر که دید که بر زمین افتاد بلا اشتباه تا پای دار یکبر نهیب از جای مستیز جوان گفت ای ماه سیما اگرچه سخن جان نواز دلنشین خرد و در این مقدمه بسا باشد که از خردان همین تدبیر صائب کارهای بزرگ بوجود آید و موری ضعیف بمدد گاری عقل پیل کوه پیکر را از پا درآرد اگر تو رهنمون شوی در چاره سازی دلیل گردی مشکل این مهم توانم شد آن مشتری شمائل گفت بدانکه از هیچ و در مرگ مداوا راه نیابد الا بدین عمل که زنبور سیاه بدست آورده پر و بالش بعسل اندایی و بدماغ او وستی عفریت امجد این عمل خارشی در دماغ پدید آید و بشدت هرچه تمامتر عطسه زند اگر در اثنای عطسه زنبور بدر افتد فی الحال ترا پاره پاره کرده با خاک زمین بساید و اگر زنبور بدماغش بالاشتافته بمغز فرو رود و در دماغش فرمن گردد در ساعت بعدم گراید جوان گفت اصلاً از مرگ خود نه هراسم و سر در سر این کار کنم اگر همین تدبیر و الا کار این عفریت بدانجام بسر انجام رسد عالمی را از این بلا نجات بخشیده باشم و الا فدای راه ولی نعمت خود شده باشم این بگفت و خود را بحفظ الهی سپرده و سپر توکل بر رو کشیده بخوابگاه دیو درآمد دید که سیاهی بشابه کوهی افتاده و شاخ بزرگ بر سر دارد و خرطوم بلند بر زمین خوابانیده گویا مصور قدرت چهره پیل و پیکر گاو در یک وجود وا نموده و دندانش چون دندان گراز برآمده و بر اندام مثل ستون گردارش بسان خرس موهای بلند رسته چشم آدمی زادانه و دیدنش خیره میشد و عقل از تصور صورت زشت و ترکیب شوریش تیره میگشت مثنوی

آفریده ز خشمهای خدای	بود عفریتی از دهن تا پای
خرس پیشه گراز دندانی	کاژدها کس ندید چندانی

پشت قوسی روی غرپچنگی	بوی گندش هزار فرسنگی
دهنی چون تغار رنگرزان	بینیش چون تنور خشت پزان

پسر وزیر چون چنین پیکر کوه تمثال را دید از هیبتش بلرزید ودست
امید بعروة الوثقای عنایت ایزدی زده کمر همت بر میان تهور چست بست و برهنمونی آن
گل اندام زنبور سیاه از میان برگهای هر دو گیاه که هم‌انجا رسته بودند بدست آورده نزدیک
دماغ عفریت آمده لمحه بنظر تعمق و امعان نگاه کرده فرو رفتن و بر آمدن نفس شوم آن ناپاک دریافت
چون بیرون می‌آمد از شدت نفسش خاکها بر مثال گردباد بهوا صعود می‌نمود بمرتبه که دران زمین
مغاک پدید می‌آمد و چون فرو میرفت خس و خاشاک و سنگریزه از اندازه دو سه طناب بسوی
دماغش میدوید جوان زنبور را بعسل اندوده در هنگام فرو رفتن نفس بدماغ عفریت فرستاد و خود
گریخته بگوشه فرار رفت و در میان گیاهها متواری گشت دیو فی الحال بر جست و بشدتی تمام
که از صدمه‌اش رعشه بر اندام کوه افتاد عطسه داد قضا را زنبور در مغز آن پلید فرو رفت و از
عطسه کاری نگشود و غریو از نهادش بر آمد و بیطاقت شده چنان بانگ برزد که لرزه اندام
گاو زمین را درگرفت و در طبقات ارض و سما تزلزل پدید آمد و چون لحظه بگذشت بیهوشی برو
طاری شد و از غلیان غضب و خشمناکی بهرسو دویدن آغاز کرد و قلع و قمع سنگ و شجر
بنیاد نهاد تا آنکه اساس هستیش فرو رفت و شجره زندگانیش مستاصل گردید پسر وزیر از
سرانجام یافتن چنین مهم شگرف و بباد رفتن آب ابرای آنچنان دریای شرف بدرگاه الهی
جبهه نیایش بر خاک منت بسود و مانند صبا سبکروحی کرده رایحه نوید بمشام امید ملکزاده
رسانید و مژده تماشای برجسته مصراع قامت نازنین آن شاه بیت قصیده نکوئی یعنی بهی نژاد
بران مستزاد گردانید و مقدمه تدبیر ظفر و حکایت عمل زنبور و عسل را بعبارت دلکشا شرح نمود
ملکزاده از بس انبساط و شادمانی چون سبزه از اهتزاز نسیم ببالید و پسر وزیر را در کنار گرفته و

وجبین مو سید و دران عمارت رفته نخست تماشای گلگشت جمال پری نژاد پرداخت
بعد از ان بر سر دیو آمده دید با شکل مهیب و ترکیب غریب کوه کردار افتاده بود بر حسن تدبیر
صائب پسر وزیر آفرینها گفته فرق عبودیت بر زمین نیاز بدرگاه قادر علی الاطلاق که از
مور نحیف و مار بار بر آرد و از پشه ضعیف دماغ پیل متلاشی گرداند بشکرانه بسود آن نازنین
گل اندام را که از فتوحات غیبی و فیوضات لاریبی بدست آمده همراه گرفته مراحل پیمای مقصود شد

رسیدن ملکزاده بشهر بنود باش پری نژاد و سبز ساختن کشت وجود منوچهر را دوباره در مزرع حیات بمین آبیاری عنایت پیر خضر سیرت و باز آوردن آب رفته در جوی مراد پری نژاد

چون ملکزاده ازان مکان مکاره آسود بنصرت و کامیابی بر آمده و منزلی چند قطع مسافت نمود
شهری عظیم مشتمل بر عمارات عالی پدیدار گشت آن رونق افزای هنگامه تردد بامید آنکه
ازان چنان بیدای پر بیم و صحرای صعوبت آگین که هراس صدمات دد و دیو زهره آب میکرد
سلامت جسته بمعموره قرین شد چون گل سر از گریبان غنچه نشاط بر آورد و فاخته کردار در سروستان
شکر صفیر سنج سپاس گشته گلبانگ منت بلند گردانید و قدم بر مسلک استعجال سپرده چابکانه
بدروازه در آمد مصری دید در نهایت فسحت و لطافت که کنعان بعینه گوئیش خط غبده می نوشت
قصر قیصر و سرای نعمان بر سده سهلترین کاخش چون خاک می نشست خانهایش مانند بیت ابرو
مدخان مطبوع و دلکش و منارهایش مع بن مصرعه قامت سهی بالا موزون خوش ترکیب معمورش
لسان الغیب با هم موافق و ترکیب کاخش چون جواهر و لپه نظم با یکدیگر مطابق اما

خیالی از پیکر نوع انسانی در مرآت نظر ارتسام نیافت وصورتی از جنس مردم در خلوتکده چشم
جلوه گر نیامد ملکزاده از معاینهٔ این حال گرد سلسلهٔ ملال گشته بنابر مزید احتیاط اصحاب خود را
بهر طرفی از اطراف شهر فرستاد تا بسائر رسته و بازار و سرا و برزن سیر کرده سراغ مردم جویند آنها
چندانکه سو بسو دویدند و سوق و وثاق را بچشم تفحص دیدند جمله جا و محل و منزل و منظر را چون دیدهٔ کور
از جمال انسان بی بهره یافتند و بوالعجب آنکه بهر منزل و کاشانه که برآمدند نعمتهای فراخ دیدند و ساز و برگ
معیشت و اثاث البیت و اسباب اکل و شرب و رخت جامه و خواب آلات و ادوات طبخ بعنوانی مهیا بود
که پنداشتی همین نفس مردم برخاسته ضلعی از اضلاع خانه رفته اند از دیدن این هراسی بر دل آنها متولی
شد و سخت واهمه بر طبیعت طاری گشت تا نشاید که مسکن عفاریت یا موطن پریان باشد و آسیبی
برسد همه یکبار از خودرفتی و باندیشهای وحشت انگیز برگشته مراجعت نموده ملکزاده را بخرابی
شهر آگاهی دادند ملکزاده گفت غالباً آبادی این شهر خراب کرده ملهل باشد صفحهٔ ضمیر از نقوش بیم
ساده ساخته و خلوت خاطر از خیال خوف پرداخته فرمود یکی در عمارت خسروی عبور
باید کرد باشد که درین دامگاه غول با آدمی اتفاق صحبت افتد چون بقصر سلطان درآمدند
خراب تر یافتند اما خانها بغایت دلگشا بود و چمنها در نهایت طراوت و لطافت لاجرم از هجوم
زیب و زینت بیت و منظر و نقش و نگار طاق و رواق اراده سیر مستولی گردید بهر طبقه از طبقات
درآمده تماشا کردن آغاز کردند و در خیابانهای چمن سراسر گشتن گرفتند تا آنکه بحرم خانه پیوستند
پری نژاد ناگهان برسم شیون فغان برداشت و اشک آتشین از پرده دیده بر وجنات رخسار ریخت
ملکزاده از تغیر یکبارگی گرفت سجالش راه یافت استغراب ورزیده گمان برد که از زمرهٔ آتشین نهادان
که از ممر خلو و خرابی در شعاب این مکان فراخ سکونت اختیار کرده باشد صد حیتی رسیده و الا
بی سابقه سببی ارتکاب بنوحه و فریاد چه گنجایش دارد آن نازنین زهره جبین از بس هجوم هموم

وشدت رقت هرچند تاب نطق نداشت اما پاس مراتب ادب کرده گفت ای فرق دولت
سرمایهٔ افتخار و سهیم وای نقش های همایونت پیرایهٔ اعتبار اورنگ هفت اقلیم باعث
رقت خاطر و شورش باطن آنست که نهال وجودم نشو و نما یافته آب و هوای این چمن است کم
اکنون بجای نغمات عنادل و صوت هزاران فریاد جغد و فغان بوم بگوش میرسد و درین
منزل مینو مثال با هزاران ناز و نعم در مهد اقبال پرورش یافته ام که حالیا از در و دیوار او ادبار
میبارد و چون آن نعمت ناز و زینت و فر و کنیزان و پرستاران و شاهنشاه عالی تبار که چون هما
سایهٔ سعادت و ظل اقبال بر فرق گیتی می انداخت از زمین عنایتش کلاه گوشه ناز بر خورشید
خاوری و ماه آسمانی میشکستم بخاطر عبور کرد و از هیچ گوشه نشانی ازان ملحوظ نگشت جراحت دل
تازه شد و دریای غم در سینه جوش زد ملکزاده بعد از استماع این مقدمهٔ حسرت آگین بحال پر شور
و نالهٔ جانکاه پری نژاد دل بسوخت و بر بیکسی او گوهر سرشک از طبلهٔ چشم نثار کرده مراسم مهربانی
و مراتب دلنوازی بتقتضای آئین کریمان والا گوهر بتقدیم رسانید و اشک آتشین از دیده خونبار
بدست خویش پاک نمود و از انجا بعنایت بیغایت دستش گرفته بمنزل دیگر درآمد و خاطر محزونش را
بتماشای گلهای چمن و نقوش غریبهٔ سقف جدار و طاقهای منقش و منظرهای مکلل مشغول ساخت
چون ازان محل نیز انتقال نموده بخانهٔ دیگر آمد دید جوانی زیبا روی نیکو منظر که از صورتش معنی
خسروی پدیدار و از سرش آثار سرداری آشکار میشد بر بستر مرگ غنوده بر بساط عدم استراحت
فرموده و فرق تاجوری بر چار بالش فنا نهاده اما هنوز تاج شهریاری بر سرست و قبای کیقبادی
در بر تو گوئی همین نفس بر چار بالش دولت بخواب ناز خفته است پری نژاد چون متوجه او
بدین حال دید بسان فاخته دلسوخته بر سر خویش نفیر جانگداز بر کشیده آهنگ ناله بلند کرده
ریاحین مشک آگین از چمن تارک بر کند و گل رخساره به پنجهٔ تغابن سوسنی ساخت و بهلال ناخن رخ

خورشید تاب بخراشید و بسان سبزه بر خاک غلطیده حالتی بنیاد نهاد که بر نالهٔ جانسوزش
دل بلبل بسوخت و بر دل لخت لختش چون گل جامه قبا کرد **مثنوی**

ای جامه چاک کرد ۱۲

چندان ز غمش بهم نالید	کز نالهٔ او سپهر نالید	آن نوحه که خون شدی ازو سنگ
میکرد و بران عقیق گلرنگ	معجر شده از طپانچه پاره	اشک آمده تا بگوشواره
چون غنچه گهی شرار میرفت	چون سبزه گهی بخاک میخفت	از آتش سینه چاک چاکش شعله

در دل ملکزاده گرفت و بر غمناکی و آشفتگیش بهای های بگریست و اصحاب نیز از معاینه
اینچنین حال دردانگیز هم دوش ناله و همدست نوحه گشتند و در آن ماتم کده هنگامهٔ شیون گرم شد
و کار فریاد و فغان بالا گرفت ملکزاده بر آوارگی وقت پری نژاد رحم آورده بدان پیر خضر خصال
مسیحا شمائل گفت خدا را دست این غریق لجهٔ نومیدی بگیر و بقطرهٔ از آن آب بقا که داری
آب رفته در جوی تمنایش بیار پیر خجسته کردار خضر کیش امتثال امر آن سکندر شکوه دارا منش
کرده سر مینای آب حیات بگشاد و نخست دست امید بفتراک بسم الله که طلسم گنج فیض و مفتاح
ابواب امید ست زده قطرهٔ چند بر سر و روی جوان خوابیده بپاشید بحکم ایزد جانبخش
جهان آفرین که کونین را از گرداب عدم بساحل وجود انداخته فی الحال از خواب مرگ چشم باز
کرده بهر سو دیدن آغاز نهاد و یکبار نظرش بر جمال پری نژاد افتاد که مانند شمع بر بالینش
ایستاده بود و از نهایت حیرت بلبل بذله سنج زبان به ترانهٔ سبحان الله مترنم داشت و از اقصی نهایت
نشاط از کوی خرد پهلوتهی کرده بر جادهٔ جنون گام سپردن میخواست و بر طرفی ملکزاده را
دید با چار تن دیگر کف دست شکرانه بر روی مالان و چون در خود نگاه کرد ناخن دست

ای بر روی مالنده ۱۲

و موی سر بغایت دراز دید و چندانکه سر در گریبان تأمل انداخت هیلاچی بحقیقت نبرد
و ندانست که این حال ندرت آگین چیست ناچار در بحر امواج تحیر و دریای متلاطم حیرانی غوطه

از ذیل د ... غیاث اللغات
مع آب بقا بمعنی آبحیات ۱۲

خورده از روی استغراب استفسار نموده آن گل اندام پریچهر نقاب از چهره شاهد حال برداشته بر کیفیت ماجرا آگهی بخشید منوچهر از غایت شوق آن سرو چمنستان ناز کی را تنگ در آغوش گرفت و هردو بیاد حادثات ماضی و انبساط زمان حال که بعد ازین چنین همی و مصیبتی که بمجال اینها راه یافته بود بکام دل فائز گشته بنوحه نشاط بریکدگر گریستند و لولوی لالا از درج دیده بر پای یکدیگر نثار کردند و پس از فراغ این امر حیرت افزا باتفاق سر منت بر پای ملکزاده نهادند چندانکه در حوصله تصور گنجد عذر عنایاتش بخواستند و شکرانه تفقداتش بتقدیم رسانیدند و منوچهر باز جداگانه طوطی زبان را در شکرستان شکرگو یا گردانید و گفت ای مسیح زندگانی بخش من احسانی که از وجود گرامی و ذات سامی تو در حق من سرگردان تیه عدم بوجود آمده پیداست که از بدو آفرینش کائنات تا زمان حال روزگار کهن یاد ندارد و شکر چنین عنایت شگرف و منت این موهبت عظمی از پرده قوت بر منصه فعل آوردن همانا از دایره طاقت انسانی و توان بشری خارج ست مگر جان را باز بر پای توافشانم و نقد عمر را بالای تو نثار کنم

مثنوی

اگر هر موی من گردد زبانی	ز تو رانم بهر یک داستانی
سر موئی ز احسان تو گفتن	نیارم گوهر شکر تو سفتن

توقف ورزیدن ملکزاده در بلده نبود باش بالتماس منوچهر و پری نژاد و تعیین فرمودن پیرزنی را بجهت تفحص احوال مهربانو

چون منوچهر بمقتضای مشیت ازلی و ارادت لم یزلی کرت ثانی از مشیمه تقدیر متولد گشته دوباره از کتم عدم بمنصه وجود آمد دست پری نژاد گرفته نزد ملکزاده رفت و جبین نیاز بر کف پایش سوده بآئین وفاکیشان حقیقت نژاده بموجب عرض و روکه اگر از راه ذره نوازی

چندگاه بسان خورشید جهانتاب کلبهٔ مسکنت و افتقار این خاکسار بنور اقدام خویش منور
گردانی و بدین نوازش سترگ سر افتخار این بیمقدار باوج سپهر عزت و اعتبار رسانی همانا
میاتی و دیگر درین حیات افسرده باشی و از روضهٔ فردوس و زنهٔ فیض برجان و دل این نصیر
کشوده ملکزاده از ممر مصلحت ملتمس او را بدرجهٔ اجابت مقرون ساخته روزی چند در انجا
طرح اقامت انداخت و بر مسند توقف استقامت نموده منوچهر بمعنی را فوز عظیم دانسته و موهبت جسیم
انگاشته مراتب شکر و سپاس معهودی ساخته و از سر نو مواد جهانداری مهیا نموده بر اورنگ شهریاری
جلوس فرمود و در کم مایهٔ فرصت این خبر در بلاد و ملوکات دور دست که در حیطهٔ تصرف فرمانروایان
بود انتشار یافت و مزاج دانان دهر و رمزشناسان روزگار را این مقدمهٔ نادرت آگین دستگاه
سخن گشت و بعضی از سکنهٔ این ولایت از انجا که بقیهٔ حیات داشتند و از دست و دهان
آن عفریت مردم خوار نجات یافته ببلاد عالم منتشر شده بودند برین واقعه وقوف یافته باز
از هر طرف فراز آمدند و بشکر منعم حقیقی که یُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَيُخْرِجُ الْمَيِّتَ مِنَ الْحَيِّ قطعه
کمال و ست پرداخته در جای و مکان خود سکونت اختیار کردند و بکسب و پیشهٔ قدیم
اشتغال ورزیدند و اندک زمانی موضع و مضافات آن شهر بدستور سابق رو بآبادی آورده
و روز بروز رونق یافته بحالت اصلی گرائیدند همانا ایقاع چنین مقدمهٔ عقل سوز در عالم
وجود و ایجاد چنین سانحهٔ حیرت اندوز در جهان شهود بجهت تنبیه منکران بی بصیرت و تربیت
بالغ نظران کامل عقیدت است خوشا کسیکه دیدهٔ حقیقت بین بروی شاهد یقین
باز دارد و در جلوه گاه ظهور نظر باطنش بر جمال پردگی شاد روان راز باشد القصه منوچهر در
ادای مراتب خدمتگاری و اجرای مراسم مهمانداری ملکزاده سر مو مقصر نبوده دقیقه از دقایق
رضاجوئی فرو نمیگذاشت و در پاس آداب و حفظ قوانین فرمانبری خود را معاف نمیداشت

وچون او بسبب تسخیر نخچیر قید صید بصحرا میرفت پری نژاد مانند کنیزان خدمت پرست و پرستاران بندگی دوست در آئین عبودیت گوی سبقت می‌ربود اما ملکزاده که خمار بادهٔ طلب یار در سر داشت و بهیچ چیز مشغول نمیشد و پیوسته بالب خشک و دیدهٔ تر چون ریگ بر ساحل جو دا افتاده از صبا و پوی و از نشان آن ماه که زورقهٔ دلش را بورطهٔ بلا و گرداب ابتلا انداخته بود میجست روزی پری نژاد بقانون هوشیار خرامان مقام ادب نزد ملکزاده رفته پایش بوسه داده گفت ای خاک پایت توتیای چشم جانم از انجا که مرا در خدمت عالیت نسبت پرستاری و بندگی ست بنابر خیرخواهی التماسی آورده ام اگر شرف اجابت یابم معروض نمایم ملکزاده از روی آشکرا توجه باصغا نموده فرمان داد تا بعرض رساند پری نژاد چون در حریم اجازت بار یافت بروز الوی ادب نشست و گفت باوجودیکه چمن چمن گل و ریحان در مد نظر جلوه افروز نزاهت است واز هر جنس مواد طرب و اسباب نشاط مهیا بسان غنچه دلتنگ بودن و پیوسته لاله وار داغ غم باخون دل آغشتن از بهر چیست اگر مهمی و مطلبی در خاطر عاطر من باشد مرا ازان آگاهی بخشی تا در انجاح و اسعاف آن بجان کوشم و منوچهر نیز بندهٔ جان داده دست در راه تو جان دریغ نکند و بجادهٔ فرمانت بپای سر پوید ملکزاده چون او را در راه دلسوزی یگانهٔ آفاق و در طریق تفقد طاق یافت تکلیفش بی تکلف راز دل آشکار ساخت و قصهٔ رسیدن گشتی و گذشتن آب عشق از سر دل و پشت پا زدن بر نام و ننگ و آوارگی گزیدن از خانمان و برآمدن در راه طلب بر شواهق و شوامخ محن و طی نمودن نشیب و فراز مراحل هموم و آلام باز گفت پری نژاد از استماع این ماجرای مشکل و اطلاع یافتن بر چنین مقدمهٔ محال غریق بحر فکرت گشته پاسخی در آمده گفت ای شهنشاه سر بر شیدائی از پیکر بی نام و نشان نشان چون توان یافت و مکان شخص بی نشان چگونه توان دانست بهر تقدیر این مهم مشکل و مطلب صعب را بدرنگ

وتا نمی توان ساخت وبپای تحمل وتامل بکوی مراد میتوان شتافت زیراکه درجه حوصلهٔ این کار شتاب نگنجد وبپای تعجیل بر رکاب این بارگی نرسد مقالید اضطراب بدست آر تا ابواب مقصود بکشاید که اَلصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ گفته اند ومنتظر لطف خدا باش تا از مطمورهٔ غیب شاهد مراد بیرون آید ملکزاده بصوابدید آن نازنین کام ناکام در هودج صبر نشست وچار ناچار بار تحمل بر رخت امید بر بست ودیری شراد کمر یاوری بر میان دل قائم کرده بارد چاره گری بر آمد وتفحص بسیار پیرزنی راکه در فنون عشق وشیون محبت استاد بود ودر دار الادب موزدانی ورمز نبض شناسی عاشقی ومعشوقی علم دانائی می افراخت ودر مطلب میانجی گری طبل حکمت مینواخت ودر شناسائی قوانین آشنائی ومعرفت ناز ونیاز طالب ومطلوب کوس لِمَنِ الْمُلْکُ میزد مثنوی

براه عاشقی کار آزموده	گهی عاشق گهی معشوق بوده	بهم وصلت ده معشوق و عاشق
موافق ساز یار ناموافق	بدست آورده بجهت پیدا کردن سر رشتهٔ مطلب یافتن	

سر کلاوهٔ مقصود تعیین فرمود تا بهر سمتی که دلش دلیل گردد شتابد وازان ماه هلال نشین نشانی بیابد پیرزن که پیر طریقت این کار بود بر کیفیت واقعه آگهی حاصل کرده بساحل دریا راه سر کرد وبکنار آب فراز روی روان شد ودر هر شهری که بر لب آب واقع بود ودر آمده صبا کردار در چمنستان حسن وروضات جمال سیر میکرد وبدان نکوئی که ملکزاده خبر داده بود گلی بسبب تعشق آن گل هر گلبنی که میدید مانند بلبل ترانهٔ طلب میسرائید ومرغوله مطلب پرده هی می آراست تا آنکه بشهری رسید که بحسن آباد موسوم بود وبهر کوی وبرزنش دریای حسن موج زن گشته وشاهدان طناز با صد کرشمه وناز از هر طرف فوج فوج جلوه افروز گردیده وبهر سو غزالان عشوه ساز مست بادهٔ حسن وناز در سبزه زار نکوئی وصفا صف صف اند صف کشیده پیرزن هاله وار گرد تفحص آن ماه بر آمد ودر عرصهٔ شهر دهش بکام طلب تکاپو نموده دقیقه از دقائق تفتیش نامرعی نگذاشت آخر کار بعد رنج بسیار

پی بگوی سراغ برده چون آفتاب روشن دریافت که گوهر کان شهریاری و خورشید آسمان
جهانداریست و مهربانو نام دارد بسکه شوخ و شنگ افتاده تنها در گشتی نشیند و چون خورشید
یکتنه گرد آفاق برآید آفتاب جهان افروز از فروغ رخ ماه وشش آن پری اقتباس نور کند
و گل بلبل سوز از بهار حسن عارض آن ماه جادو فریب کسب رنگ و بو نماید پیرزن بهدایت
خرد کارشناس و رهنمونی عقل مصلحت آموز در چار بازار شهر دکان گلفروشی ترتیب داده در کم مایه
روزگار با چمن پیرا زنی که هر شام و سحر حمائل گل بطرز نو آئین مرتب ساخته در خدمت آن
نورس نهال گلستان رعنائی اعنی مهربانو می برد طرح محبت انداخته و بقانون نسوان
عقد خواهری مضبوط ساخت و بارسال تحف و هدایا بسبیل دوام و رام مرهون منت گردانیده
سر رشته یگانگی بدست آورد و هنگامه دوستی گرم کرده چون دانست که سر رشته موالات استحکام
پذیرفته و سلسله اتحاد انتظام یافت روزی بر نمطیکه آستین قولش از طراز غرض ساده نماید بدو
تکلیف نمود که در خدمت مهربانو رهنمون گردد و مراتب صدارت بوجه احسن مؤدی گرداند
باغبان زن که گردن جان زیر بار احسان آن مدمه ساز خم داشت فی الفور قبول اینمعنی
کرده بوسیله سبد برداری در ملازمت آن سهی سرو جویبار حسن بر آن فتنه گر پخته کار در صحبت او
بمصاحبت ممتاز گشت و از گلهای نورس حمائل نو آئین طرازانکه پنهانی با خود داشت گذرانیده
آن نادره دست اشتیاق خود ساخت و هم در اولین مجلس بر کمالاتش کماهی آگاهی یافت
سپس روزی معدود که از بوستان ترقب گلدسته مقصود بدست آورد از انجام مراجعت
نموده بسان صبا سبک سیر شد و در اندک ایام خود را بملازمت ملکزاده فائز ساخته ازین مژده
جان بخش مشام وقتش را برائحه نشاط معطر گردانید ملکزاده از غایت نشاط و طرب و
شادمانی بمقتضای این مضمون مصرع برین مژده گر جان فشانم رواست + نزدیک بود که

که گوهر جان بر قدم مژده رسان نثار کند

یافتن ملکزاده خلخال مهر بانو چون خاتم جم از بطن ماهی و متوجه شدن بشهر حسن آباد و بدلالی پیرزن و بار یافتن بخلوتکده وصال برهنمونی اختر بیدار و از انجا بکامیابی بدیار خود مراجعت نمودن

اگرچه ملکزاده از انجا که پیمانهٔ خاطر لبریز بادهٔ طلب داشت میخواست که همان ساعت سراپا از باد صبا وام کرده چون اشک عاشق قطره زن بادیهٔ تردد گردد و بلبل آسا بابال شوق بهوای حسن آباد پرواز نماید اما پری نژاد دران روز بصد سعی کشتی طبعش را از گرداب اضطراب بساحل تحمل آورده متقر ساخت که صباحش زود متوجه منزل مقصود گردد و آن غواص بحر شوق باستکبار تمام باقبال امینی تن در داده جبراً توقف ورزیده جواهر گران بها در جلدوی چنین خدمت شگرف بآن پیرزن که هدهد وار از سبای مراد مژدهٔ وصال آن بلقیس دیدار آورده بود انعام فرموده خود بجهت آنکه تا فرو رفتن یونس زر ز بطن ماهی مغرب در گرو شغلی باشد بصید ماهی پرداخت قضارا باولین شست ماهی بزرگ بدام افتاد و طبع ملکزاده ازچنان صید سترگ طرب آگین گشته فرمود تا کبابش کنند و بط باده درمیان آرند که کباب ماهی در عالم آب خوشتر است طباخ چون شکم ماهی چاک کرد از درونش خلخال مرصع که هالهٔ روی خورشید را شایان بود بسان نیر درخشان از برج حوت برآمد ملکزاده فیروز بخت از صدور شاین سانحهٔ غریب پای خاطر بخلخال استغراب درکرده متوجه تماشای جواهر آبدارش شد بمجرد دست کردن نبض دلش از حرارت شوق چون ماهی بدون آب طپیدن آغاز کرد و رایحهٔ محبت بمشام جان فائز شدن گرفت گفت غلط

نکنم این خلخال مگر بپابوس آن ماه که خورشید مردم وارش در دیده نشاندن آرزو دارد رسید و
ورنه چرا نیران شوق را در کانون دل بالائی می بخشد از انجا هولگی نزد پیرزن آمده پرسید که
هیچ میدانی که این خلخال را اینهمه درجهٔ شرف که اشعهٔ جوهرش بسان ماه ساحت خاطر را منور
میسازد از قرب کدام خورشید طلعت ست آن دقیقه سنج دانش پناه بنگاه نخست بشناخت
و چهره را بنور نشاط افروخته گفت ای چابک خرام عرصهٔ عشق کلاه طرب بآسمان انداز که
این خلخال مهربانوست این دولت غیر مترصده بر آن شگون دارد که بامدک زمانی سعادت وصال
آن سرو چمن نکوئی و جمال میسر گردد اکنون درین مقام درنگ ورزیدن از پردهٔ صواب
خارج ست ملکزاده برهنمونی پیرزن در همان حین از منوچهر و پری نژاد دم رخصت گشته بی آنکه
توجه بزاد و راحله نماید رخت سفر بر بارگی تردد بسته بر جناح استعجال متوجه دیار جانان شد
و در کم مایهٔ فرصت قطع منازل و طی مراحل نموده بشهر حسن آباد رسید و در باغی هائین خاک نشینان
کوی غربت منزل گزید پیرزن که پیرکار و دلیل سبیلش بود بر قاعدهٔ قدیم دکان گلفروشی ترتیب
داده کالای مرمه و متاع هندسه ادر رشتهٔ حیاتگری رونق و رواج بخشیده بحسن تدبیر پایهٔ فهم
بر بام آسمان سلم زده در صدد آن شد که از نیرنگ آ رد روزی سبدی پر از گلهای تازه مهیا
ساخته نزد آن حسین پیرازن که عقد خواهری با و مربوط گردانیده بود برد و التماس نمود که برفاقتش
در خدمت مهربانو شتافته گلدسته و حمائل بر سبیل هدیه ادر پیشکش پرستاران آن گلبن گلستان
زیبائی نماید باغبان زن گفت ای خواهر مهربان درین ایام این مطلب دست نمیدهد و ادراک
صحبت مهربانو از جملهٔ محالات باشد زیرا که او بسبب فقدان خلخال خود حائل وار بگردن غم
پیچیده است و این ماجرا برین نمط ست که پیش ازین بچند گاه برودخانه رفته بود از انجا که
بمقتضای حداثت سن سیماب وار بیقرار ست خود را بشناوری زد و از نگهبار طرهٔ خم اندر خم

که هر تارش خونبهای صد نافهٔ تاتار است شکن بشکن بچین معوج درداد قضا را در اثنای آن غافل
خلخال از پایش جدا شده در میان آب افتاد چون توجه خاطرش به نیل آن حد حساب تمام است و
وانمیعی خود علی الرغم آرزو صورت نمی بندد لهذا همواره در گریه و ملال بوده بهیچکس توجه نمیکند
و ورود در عذر این جرم سر از خاک بر داشته و از انفعال تر دامنی لبش خشک شده پیرزن آن مقدمه را
مقدمهٔ فیروزی دانسته شادان و فرحان نزد ملکزاده آمد و گفت عنقریب است که آن ماه چون ماهی
بدام تو آید و این خلخال واسطهٔ حصول گوهر مقصود گردد اما اکنون خرده دقیقه سنج که مستشار موتمن است
چنین مضمون جادهٔ تدبیر میشود که تو با سایر رفقا ازین باغ بیرون رفته در منزلیکه غیر از اهلها
در و بار نباشد تمکن گزینی و به نهجی در محوطهٔ احتیاط نشینی که بیگانه بهیچ وجه شناسای این حال نگردد
پیر مردیکه در صحبت شماست لباس درویشان خدا پرست و آئین قلندران افشانده دست که سالکان
مسالک حقیقت و ناهجان مناهج طریقت اند بانخنای قامت و انسکاب دیده که از ان التهاب دل
مفهوم خلائق شود نزد سلطان برود و خود را فرستادهٔ حضرت خضر وا نموده بدین دستور
ادای پیام و تبلیغ رسالت نماید که خضر علیه السلام بفرمان الهی بر شما سلام گفته و بعد
از سلام پیام داده که ازانجا که دربارهٔ مهر بانو مهر خدا و لطف ذو الجلال باقصی غایت انبساط است
گوهرش را در سلک ازدواج جوانی که جوهر منفرد و فرد کامل است کشیده و عقد مناکحتش را
در عالم بالا که درجه والا است حسن انعقاد بخشیده و آن بزرگ نژاد را مامور گشته که لباس خاکساری
و کسوت بینوائی وارد محفل جنت تزئین شما شود و مصداق قولش خلخال مهر بانو خواهد بود
که در آب افتاده و ماهی آنرا فرو برده و خضر بالقای ربانی آنرا از بطن حوت بر آورده بدان
جوان لطیف نژاد ودیعت تفویض نموده هرگاه در زمان معهود که ساعت محمود بهاست
درینجا برسد در پاس مراتب تعظیمش دقیقهٔ از دقائق مرعی نامرعی نگذشته شکر موهبت سبحانی

باندازهٔ طاقت انسانی بتقدیم رسانیده بیر نهایت تهاون و تامل این گرانمایه درج شهریاری
با آن درهٔ التماج سعادت شرف وصلت بخشند که رحیر فقدان خلخال فرو بردن ماهی از مقتضای
ارادت فعّال علی الاطلاق بحکم فِعلُ الحَکیمِ لَا یَخلُوا عَنِ الحِکمَةِ این سر مضمر بوده
بعد از اتمام مراتب پیام قدری ازان آب بقا بر سبیل هدیه که شاهد قول از زیور صدق گردد
بگذارند جز بدین تدبیر صائب صواب قرین دست مراد در آغوش مطلوب کردن ممکن نباشد
زیرا که پدر مهربانو از روی غیرت نمیخواهد که بر شخصی اسم دامادیش اطلاق کنند قطع نظر ازین
مهربانو نیز در کمال حدت فهم و متانت طبع و نزاکت مزاج و رسائی عقل واقع شده و
طبعش بغایت دشوار پسند افتاده چندانکه شاهان روزگار و سلاطین نامدار آرزومند
بزم وصالش گشتند و در دائرهٔ این تمنا پرکار وار بپای سر تردد کردند ساتگین امید هیچکدام
لبریز بادهٔ اجابت نگشت و ساغر دل همه لاله وار نشانمند داغ سودا ماند ملکزاده تدبیر پیر را بدرو
استحسان نوشته بنای کار بر صوابدید آن پیر کار نهاد و پیر خجسته دیدار را بدستوری که گزارش یافت
دستوری ادراک ملازمت سلطان داده خود بکنج انزوا فرو رفت پیر مرد بخدمت سلطان
شتافته بآئین پسندیده و قانون برگزیده ادای پیام از زبان خضر علیه السلام نمود و آب بقا را
در ظرفی مختوم بر سبیل هدیه تسلیم کرد و سلطان از استماع این مقدمهٔ غریب پای دل در دامن
حیرت کشیده باندیشهٔ صدق و کذب متذبذب ماند و چون پای خلخال مفقود بمیان آمد هیچکدام
در رد و قبول سخن جسارت نتوانست کرد و ندیمان که زانو نشین بساط ادب بودند در ورطهٔ
حیرت فرو رفته از نهایت تعجب لال گشتند تا آنکه سلطان چین کستر تامل سر مینای آب حیات
بگشاد و از راه امتحان و طریق تجربه قطرهٔ چند بر ماهی که اداب دو روزه مفارقت دریا داشت
پاشید ماهی فی الفور بسان نبض عاشق بیدل که بنام دوست طپید بجنبش در آمد از جا می جهید

نموده انداز جستن نمود پس یکبار بلند جسته در برکهٔ آب که بادشاه بر کنارش جلوس داشت
افتاد و شنا آغاز کرد از معاینهٔ چنین حال که از اعاجیب روزگار تواند بود غریو از نهاد حاضران
برآمد همه باتفاق زبان بتصدیق گشادند و بذکر کلمهٔ صدق و صفا در خروش آمدند و بی آنکه
از سلطان دستوری رود پیر را بر صدر عزت جا داده مراسم تعظیم بتقدیم رسانیدند پیر چون دانست
که بادهٔ مطلب جوشان شده و نقش مدعا درست نشسته سبکتر از مجلس برخاست و گفت از آنجا که
درویشان را از صحبت ملوک زیاده بر ضرور اجازت توقف نیست تخفیف زحمت بزانو نشینان
بساط عبودیت جناب سلطانی کردم با آنکه در باب اقامت مبالغه از حد حساب تجاوز کرد اصلا
مستانس اقامت نگشت و بر صراط مراجعت استقامت ورزید ناچار سلطان و سائر ندیمان درگاه
بامر متابعت پرداخته وداع کردند چون بیرون آمد عوام که أُولَئِكَ كَالأَنْعَامِ در شان
آنها وارد است توجه خاص او واسطهٔ علو شان و پایهٔ محتشمی درویش انگاشته آنقدر هجوم
آوردند که پیر از فرط تصدیع مصافحه رو باقتقار نهاد چون از آن بلیه نجات یافت از ضعف
شیب و نحافت تن مانند گرد راه افتان و خیزان خود را در خدمت ملکزاده رسانید و
بر کیفیت ماجرا اطلاع داد و پس از چند روز ملکزاده بشهر درآمد و باز در همان باغ منزل گزید و
پسر وزیر را در خدمت سلطان فرستاد تا صورت واقعهٔ ندرت آیین بدین نمط معروض
عاکفان پایهٔ سریر خلافت نمود که ملکزاده با غرور تمکین که وارث تاج و نگین ولایت ختن است
در عالم دنیا مامور گشته بود بر کنار رود خیمه و آبنید از دهر چه از جوف رود دام جار و جوف آنرا
پاره ساخته هرچه از درونش برآید آنرا بواسطهٔ مخبری در خدمت زرین بوسان این بارگاه
رساند قضارا دام ماهی بزرگ آورد و از شکم ماهی غلطان مرصع در کمال لطف صنعت و آبداری جواهر
بیرون آمد ناچار آنرا برسم تحفه متوجه ملازمت همایون شد محض اعلام امور نا ملائم و سوانح خطر انگیز که در این

سفر سعادت اثر آن خلاصهٔ دودمان خلافت را پیش آمد بهیچ وجه در قالب بیان نمیگنجد بلکه
تصور ترند کار آن اکنون باعث رنج دل و مایهٔ آزار خاطر ست الحمد لله والمنة که ودیعت
بسلامت رسید اگر فرمان باشد از ادراک سعادت ملازمت لازم المسرت عالی ذخیره اندوز
سعادت گردد والا ودیعت را تفویض ملازمان اشرف گردانیده مراجعت بدیار خویش نماید
چون پسر وزیر گزارش پیغام کرد آثار بشاشت بر ناصیهٔ بادشاه پدید آمد و از غایت شگفتگی
گفت خوش آمدید و صفا آوردید با اینهمه استعجال میل مراجعت ملکزاده بدیار خویش از چه جهت
بر هوشمندان بیدار مغز پوشیده نیست که اینچنین مهین فطنت و ذکا طینت اکه خلف الصدق
خلافت و جهانبانی ست بچنین امر ندرت طراز ناموس ساختن و از راه دراز جاده پیمای غربت
گردانیدن بی آنکه در ضمنش امر خطیر مضمر باشد در کارخانهٔ ارادت فرمان الهی عبث شرف نفاذ
نمی پیوندد و پیش از نزول شما پیری درکمال تصفیهٔ باطن و تزکیهٔ نفس که فرستادهٔ خضر علیه السلام
بود آمده از رسیدن شما خبر داده و بر فرمان الهی که درباب قرهٔ باصرهٔ خلافت غرهٔ ناصیهٔ عصمت
اطلاع و آگهی بخشید المنة لله که بخیر و عافیت تشریف ارزانی داشتند و از جملهٔ جلائل عطایای الهی
مستوجب هزاران شکر و سپاس آمده اینست که گوهر گرامی ملکزاده از درج شهریاری ست والا
از فرمان الهی در همه حال مجال انحراف و طاقت عدول نبود چون گوهر پاک بدست آمده
در سر انجام این امر دمی تجویز تعطیل نکنم پسر وزیر گفت ملکزاده را برین امر وقوفی نه اگرچه
از بس عالی طبع و بلند فطرت و کامل عقل ست از مواصلت نسوان بسبب نقصان که در
طینت اینهاست اجتناب می نماید اما چون فرمان الهی بدین امر شرف نفاذ یافته بجز انقیاد
چاره نخواهد داشت القصه پسر وزیر مرخص گشته در خدمت ملکزاده آمده و بدین مژدهٔ اقبال
مشام جانش را از نافهٔ مراد معطر ساخت و این خبر در مشکوی شهریاری نیز انتشار یافت چون

مهر بانو برین مقدمه آگاه گشت از انجا که وسوسهٔ خاطرش مکنون بود تلواسه بر طبعش مستولی
شد تا بکنه ماهیتش برسد و بداند که شایان موانست و سزاوار مصاحبت ست یا نه چه قسم گوهریست
که بفرمان الهی شایستهٔ وصلت آمده و خلخال از بطن ماهی بدو رسیده در اثنای این حال
که با دل خود گفتگو داشت پیرزن باتفاق خواهر اندهٔ خود گلدستهٔ چند بطرز تازه رست کرده
در خدمتش آورد و از روی پخته کاری بعنوانی که محمول بر غرض نشود سر کرد که در باغی که امروز
برای چیدن گل رفته بودم جوانی دیدم زیبا طلعت و نیکو منظر در کمال صباحت صورت
و ملاحت معنی و فصاحت کلام و بلاغت تمام که نور سروری و بزرگواری بر جبین مبینش
تابانست و فروغ کواکب اقبال از ناصیهٔ نور افشانش درخشان رفیقانش میگفتند که خلف اورنگ آرای
دار الملک ختن ست بجهت مهمی از ان شهر مینو بهر قطع مسافت بعید کرده و کربت غربت
کشیده بدینجا رسیده من در مدة العمر که از شصت سال متجاوز ست این قسم جوان خجسته شمائل
مطبوع طبع و ضیع و شریف مقبول خاطر خاص و عام ندیده ام و بدین وجاهت و شگفتگی
و تهذیب اخلاق و حسن اطوار مشاهده نموده گویند که در جنب نیروی بازویش رستم چون
زالیست و از ایوان معدلتش عدالت کسری مثالی سحاب نوالش حرف سخا از نامهٔ حاتم
فرو شسته و پایهٔ همت فلک پیوندش با علی علیین پیوسته بی‌غائلهٔ تکلف نورس نهال
گلستان محبوبی ست و نو آئین سرو جویبار خوبی جمیع صفات پسندیده در ذات والا‌یش
فراهم آمده و ایزد تعالی کمالات ظاهر و باطن بدو عطا کرده این بیت در شان او
صادق می آید

فرد

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی ست	دست مشاطه چه با حسن خداداد کند

مهر بانو از استماع اینهمه کمالات صورت و معنی ملکزاده اگر چه لیلی بود مجنون شد و از فرط
اضطراب عنان تماسک از دست داده بپادشاه پیغام نمود که هدایتی که از خضر علیه السلام

رسیده آمدا چراغ راه بخت من دانسته زود بجادهٔ انقیاد بادیه شتافت بادشاه ازین معنی بغایت مسرت آگین گردیده فرمان داد تا برقاعدهٔ شهریاری و قانون جهانداری انجمن نشاط منعقد گردانند و مجلس انبساط ترتیب داده دوال اقبال برکوس دولت زنند و بفرخی فال هنگام همایون سرور اشمشاد پیوند مغنی بخشند

افزایش رونق هنگامهٔ نشاط و آرایش بزم مسرت و انبساط یعنی انعقاد انجمن سعادت آگین و محفل دولت تزئین طوی

آئین دانان جشن جمشیدی و قانون شناسان بزم فریدونی در بارگاه دولت بساط مسرت و انبساط ممهد گردانیدند و اسباب طرب شادمانی و مواد بهجت و کامرانی مهیا ساختند غلغل کوس اقبال و زمزمهٔ زرین گنبد سپهر پیچید و آوازهٔ خوشدلی و انفراح باقصای عالم رسید بادهٔ نشاط در جام تهنیت جوش زد و نغمهٔ بعضی از تار طرب و نوای طنبور جسته آهنگ پردهٔ گوش کرد چمن چمن گل و دسته دسته ریحان بهر گوشهٔ انجمن ریختند و نافه نافه مشک اذفر و شمامه شمامه عنبر از بهر مشام افروزی محفل میمنت اساس باهم آمیختند ترانه سنجان جادو نوا قمری آسا نشید خرمی سر کردند و رامشگران سحر آهنگ زهره کردار زمزمه سرای سرود گشتند ساقیان سمن عذار شراب لعل رنگ بزم طرب آب و رنگ بخشیدند و چمن پیرایان غنچ و دلال برنگین ادائی دلها را بدام مسلسل گیسو کشیدند

مثنوی

یکی مجلس آراست از رود و می
که مینو ز رشکش برآورده خوی
نشسته بهامش ز هر کشوری
غریو و ستادی رامشگری
نواساز و خنیاگران شگرف
بقانون نوادان برآورده حرف
بر ابریشم نوازان شعری سرود
بگردون برآورده آواز رود
چون عروس انجمن افروز

گیتی رونق افزای حجلهٔ مغرب شد شاه بانوان را با هزاران زیب و زینت بر سریر فلک نظیر بمبارکی و بهروزی جلوه افزای سعادت ساختند و ملکزاده را چون ماه دو هفته با کسوت شاهانه آراسته با فر فریدونی و شکوه کیقبادی و شکوی اقبال آورده بر تخت خسروی با مهر جاه و جلال هم جلوس یکرده ماه و خورشید را در برج مرآت بنظر تماشائیان هم چهره گردانیدند گلبانگ تهنیت از بزم طرازان خطهٔ خاک بگوش انجمن آرایان افلاک رسیده و صدای مبارک و ندای نشاط از اهل جهان بگوش زمین و دماغ زمان پیچید از بس گوهر نثاری آثار گرانباری بر پشت گاو زمین پدید آمد و از کثرت گلریزی و عطربیزی صحن انجمن رشک نگارنامهٔ بهار و صحرای ختن شد چون مراتب بزم طرازی و مراسم جلوه افروزی بفرخندگی و شایستگی انجام یافت هواخواهان محفل چون طائران چمن سو بسو پرواز نموده گلشن اقبال را بلبل و گل خلوت نشینان صراحی مانند مستان سر بگوش ساغر نهاده راز دل بیرون داده شمع رازدار بی پروا چشم از پا تا سر گشاده و شراب بباشرت و ساتگین دماغ ملکزاده بجوش آمده و عرق از حیا بر رخ آن دلربا چون دانهٔ شبنم بر برگ سمن پدید گشت هنگامهٔ ناز و بازار نیاز گرم و گرمی مشتری نزهی صاحب کلاه رونق و رواج گرفت تا آنکه ابر آرزو در هوای کامیابی ترشح مراد بست و گل از پیچ و تاب باده بند قباچه گشاده در آغوش بلبل نشست و غنچهٔ سمن با هتزاز نسیم کامرانی بخندید و از فیضان مقصود در صدف سیم گوهر سیماب گون فرو چکید

مثنوی

یکچند دران کرشمه سازی
کردند دو غنچه بوسه بازی
گشتند بجلوه های گستاخ
پیچیده دو نخل شاخ در شاخ
افتاده بحجلهٔ نگارین
اندر شفق از سحاب پروین

ملکزاده بعد از رنج بسیار گنج راحت بدست آورد و پس از محن بیشمار بکام دل فائز گردید چون سلطان زرین قبای آفتاب از آغوش عروس عنبرین نقاب شب برخاسته سر از منظر

صبح برآورد و برسم گریبان اهل عالم بجهلای نور داده بر آفاق جهان زر افشانی کرد ملکزاده
بکردار خورشید از مشکوی عصمت و حریم عفت بر آمده بقانون شهریاران رونق افزای عرصه
بار عام شد و بلسان خسرو بهار درم و دینار بر خلائق اثیار کرده اهل انجمن را به پیرایه یا رنگ بر
خلعتهای تنگ تنگ مانند بزم آرایان چمن خرم و خندان ساخت پیر زن اگه همین هدیه
صلایش طلسم مراد از گنج مقصود برخاست و بجلدوی چنین خدمت سترگ و مهم شگرف
بزر و جواهر کشیده اند آز دنیاز مستنزاد در پیرانه سالی از دریوزه گری بتوانگری رسانیده چون
صاحب گنج گردانید و پس از انقضای ایام معدوده کاوقات در گرو نشاط بسر آمد آهنگ
مراجعت بدار الملک خویش رست کرده نغمهٔ استرخاص بسمع سلطانی رسانید و چنگ استبداد
بر امان التماس رو سلطان ناگزیر بار گاه اجابت بار داده بدستور نیاگان خویش فرش همت
در فراخنای کرم سرگرم تاخته هزاران طویله اسپ و طبلهٔ گوهر فراوان نافهٔ مشک و قطار شتر
از ماده و نر و اقمشه و اشیای نادرهٔ هفت کشور و پرستاران خورشید دیدار و غلامان
غلمان شعار که عقل مهندس بل مهندس عقل هنگام قیاس آن عرق قصور بر جبین می آورد

به سبیل جهیز ارزانی داشت **مثنوی**

بسی پشت فیلان ز گنجینه بار	ز مشک تتاری بسی بارها	ز گنج و ز زر و ز یور و لعل و دُر
ز تاج مرصع بیاقوت و لعل	ز تازی سمندان پولاد نعل	ز عود و ز عنبر بجز وارها
از و هر یکی در جواهر غریق	ز چینی غلامان حلقه بگوش	ز جام زمرد ز خوان عقیق
از ان بیش کارکسی در ضمیر	همیداد و خود گشت منت پذیر	ز هندی کنیزان بهفت پوش

ملکزاده چون با اینهمه عنایات و نوازش از جناب سلطانی شرف رخصت حاصل کرد و بوداع بلقیس گشت آن مهر سپهر
بانوی را در هودج ابیت + مرصع سقف او چون چتر جمشید ز رفشان قبه اش چون گوی خورشید

با هزاران فروزینت نشانده آفتاب کردار دقیقه سنج تردد گشت و در راه دار الملک فتن سرگروه چون ماه در قطع منازل سریع السیر گردید

بر جستن هوشنگ چون هژبر از کمینگاه تدبیر و بچنگ آوردن آن غزال مرتع جمال را با پامردی پیرزن مهر بانو را چون غول از میان ربودن و راه سیل بلا بر روی ملکزاده کشودن

ازانجا که کارهای کائن را که عرائس پردهٔ تقدیر و غوانس حجلهٔ مشیت ست چندی زیر پرند خفا جلوه های نهانی کردن و در گاه معین وحین موجل درین بزمگاه کون و فساد از خیر و شر بحیات شهود کشیدن و از کمین غیب بمنصهٔ ظهور رسیدن از قوانین متقنه و قواعد راسخه حکمت قدیم و ارادت حکیم ست درین محل سانحهٔ غریب بر روی کار آمد و چگونگی این حال ندرت مآل و تفصیل این کیفیت برین منوال ست که جوانی از زمرهٔ ملوک و گروه سلاطین هوشنگ نام ول الدت دراز در گرو جعد مسلسل مهربانو داشت و چندانکه در بادیهٔ آرزوی وصالش تکاپو نموده در راه طلب کی بله پاشیده بمنزل مقصود نبرد در ینولا که ابواب مراد بر رویش مسدود بود بفرمان قهرمان عشق مجنون وار بدنبال دل دیوانه میزد و میپوی آنکه وقتی نسیمی از گیسوی مشک آگین جانان بجانش رسد چون گرد افتان و خیزان از پس شتافته در هر منزل خود را میرسانید و زنی ضعیف تنه خمیده بالا که از نصیریان او بود تعیین فرمود تا بوسیلهٔ مکائد خود را بسر گنج رسانیده در وقت فرصت طلسم بشکند زن که در بازار فنهای عشق افسانهٔ روزگار بود و افسون کیدو دنامی زحال

دمیده بیک ناگاه بدستگیری عصا از در درآمد و در پیش مهربانو از دیده سیل سرشک گشاده
از جور روزگار به های های بگریست و از ستم زمانهٔ جفاکیش شکوه ها از حد بیش برد مهربانو
از راه مهربانی او را در سایهٔ عنایت خود جا داده فرمود تا او را بی معین گردانند و دست
تطاول روزگار از گریبان و تفتیش کوتاه سازند ملکزاده گفت که ای مهربانو من آنچنان
ز سیمای این عجوزه مشاهده میکنم که طوفان بلا در تنورش جوشانست و آفتها در زیر سرش
پنهان چنین کس را در ظل حمایت جا دادن مار در آستین و گرگ ببغل داشتن ست صواب
آنست که این فتنه گر را زود بدر رانی و دیگر بار شادروان اقبال بار ندهی که من از شرار او
اصلا ایمن نیستم مهربانو گفت ای سرآرای دولت و اقبال از چنین عورت پیر در غایت
سخافت و ناتوانی که قامتش از جور فلک چون هلال دوتاست چه جای بیم و هراس است
زنهار خواه را دست رد بر سینه زدن و در ماندهٔ تیه افتقار را سایهٔ رفق از سر باز
گرفتن آیین ارباب مروت نباشد فی الجمله شاهد مشغول تقدیر بعشوه گری در آمده
در پردهٔ تقدیر خود بدرید و ملکزاده نیز بنا بر ابرام مهربانو تن برضا در داد قضا را روزی
منزل در سرزمینی واقع شد که جولانگاه طراوت افزا و سبزهٔ نزهت پیراست و از طوبت
هوا و نضارت گیاه مینا رنگ سرخوشی نشاط بی اعانت باده و جام بدلها راه یافت
و صغیر و کبیر بشادمانی و بیغمی پرداختند ملکزاده بتکلیف آب و هوای آن گلزمین طرب آفرین
ساغری چند از رحیق مروق بدماغ رسانیده بر گلگون صبا تک سوار شده بجهت صید
عنان توجه بجانب دشت منعطف ساخت پیرزن که پیوسته مترصد وقت و منتظر
فرصت می بود در هنگام نهضت ملکزاده بسوی شکار از جملهٔ مغتنمات انگاشته
هوشنگ را برین حال آگهی داد آن بیدل مجنون کیش که نقد جان در راه جانان همواره بر کف

داشت و سر را در هوای دوست تسلیم کرده مجنون وار روز و شب صحرا نورد بود فی الفور
یکران براق پا جهان پیما زیر ران کشیده نزدیک شادروان ملکزاده آمد و عنان تیزگام صبا
بدست شاطری طراز فرستاده پیرزن با اضطراب تمام اندرون سرادقات سلطانی در آمد مهربانو
را گفت که ملکزاده چون بهرام بخدنگ خاراشگاف گور را بر زمین انداخته و در باغی که بی
تکلف که انموذج فردوس برین ست بزم نشاط ترتیب داده اما از انجا که بی نور جمال
جهان افروزت گیتی در چشمش تیره مینماید و شبستان دلش بفروغ شمع رخت نوری ندارد
تاب تنهائی نیاورده خود بر جناح استعجال بطلب تو آمده و بارگی بادپا از بهر تو فرستاده
با این خبر و تاب دیدار خود آتش انتظارش را تسکین بخش و نایرهٔ اضطرابش را منطفی کن مهربانو
بی بسرکوبی حزم نبرده و سررشتهٔ احتیاط از دست داده بلاتحاشی برخاست و برچهرهٔ ماه وش
برقع فروهشته متصدیان و دو پرستاران را از پیش خود رانده چون شیرین بر آن گلگون
نسیم نسبت سوار شده و تامل از آنکه روزگار دو رنگ فرهادوار مانند تیشه بر جانش میزند و سنگ را
خسرو پنداشته و دو اسپه سویش تاخت آن بیدل چون دید که فلک بکامش گشته و از
بلندی اقبال هما بدامش افتاده بسان باد گرم پویه گشت و بارگی مهربانو را با وجود همعنان
ساخته تندتر از نسیم راند تا آنکه از دریای متلاطم که بی معبر عبور از آن متعذر بود گذشت و
بجهت فقدان پل و انعدام کشتی را در آب فرو برده راه دیار خویش پیش گرفت و از
فراز و نشیب راه اصلا غم نکرده بکمال بی‌غمی کوه و دشت نوشتن آغاز کرد بیت

رنج راحت شد چو مطلب شد بزرگ || گرد گله توتیای چشم گرگ

چون قطع راه از اندازه شمار متجاوز شد و مسافت طریق زیاده بر قیاس طی گشت
آثار ماندگی در مفاصل مهربانو پدید آمد و از طاقت انسانی خارج شده فریاد برآورد که ای

ملک بدین شتاب کجا میتازی زمانی ساکن شو که از فرط مهمیز پای من بدر آمد هوشنگ را
چون نطق زدن مهر فرهنگ به سکوت پرداخته اصلا لب به پاسخ نگشاد از فیض حیرت بر طبع
مهربانو مستولی گشت هراس در دل پیدا آمد شاید که غول فریفته در بیابان مرگ خیز آورده باشد
زود تیغ از نیام بر انداخت و بسوی هوشنگ نگاه کرد تا داند که این دلیل گمراه کیست و معامله
چیست چون چشم بر وا گشاد صورت بیگانه در نظر جلوه کرد و از آشنا نشانی نیافت ازین
اندیشه ناخوش گر اشک غنابش دست زده بوم گردد و شاخ گلش جای مرغ آشیانه شوم شود مانند
بید بر خود لرزید و از غایت بیم مانند پیکر تصویر خشک شد و از هوشنگ پرسید که چه پیشه
و ترا چه خوانند که از ملازمت تو سخت رنجی در دلم پیدا آمده و نزدیک است که طایر روح
از آشیانهٔ عنصری پرواز نماید هوشنگ گفت منم فلان بندهٔ درم ناخریدهٔ تو متاع صبر و خرد
بتماشای وصالت باخته در کوی هوایت از سر جان و دل برخاسته و بندگی ترا بر جهانداری
گزیده و در جست و جویت از شهریاری بخاکساری رسیده غبار راهت توتیای دیده
جان میسازم و فرق تاجوری چون خاک راه زیر پایت می اندازم اگرچه پادشاهم لیکن گدای تو
افتخار میکنم واگرچه خسرو آزاده‌ام ولی از قید تو رهائی نمی خواهم

مثنوی

نقش غم تست سر نوشتم	مهر تو نیست در سرشتم	شد با سر سینه داغ داغم
عشقت شگفانده باغ و نیم	عمریست که انتظار بردم	صبر و دل و دین بکار بردم
گر رو بدهم بدی شیشترنیایا	از مهر تو کی شوم پشیمان	با چنین حال از من نفرت

جستن چیست و چون من پادشاهی را بندگی قبول نکردن از چه روست مهربانو
چون بر کیفیت حال اطلاع یافت بشگفت و گشاده پیشانی پیش آمده گفت ای
تاج سر و آرزوی دل من جای آنست که جبههٔ نیاز بر خاک منت بسایم و خود را نثار

خاک پایت گشتم چه دیریست که ناوک غمت در جگر دارم و آتش مهرت در سینه چون شاهان
جهان بخواهش من کمر بستند و پدر من نامه نوشتند من نامه همه او را نوشتم و نامهٔ ترا بر لوح
دل نقش بستم لیکن چون سر کلاوه اختیار بدست من نهادند ناچار لاله وار در دل داغ این
تمنا بود و مانند سنبل خاطرم سرمایهٔ پریشانی داشت حالا که بخت بیدار یاوری کرد و فلک
بکام دل من گشت که چشم از جمال رخت نور یافت و دلم از بادهٔ وصالت سرور گرفت بیت

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا		بر منتهای دولت خود کامران شدم

اما مشکلی دارم که از آن جهت دل بیتاب است و خاطر در اضطراب یعنی با خدا که چاره کار
منتظران و مرهم جراحت دلریشان است در سه عهد بسته ام که اگر یاوری بخت مدد کاری
اختر از گلشن امید گل مراد چینم و نظر بر جمال جهان آرای تو افکنم از آن باز چهار ماه در
ریاضت تنها نشینم و در کنج خلوت اعتکاف گزینم و بر در حاجت من مهر صوم زنم و در هر شام
هنگام افطار مساکین دعوت را بشکرانهٔ وصول این موهبت عظمی و عطیهٔ کبری اطعمهٔ
لذیذ و نعمتهای لطیف ارزانی کنم ترسم که در وفای این عهد تو با من یاوری نکنی و در این
اعانت نفرمائی و در این مدت موعود بعدم صحبت من تاب شکیبائی نیاورده از دوستان
وصال اگر گل چیدن شوی دامان حال ملوث عصیان بمباشرت مبالاهی و از رهگذر
نقض پیمان که فرقت اصحاب و قساوت خلل و اساس کاخ امید بدید آید و یکبار کشتی
مرادم بتباهی گیرد و رشتهٔ مرا که بهزاران نیاز نیم شبی و دعای صبحگاهی بدست آورده باز گسیله
و غنچهٔ مقصود از شاخ امل ناشگفته بریزد و پیداست که این مدت قلیل در چشم زدن بسر آید
هرگاه اوقات عمر رانده بکمال نومیدی و یاس سپری گردیده باشد اکنون که شاخ امید
گل کرده و رنگهای امانی بابر مراد آورده اضطراب چه گنجایش خواهد داشت و چنین ...

سخنان مهرانگیز از زبان مهربانو شنید از غایت شادی بر خود بالید و لبان گل از صبا
نسیم بشگفت و پیشانی نیاز بر خاک منت نهاده سجدات شکر بدرگاه بیچون بتقدیم رسانیده
گفت ای دل و جانم فدای سخنان دلاویزت ملک و مالم نثار کلام مهرانگیزت منکه شهید
تیر نگاه و قربان کیش و آئین توام از مال چون دریغ کنم و از فرمان تو چگونه انحراف ورزم حکم تو
بر جان و دلم روانست و روح و جانم بر خاک راه تو قربان حیث عاشقان را بر خود حکم نیست
آنچه فرمان تو باشد آن کنند، از نخست اصلا ملال بدل راه مده بحکم آنکه مصرع
وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی، با ایفای عهد کوش که هرچه آرزوئیت باشد مهیا کنم و مدار
فرمان کجی گردن ننهم القصه مهربانو را بدیار خویش برد و از شهر بفاصلهٔ نیم فرسنگ
بمقتضای تمنائش تنها در صومعه نشانده و اسباب ضیافت و آلات مطبخ کما ینبغی
بجهت مساکین سرانجام داد و نیز پرستاری چند کاردان و هوشمند بجهت خدمتش تعین
فرمود و جمعی را گرد صومعه موکل برگماشت تا در امر حراست و محافظت آئین هوشیاری
بکار برند و نگذارند که طائری در هوای آن صومعه تواند بال کشاد و خود خار این غم
از پای دل کشیده شادمانیها کرد و در دولتخانه بزم طرب را ترتیب داده خلائق را نوازشها
فرمود تا بسر آمدن مدت موعود و زمان معهود بآئین جهانداران بسیر و شکار مشغول شد
اما گوی دل و صولجان زلف مهربانو داشت و مرغ جانش صید چنگل باز ابروی آن
ماه آسمان نکوئی بود از غایت شوق بهیچ چیز مقید نشد ساعت بساعت چون
ستاره شماران روز را شمار میکرد

باز آمدن ملکزاده از شکار و خبر یافتن برینکه برق بلا در خرمن جانش زده

زآتش غم دل رابسان پروانه سوختن وبیمن رفقای لسوز بر در صومعهٔ مهربانو رسیدن وبکامیابی وفیروزی مراجعت نموده بدارالملک فتن فائز گشتن

چون ملکزاده برگشته بخت از شکار برگشته بمنزل آمد بر کیفیت حال خذلان مآل آگهی یافت
که غزال مشکینش نخچیر شیری شده و طاؤس طنازش اسیر شاهبازی گشته از بیم قدستش آتش غم
در سراپایش گرفت و شعلهٔ جنون بدماغش پیچید و از بس غمناکی چون سبزه بر خاک غلطید
و بسان گل جامه بر تن درید و از راه بیهوشی خاک راه بر سر ریخت و از دیده دریا دریا آب آتشگون
فرو ریخت گاه دیوانه وش بر نقش پای آن ماه سر میمالید و گهی بسان مجنون بر یاد لیلی خویش
بنوحهٔ جانگداز مینالید گهی از نسیم گلستان کوی یار بهزاران آرزو شمیمی میجست و گاهی بدست
باد بفراوان عجز و فریاد پسر و جو یار خود پیام میداد لذت خورد از بدیش افتاده و حلاوت
خواب از یادش رفته از بیخبری هر لحظه باد می آویخت و از احوال مهربانو خبری می جست
که آن زلف مسلسل مشکینش چگونه تاب دارد و غنچهٔ دهان نازنینش چسان لب بتبسم میگشاید
و آن نرگس نیم مستش بتماشای که دیده باز دارد و آن خال عنبرین بر رخ ماه گونش چه
دانه در دام می نهد خدارا ای نسیم اگر بکوی جانان بگذری از من سوخته در خاک و خون طپیده
بسمعش رسانی که این غریب در آرزویت از تخت شهریاری بر خاک خواری افتاده و بجای
قبای خسروی کسوت خاکستری در بر گرفته تاج شاهی از سرش رفته و سر بر نقش پایت
نهاده بسکه در یادت نوحه کرده اکنون طاقت فریاد ندارد و چندان بجستجویت سو بسو
دویده که پا از رفتار مانده هان بر بیکسیش رحم کن و یکبار خرامان خرامان از گوشه و کنار پدیدار شود

سایهٔ سرو نازنین خود بر بالینش انداخته سرش از خاک مذلت بردار و اکنون که رمقی
بیش نیست بشتاب و دریاب و الا پس ازین جز تودهٔ خاک نه بینی و آنرا هم باد سو بسو برد

ذره ذره در هر گوشه انداز دو شود	ای غنچهٔ من کجات جویم	تیمار غمم تو با که گویم
فریاد که ده بدم از تو فریاد	فریادرسی ز هجر تو فریاد	قرابهٔ نام و شیشهٔ ننگ
افتاد و شکست بر سر سنگ	از پای فتاده ام چه تدبیر	ای دوست بیا و دست من گیر

القصه چون از همنشین خود نشانی ندید جنون بر طبعش مستولی گردید و از پریشانی خاطر
پریشان گفتن آغاز نهاد و دل خویش و بیگانه بر خرابی حالش بسوخت و سینهٔ دوست و
دشمن از غم دلش چاک شد پسر وزیر دستش بگرفت و گفت ازین جنون چه میگشاید و ازین
فریاد و فغان چه سود دهد دل قوی دار و خود را به بی صبری از دست مده درین عالم
کون و فساد که منبع حوادث ست وظیفه خواران ادیم خاک را ازینگونه عقدهٔ بسیار در کار
می افتد و فراوان حادثه پیش می آید و در هر گردش سپهر کبود هزاران نوائب بار بسته و
در هر نورد چرخ چنبری صدها نیرنگ نهفته و از مردان معارک استقلال که باستحکام ارادت
یقین کوشیده اند مانند کوه پای حال در دامن ثبات کشیده بهیچ وجه از جا نرفته اند نسبت که
هنگام حصول مصائب منبع ول نوائب فوج الموج خیر نومیدی نپسیرند و معبر نده بربدست آورده از لجهٔ خذلان

بکنار عافیت و امان رسند	چو گیرد صرصر آفت وزیدن	نباید همچو کاه از جا پریدن
بآن باشد که در دامن کشی پای	بسان کوه باشی پای برجای	بصبر اندر صدف باران شود در
بصبر از لعل و گوهر کان شود پر	بصبر اندر رحم یک قطرهٔ آب	شود نه ماه را ماه جهانتاب

بالفعل پسر خرد که هادی گم کرده راهان کوی حیرت ست چنان رهنمون میشود که جوان بلاغ در پیشهٔ
رهبری و شیوهٔ گام شناسی یکتاست کمر یاوری محکم کرده راهی سر کند که سراغ بمنزل مقصود توان برد

چون بتوفیق الٰهی بدان سرزمین فائز شویم بهر رنگ که وقت تقاضا کند نردبان تدبیر
بر بام مقصود رسانیم ملکزاده بصوابدید پسر وزیر احمال و اثقال و اسباب دولت و سامان اقبال
هرچه در حیطهٔ تصرف داشت همه بر مساکین و ارباب افتقار ایثار نمود و بلباس خاکستری و کسوت
بینوائی تن در داده بدنبال دلیل جادو پیمای مسلک امید شد چون بر کنار رود پیوستند
معبری پدید نبود ناچار ساعتی چون نقطه در دائره توقف ماندند ملاح شناخی چند از درختی بید
حاله ترتیب داده ملکزاده را با رفقایش از آن آب مواج در کمال آسانی گذرانید و ازینجا سررشتهٔ
بدست آورده راهی سر کرده و پس از طی فراوان مسلک عنا و طریق تعب سراغ بر در صومعه که معبد
مهربانو بود بدیده بجبر دیگه بدان مکان سعادت نشان فائز شدند و وکلان مهم ضیافت بقانون
غریب نوازی و مهمان پروری جوانان غربت زده را بضیافت خانهٔ خاص رهنمون گشتند
و آنچنان که در خور بود مواد اکل و شرب مهیا ساختند و بقاعدهٔ میزبان کریم منادم رسم دلداری
مراتب اعزاز مرعی داشتند جوانان از رنج راه بر آسودند و بجا راتیکه بسبب جراحت آفتاب
و حرکت مفاصل در دماغ صعود کرده بود از شربتهای سرد و گوارا فرو نشست و حواسی که
از غم جوست منتشر شده بود فی الجمله فراهم آمد پسر وزیر از متصدیان مطبخ و متکفلان ضیافت
پرسید که بانی این نعمتکده کدام یکی از خداوندان خیر و سعادت ست و بدین غریب نوازی
و مسکین پروری بر ارباب توفیق که بر سر آمده که ما درویشان که از راه سیاحت
گرد آفاق بر آمده ایم در هیچ مرز و بوم با انهمه تنگبختی و کرم هیچ یکی از زمرهٔ ملوک و ارباب دول
متصف نیافته ایم جوانی از آن میان متعهد پاسخ نموده گفت خداوند این خیر خاتون جهانست
مهربانو نام که صیت نوالش چون آوازهٔ جمالش از قاف تا قاف عالم رسیده و فرماندهان آفاق
در آرزوی رخ همچو مهش در هر گوشهٔ بساط گیتی ششدر گشته اند ملکزاده چون نام جانان

گوش کرده یکبار از هوش تهی شد و بسان سایه بر خاک زمین نقش گشت پسر وزیر بجهت آنکه حرف راز بر صفحهٔ اعلان نقش نه بندد فراستی بکار برده فی الفور بغل باز گونه بست یعنی خود را طلب کرده بر روی ملکزاده زده گفت آیا دانائی درین مدینه باشد که علت صرع ازین جوان زائل گرداند درین گفتگو این مقدمه ایس سر کرده از روی تجاهل باز پرسید که مهربانو کیست که درین صومعه تن بگرداب صفت شاقه در داده چون ماه بمحاق کاستن چه بر نشیمن داشته آن جوان خالی الذهن قصهٔ حالش را از آغاز تا انجام باز گفت ملکزاده از استماع این کیفیت که هنوز مخزن ناموسش با اینهمه هرج مرج از دست تطاول روزگار مصون و کالای عرضش از دلت دستبرد رهزن دهر امین و محروسست جانی تازه یافت و از سراسیمه وی تیه نومیدی نجات یافته دست بفتراک امید زده سر عجز بکمال نیاز بدرگاه ایزد کارساز بر خاک منت نهاده منتظر آن شد **بیت** لطف الهی بگنهگار خویش ٭ مژدهٔ رحمت برساند سروش متعهدان مهمات مهمانخانه پس از انقضای مراتب ضیافت و ادای آداب میزبانی حقیقت حال جوان تازه رسیده را بر قاعدهٔ مستمره بوساطت محرمان حریم قدس بعرض مهربانو رسانیدند آن سرو بوستان عصمت زنی ساده لوح کشاده جبین را متعین فرمود تا در خدمت جوانان شتافته بر آداب حرکات و سکنات و قاعدهٔ قعود و قیام هر کدام و طرز تناول طعام و سلوک مصاحبت و معیشت با یکدیگر وقوف یابد و بی زیاده و کم بعرض ملکهٔ عصمت قباب رساند آن عورت بر کیفیت معاش اینها مطلع گردیده بعرض رسانید که پنج کس اند که مخفی اتفاق را بمنزلهٔ حواس خمسه فراهم آمده و همه بکسوت خاکساری تن در داده خود را در راه ریاضت تسلیم نموده در انجمن همنشینی با همدگر در سلوک معاش طریقهٔ مساوات مسلوک میدارند اما در خلوت یکی از اینها که تمکین و وقار بیشتر دارد بسان مرشد کامل بنسبت مریدان راسخ العقیدت

با آن چار دیگر سلوک مینماید مهربانو را چون بر اوضاع و اطوار جوانان غریب اطلاع حاصل شد
بی بسر کوی آشنائی برده و دانست که آن مهجور کوی عافیت خود را رسانیده و زودگیر بجهت
مزید احتیاط پاره از فواکه در خوانی ترتیب داده گوشه از مقنعه خود که ملکزاده آنرا دیده بود پاره کرده
بر روی خوان انداخت و بدست همان عورت ساده تفحص نزد جوانان فرستاده ملکزاده چون
گوشه مقنعه را دید چنانچه از بوی پیراهن دیده پیر کنعان نور یافته بود از سر نو جان یافت و
بی اختیار سیل سرشک از چشم خونبار روان کرد پسر وزیر فی الفور حائل از گلهای یاسمین بلطافت
هر چه تمامتر راست کرده انگشتری ملکزاده را دران تعبیه نموده بی آنکه عورت القب انتظار
رود و هر تفویض کرده و عذر بخواست که با درویشان اغیر ازین دستی نبود بحکم آنکه از قلندر سبزه و
از خرس موئی قبول خواهند فرمود این حائل ست که در حین مسعود و ساعت سعید که نظرات
فلکی در کمال سعادت بود ساخته ایم و دعاهائی که از آغوش اجابت بر آمده بران میدمیم
تبرکا نگاهدارند و از درگاه الهی مستدعی ام رب شوند مهربانو آن انگشتری ملکزاده را از غایت
شوق خواست که چون نگین در خاتم بحدقه چشم نشاند و از بسکه رقت آگین بود از عهده ضبط
خویشتن بر نیامده بگوشه فرارفت و بهائی های گریست و قلم برداشته کلمه چند مشتمل بر کیفیت
حال از بدو مفارقت الی الآن و تتمه ایام مسعود و سلامت ماندن گوهر ناموس از دستبرد و رهزنان
بنگارش در آورده خفیه بخدمت ملکزاده فرستاد ملکزاده چون نامه جانان بدست یافت
از مستی شوق یکبار از دست شده و چون بافاقت آمد بر مردم دیده نهاده نوری تازه
حاصل کرده و مهر از سرش برداشته بمطالعه در آورد و عنوان نامه مهر انگیز بدین نمط حسن

گزارشش یافته بود نظم	گوهر مخزن اسرار همانست که بود	حقه مهر بدان مهر و نشانست که بود
از صبا پرس که ما همه شب تا صبحم	بوی زلف تو همان مونس جانست که بود	کشته فرقت خود را ز بزاری دریاب

زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود ؛ روزگار پیوسته در کمین ست و فلک همیشه در سگر شعبدهٔ تازه و فرصت چون بخت در کمال کوتاهی شیوهٔ مردمی و شایان خردمندی آنست که پیش از انیکه عدو از گران خواب غفلت بیدار شده شیشهٔ نام و ننگ شما بر سنگ رسوائی زند شبستان ناموس خود را بشمع غیرت منور سازید و ازینکه تا حال گل ناموس از صرصر حوادث پژمان نگشته مراتب شکر بتقدیم رسانیده فلک را بشکایت در شورش نیاورید ملکزاده بر مضمون نامه وقوف یافته در جواب بدین دو کلمه اکتفا نمود اگرچه ازین ترسای نیلی لباس یعنی سپهر کبود که رخت سور یار را در خم خوشیتن فرو برده بیکبار ماتمی بر آورد و در لوزینه با سبز گرد عیش را منغص گردانید شکایتی داریم که پایانش پیدا نیست و از تو خود رای برهم زن خانمان عافیت چه شکوه رود که هم عشق تو گردن دل بکمند جنون بسته و هم عقل تو پای جان بسنگ بلا شکسته چه اگر آن عورت ابلیس پیشه اکه افعی وار تقم از نیش مکائدش جان بر نمیتوانم شد در پیش خود جا نمیدادی بدین خواری سرگردان بادیهٔ ادبار نمیشدم و با اینهمه سیه بختی در سیه چال رسوائی بروز سیاه نمی نشستم لیکن از انجا که پای قضا و قدر در میانست از عمر عزیز لبریز شکایت بودن عقل معامله شناس تجویز نفرماید بیت خون میخوریم لیکن جای شکایت نیست روزی ما ز خوان ازل این نواله بود ؛ اکنون دل قوی دار و دمبدم منتظر لطف خدا باش که ما از پردهٔ غیب چه منصبهٔ ظهور میرساند چون آن سوال نامه سوی مهر بانو برد ملکزاده از رفقای خود جوان تجار را طلبداشته گفت که اگرچه درین سفر سراسر صعوبت و خطر و شدائد و عوائق که شما دوستان رو داده زیاده از حوصلهٔ حصاست و بار چهان عزیزان پشت جانم را خم ساخته لیکن امید یک یاوری دیگر که مخصوص ذات شریف شماست است که تختی بدان صلابت خاک که چون سریر سلیمان در هوا شتابان شود و بسرعت هر چه تمامتر بسازی و بدان و سلیت بسامان

کشتی نوح ازین طوفان حدثان بجودی مقصود فائز گردانی نجار گفت ای ملکزاده ما همه
که در روز نخست از خانمان دل برداشته کمر رفاقت ابر میان جان بسته ایم تا پیکر هیولانی
متلاشی نگردد و قالب استخوانی از هم نپاشد از خدمت پهلو تهی نکنیم این بگفت و زمین عزت را
بلب ادب بوسیده بسوی صحرا شتابان شد و در چارسوی طلب بجستجوی مطلب بسان باد
شتافتن آغاز کرد تا آنکه بپای درختی رسید که از چوبش تختی که بپرواز آید توان ساخت
اما ماری سیاه از سر تا دم بسم هلاهل اندوده به تنهٔ آن درخت پیچیده بمحافظت و
حراست می پرداخت نجار چون آن مار را موکل درخت دیده پیشش دست بر هم
بادب ایستاده زبان بمدح و ثنایش بکشاد مار بزبان آمد و گفت کیستی و چه حاجت آوردهٔ
نجار کیفیت واقعه بی کم و زیاده باز گفت و در اسعاف و انجاح حاجت خود ازو استمداد
نمود مار بفرمان ایزد توانا که بیارگاه جلالش ملک و مور بیک پا قیام ورزند تنهٔ درخت را
گرده بگوشه فرا رفت و اجازت داد تا بقدر احتیاج شاخی از آن درخت ببرید و تیشه
سحر پرداز را کار فرموده تختی در کمال زینت ترکیب که همپایه عرش جمشید تواند شد
بتراشید و در اندک فرصت مرتب ساخته در خدمت ملکزاده آورد اتفاقاً در موعدهٔ مهر بانو
یک روز باقی بود و ملکزاده که از اضطراب جان بلب نشسته چشم انتظار براه نجار باز داشت
و از نهایت غم هر نفس را نفس واپسین می شمرد از رسیدن نجار و آوردن عرش پایه نشاط
فراتر کرسی نهاده جبههٔ نیاز بر خاک منت سوده گوهر گرانمایه در جلدوی جبین خدمت
گستر که به نجار انعام فرموده و فردای آن روز چون سلطان انجم بر اورنگ فیروزه رنگ
سپهر جلوس فرموده جشن جهان افروز ترتیب داده هوشنگ شتابدهانی وصال مهر بانو
بزم رنگین که انجمن فردوس را از تماشایش حیرت می افزود منعقد گردانید همه مؤمنان

نامدار و خوانین کامگار دولت خود را استدعا نمود و سائر اسباب نشاط و مواد مسرت که شایان
جشن پادشاهان باشد مهیا گردانیده وصلای عام در داد و بشکوه خسروی و شان
جمشیدی فراز تخت دولت شده مهر از سر گنجینه برداشت و ببخشش زر و جواهر
جهان را توانگر ساخت گردش جام چون گردش چشم نوشین لبان غارت هوش
میکرد و نغمهٔ نشاط آفرین چون نوای قمری جان نوازی می نمود نشاط از هر گوشهٔ بساط
بسان می در خم جوش میزد و زمزمه بر فرس طنبور سوار شده بترانهای مسرت انگیز راه
خرد میزد و اگر فی المثل غم از ان مجلس مینو طراز گذار میکرد از سرخوشی بادهٔ طرب شادی مرگ
میشد چون ملکزاده اطلاع یافت که هوشنگ از بیهوشی مغرور کار خود بوده مانند غافلان نشان
مست جام دولت است و نقد آگهی را در بهای ذنوش باخته گوش هوش بسان سر مینا
بپنبهٔ غفلت آگنده دارد فرصت را غنیمت دانسته بظل عنایت سبحانی در آمد و لوای
توکل که وسیلهٔ افتتاح ابواب مقصود است برافراشته بران تخت نشست و چار یار را که
چار رکن دولتش بودند و شخص اقبالش را بمنزلهٔ چار عنصر پیش خود نشاند بحکم ایزد بیهمال
آن عرش اقبال که همای اوج سعادت بود بسان سریر سلیمان بپرواز آمده در حینیکه مشاطگان
نو آئین کار صبا کرده از گل آرائی و سنبل پیرائی زلف و رخسار مهربانو پرداخته و آن مه آسمان
غنج و دلال را مانند نازنینان بهار هر هفت کرده بر مسند دولت متمکن گردانیده بودند و
حمائل گل و تسبیح مروارید بگردنش آویخته و پنجهٔ دست از حنا چون پنجهٔ مرجان گلگون ساخته
و آن پیرزن که مهربانو را بدام فریب گرفته بود در پیش ایستاده مانند میمون برقص میکرد و از نهایت
انبساط پای میکوفت و نقش عروسی میخواند در صحن صومعه فرود آمد پرستاران و خادمان از
معاینهٔ این حال غریب جمینا گشته بسان بنات النعش از هم پاشیدند و مشاطها مستغرق

بلکه حیرت شدند و چون پیکر دیوار خاموش ماندند مهربانو بمجرد نگاه بر جمال جهان آرای ملکزاده
چون باد سبکروح از مسند برخاسته دست آن وسوسه ساز که آتش فتنه از زیر سرش باشتعال
آمده بود بجای گرفت و بران تخت اقبال بر آمد پیرزن چندانکه همدم ناله و همنفس فغان شد
سود نکرد و تخت چوبین چون طائر فرخ بال اوج گرا گردیده کرشمی کردار بهوای عرش برین
در سر گرفت و ناگاه در هوا محاذی سر هوشنگ تیره اختر که در بزم نشاط بکمال بیغمی نشسته
از شوق وصال مهربانو پسته آسا دهن بخندهٔ طرب باز داشت و مانند گل انجمن مسرت و ابتهاج
شگفتگیهای نمود گذشت و اهل مجلس آزاد دیده از بس غرابت بهم آغوش حیرت گشتند
تا آنکه پسر وزیر سر آن عجوزهٔ ناپاک از تن جدا ساخته خون چکان از آسمان بر زمین رها کرده
راست بر صورت هوشنگ خورد و نعش در وسط مجلس افتاد برخی از اهل انجمن فی الفور
رو بفرار نهادند و دانستند که بلای بزرگ از آسمان فرود آمده و بندی از روی بساط برخاسته
بگوشه فرار فتند و شامل گردیدند که این قسم نادر را چه تصور توان کرد هوشنگ نیز پای ثبات
از دامن استقلال بیرون کرده از تخت بزیر آمد و سخت بیمناک شد در اثنای این حال تعبیان
صومعه مضطرب و مضطر آمدند و بانگ تظلم بلند کرده بر خرابی معامله آگهی دادند که پنج تن از
درویشان خاکستر پوش بر تخت چوبین نشسته ناگهان از هوا بصومعه فرود آمدند و مهربانو را
با آن پیرزن وفاکیش بر آن تخت نشانده باز بهوا تصاعد نمودند نزول و صعود تخت
چون لمعان برق در طرفة العین واقع شد که کشکداران اصلا بر آن آگاهی نیافتند مگر بعد از آنکه
کار از دست شده بود هوشنگ از استماع این خبر مصیبت انگیز دیوانه شد و فرمان داد که
برق اندازان برق شتاب و بان داران باد کردار از چهار طرف بدوند و بصدمات بان
و تفنگ تخت را از هوا بر زمین فرود آرند چون تخت مانند تیر از شست قضا جسته از د

رفته بود چندانکه سعی کردند مشکور نیفتاد و فائده بران مترتب نگشت ناچار سر بجیب خسران
فرو برده انگشت حیرت خائیدند و بزم سور بماتم مبدل گشت و بجای نوای نغمه فریاد
و نوحه برخاست و بجای باده در ساغر دیدهٔ هوشنگ خون دل جوش زد مثنوی

در چرخ ببین گرم و سردش	صد بوالعجبی بهر نوردش	ز راز جهان جریده بگشا
از هر بن موی دیده بکشا	بینای خط زمانه میباش	حیران نگارخانه میباش

ملکزاده بکامیابی و کامرانی و فرخی و فیروزمندی بدیار خویش فائز گردیده خورشید وار
بنور مقدم خویش شهر فتن را چون بزم فلک نورآگین ساخت و اصحاب را در خور ارادت
و اخلاص نوازشها فرمود و هر کدام را باندازهٔ رتبت و مرتبه حال الکائی در وجه نیول مرحمت
کرده مرخص گردانید

داستان فرو رفتن بهرام هاروت وار در چاه بابل بلا از رهگذر عشق زهره ماه سیما

طوطیان نطق پیرای بساتین سخن روایتی تازه ازین دیر کهن چنین آورده اند که در ولایت
بنگاله که الکائی ست از ممالک وسعت آباد هندوستان جنت نشان اورنگ آرائی
بود کاخ خسروی را بر کرسی معدلت اساس نهاده و چمن پیرای نصفتش شاخ ستم را به تیغ
فنا آب داده و با رعیت و سپاه آئین مراعات مرعی داشتی و با وضیع و شریف طریق
مدارات و سلوک ساختی پسری داشت بهرام نام در کمال نیکومنظری و زیبا روئی در خدمت
معلم دانا فنون شرعیه کسب میکرد و علوم عربیه تحصیل مینمود دختر وزیر زهره نام با بهرام
همدبستان بود بمقتضای حداثت سن و مزاج طفلی هرگاه از تکرار درس فراغ

۵ بساتین جمع بستان یعنی باغ ۱۲

حصول میشد بازی میل میکردند و بوسیلهٔ ملاعبت در میدان استیناس گنازی
مینمودند تا آنکه کثرت موانست و مصاحبت دوام منجر به محبت شد و روابط وداد فیما بین
استحکام یافت چون مدتی برین وتیره بگذشت آفتاب عشق از مطلع حال سر بر زد و شعشعهٔ
ازان بر روزنهٔ دل تافت و تتق حجاب از پیش نظر مرتفع گردید و فی الجمله نقش این سودای
نهفته بحکم آن مصرع که مشک و عشق را نتوان نهفتن * بر دیباچهٔ اعلان مرتسم گشت تا قدم بر بساط
بلوغ ننهاده بودند صفحهٔ احوال از رقم ملامت و طراز وسمت ساده بود چون مراتب طفولیت
و نادانی طی کرده بسرحد افاقت و تکلیف رسیدند از هر طرف سخنگویان بر خاستند
و پنهان ابواب نصائح و مواعظ مفتوح ساختند از انجا که از عهد طفلی رشتهٔ محبت بگردن
جان بهم پیچیده بود و بادهٔ عشق در ساغر دل جوشیده در زعم موعظت پذیرای گوش اجابت
نگشت ناچار گردن به بار ملامت نهادند با اندک زمانی از گفتگوی مردم فتنهٔ خفته چشم باز
کردن آغاز نهاده رشتهٔ عشق چون طرهٔ دلدار روز بروز تابدار شدن گرفت وزیر بمقدمهٔ
که مقدمهٔ رسوائی و سنگ شیشه شکن ناموس ست آگاه گشته زهره را چون گوهر در صدف
حجاب نشاندند و از رفتن دبستان که فی الحقیقت دار الشفای بیماران عشق بود بیکبار ممتنع گردانید
بهرام که پیوسته در کتب محبت درس عشق باو تکرار می نمود چون او را ندید مضمون عقل فراموش
کرد و از علم خرد بی نصیب شده اظهار بیطاقتی نمود و همچنین زهره پردهٔ صبر دریده بقانون
جنون چنگ در دامن اضطراب زد و از آسمان اصطبار بر زمین اضطرار افتاد روزی
فرصت یافته که لاابالی وار بسوی مکتب شتافت و از امتناع پدر حسابی نگرفته نزد بهرام آمد
و سبق شوق از سر بخواند بهرام نیز جائیکه از مرمغار قفس دیده بود باز گفت هر دو بیدل از ته جان
باهم یکدیگر را در آغوش گرفته خرابی دل گریستند و از چشمهٔ چشم رودهٔ اشک روان گردانیدند

رفیقان کیفیت حال و شیفتگی مقال اینها بسمع وزیر رسانیدند وزیر از نیمعنی تیره تر شده از
خشمناکی بسان طومار بر خود پیچیده و زهره را از مکتب طلب داشته در حجره تنگتر از روزی درویش
با هزاران وبال و ناکامی محبوس ساخت و چند از پرستاران بی آزرم گزنده خوی ناگوار موکل
گماشت و فرمان داد که از رهگذر اکل و شرب تنگ عیش کنند و بستر و بالین منحصر بر حصیر گردانند
و در هیچ امر وقع و وقارش ننهند و خود در غایت ملال و اندوه بملازمت سلطان رفته به تکلیف
ادب و از غایت آداب بندگی ناچار بمهات دیوانی پرداخت و در امور وزارت خوض
کرد بادشاه چون آثار ملالت و آیات کدورت بر ناصیهٔ وزیر آشکار یافت وجه پژمانی گل
خاطرش و غنچگی دل باز پرسید وزیر بقاعدهٔ رازشناسان ادب پایهٔ سریر بوسیده معروض
داشت که در عهد دولت مهد حضرت جهانبان سایهٔ یزدان که معمار عدلت جهان خراب را تعمیر
فرموده و از نسیم خلقت ازهار امید گیتی شگفته صعوه در بال عقاب آشیان میگیرد و بره
از بچهٔ گرگ موی خود را شانه میکشد شاهزاده رخنهٔ رسوائی در سور ننگ و ناموس من اندیشه
کرده در هتک عزت بجان و دل کوشیده اگر سوابق خدمت و لواحق اطاعت نتیجه این ذات
و سزاوار این ناسزاست و انصاف شاه نیز این تقصیری را در ایام شیب شایسته چنین شناعت
و قابل این قباحت شناسد داوری پیش که برم و در کار خود گرا داور گیرم **بیت**

با شیر اختر و فلکم داوری بسیست	انصاف شاه باد درین قصه داورم

بادشاه را از استماع این حکایت پر شکایت دریای غضب بجوش آمد و بی آنکه در تحقیق این امر خوض
رود قول وزیر را تصدیق نموده در باب اخراج بهرام حکم ناطق و فرمان نافذ بشرف نفاذ
رسانید بهرام از حکم قضا توام مجال عدول نیافته دل بر کربت غربت نهاده و تهیه اسباب
آوارگی پرداخته قدم بباد یهٔ بیکسی سپرد و بآئین آن کشور راه دشت پدر بان گرفته سر بالصحرا نهاد

اقاصی و ادانی شهر از حدوث این سانحهٔ عبرت افزا اندوهگین شده بود و بعرش رسیده
اشک حسرت از دیده ریختند و دایه که بهرام در ایام رضاعت بشیر او پرورش یافته بود نیز
بیطاقت شده آمد تا او را در کنار گرفته تسلی داده مرخص گردانید بهرام هنگام تودیع گفت
ای مادر مهربان من اگرچه بدانچه کلک قضا در دیوان ازل بر صفحهٔ ناصیهٔ ما رقم کشیده

بحکم آنکه بیت	خدا را ندانست و طاعت نکرد	که بر بخت و روزی قناعت نکرد

بسی خرسندم و هرچه قسام ارادت از رنج و تعب نصیبی بدامنم ریخته همه را بموقع و خود را مستحق آن
دانسته بمقتضای این مضمون بیت + گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند + از هیچکس بهیچ راه لب بشکایت نبستم اما از
لطف تو چنان امید دارم که بجایگی نزد زهره روی و اگر توانی پیغام مرا بدو رسانی که
محبت تو بدین روز نشانده اکنون هرجا که بخت بد عنان کشد در رفتن بی اختیارم
امروز بپای درخت ببوی آنکه باد رایحهٔ تو بمشام جان رساند و نسیم غباری از کوی تو
بچشم دل غائز گرداند توقف اختیار کنم و فردا سر به بیابان نهم و در کوه و دشت بیاد همدم تا
نالهٔ جانگداز مشوم اگرچه بفرمان پدر که توام حکم قدر است دل بر مفارقت نهاده آوارهٔ کوی
دشت غربت شده ام اما امیدانی که از سر تخم سبزهٔ عشق تو بصورت مهرگیا روید و هر برگش
چون سوسن زبان آور گشته ترانه سنج نام تو گردد در مرگ و زندگی از مهر تو گزیری ندارم در
صحرا اگر غمناکی مرا مجنون ویدی آداب عشق از من یاد گرفتی و در فنون جنون مرا استاد
از خود بدانستی اگر بار هجران میتوانی کشید ناموس پدر نگاه دار و در دیوانگی و رسوائی تنها
مرا بگذار اگر ترا هم عشق نشتر غنا بر رگ میزند و محبت سنگ الماس بلا در جگر میریزد بیش شتاب

که وقت اینست و الا بیت	ما برفتیم و تو دانی و دل غمخور ما	بخت بد تا بکجا می برد آبشخور ما